

اهدائی

سرود

۵۲۸
۲۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

کتاب منتخب دیوان لاهوتی

مؤلف لاهوتی

موضوع

شماره ثبت کتاب

۱۲۹۰۷۱

شماره اختصاصی (از کتب اهدائی : غلامحسین سرود

چایی | اهدائی

۱۷۲۷ | سرود

۵۲۸
۲۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۱۲۹۰۷۱

کتاب منتخب دیوان لاهوتی

مؤلف لاهوتی

موضوع

شماره اختصاصی (از کتب اهدائی : غلامحسین سرود

چاپی اهدائی

۱۷۲۷ سرود

۵۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۱۲۹۰۷۱

کتاب منتخب دیوان لاهوتی

مؤلف لاهوتی

موضوع

شماره اختصاصی (از کتب اهدائی : غلامحسین سرود

چاپی | اهدائی

۱۷۲۷ | سرود

شماره ۱۲۹۰۷۱



منتخبات

از دیوان اشعار فیلسوف اعظم

(لاهوتی)

سنه ۱۳۴۶ هجری

طهران

کتابخانه خصوصی

غلامحسین - سرود

چاپخانه فردین و برادر

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد سزاوار بی نشانی است که تمام اشیاء نشان قدرت اوست و صلوات بر انبیا و اولیاء باد که آیات هدایت اوست و بعد کتاب دیوان لاهوتی که آیت رحمان و مکمل انسان است پس از ملاحظه سیصد دیوان از شعرای مشهور دیده شد الحق بر اصحاب ظاهر ابواب آشنائی گشوده و بر صاحبان باطن مواد روشنائی فروده ایاتش جبروتی اشعارش ملکوتی هر مذاقی را تمکین و هر دهانی را شیرین نماید تقریباً بیست هزار بیت است و البته در مدت پنجاه سال شعر گفتن و تحصیلات علوم در اعتقادات و سیر تغییراتی پیدا میگردد از اشعار این فیلسوف یگانه مستفاد میشود که در میان عرفا بشاه نعمت الله کرمانی معتقد و حکمای اشراق را در سلوک نیکو و باصالت ماهیت در اواخر قائل بوده و مکاشفات راتباع عقاید داند و گوید اگر مکاشفه حق بودی اختلاف میان ارباب کشف نبودی و محکمترین برهان قرآن و سنت متواتره خاتم پیغمبران را داند غزلیاتش چنان حکیمانه و متین است که دهان غزلیات مولویرا شیرین نموده و قصایدش باندازه مطلوبست که انوری را همسری نموده ترجیعاتش در بلاغت خورشید و خشان و رباعیاتش در آسمان فصاحت نمایان مطایباتش چون نمک در کلام است و برتر از سوزنی و نظام مسلکی خاص اختیار ننموده بلکه در تمام مسالك

و اوزان انشاء نظم کرده تا باهر مذاق قرین آید و بهر دهان شیرین چون دیوان او از جهانی اکمل از دواوین بود و قدرت بر انطباع تمام نبود لهذا بقدر يك ثلث از دیوان او را انتخاب نموده بطبع میرساند و شرح حال این فیلسوف اعظم را لازم دانست مختصراً در قبل از طبع اشعارش برای ناظرین بیان نماید میرزا مهدیخان ملقب ببدایع نگار متخلص بلاهوتی از سادات حسینی و لادش شب یکشنبه بیست و هفتم شهر رجب سال هزار و دویست و هفتاد و نه هجری در طهران واقع گردیده پدرش میرزا مصطفی ملقب به وکیل لشکر بوده که محاسبات اکثر قشون ایران از اواسط سلطنت محمد شاه قاجار تا سال هزار و دویست و نود و هشت باو راجع و پدر او میرزا حسن وزیر حسنعلی میرزا شجاع السلطنه پسر فتحعلی شاه قاجار است و جد او میر داود متخلص بعارف از اکابر عرفا و صهر میر مصطفی مصنف کتاب نقد الرجال است لاهوتی در سال هزار و دویست و نود و هفت در جزو اداره وزارت امور خارجه بمنصب منشی گری برقرار و در سال هزار و سیصد و يك بمنصب نایب الوزارگی و لقب بدایع نگاری از جانب ناصرالدین شاه ممتاز در سال هزار و سیصد و نه جزو وزرای دارالشورای دولت که اعظم دوایر و مشاغل دولتی بود مفتخر و صاحب نشانها از طرف دولت بود چنانچه در سالنامه های دولت مذکور است تا سال هزار و سیصد و بیست و پنج جزو وزرا مشغول خدمت و پس از آن ازوا اختیار و در بین این سنوات مکرر مسافرت بکربلا و نجف و مشهد مقدس و بعضی شهرهای دیگر نموده و با کبار فقها و عرفایار و ارباب مذاهب را بسیار دیده او را صفات یدمبری است و ملکات حیدری در سلوک شاه نعمت الله ولی و در ازوا اویس قرنی هادی ارباب عقول و مرید بهلول قلبش مخزن اسرار

لاهووتی و روحش مهبط انوار ملکوتی و در سنوات زندگانی کتابهایی که تصنیف نموده و دیده شده برای بصیرت ناظرین مذکور میشود

اول کتاب ریاض المنجمین در علم هیأت جدید و قدیم و معرفت تقویم که در هزار و سیصد و یک نوشته و بطبع رسیده - دوم کتاب بدایع الانوار در احوال موسی ابن جعفر علیه السلام که در سال هزار و سیصد و دو نوشته و علمای نجف و کربلا تقریظاتی بر آن نوشته اند که بطبع رسیده و در این دو کتاب تخلص مخلص نموده - سیم کتاب بدیعیه شرح بر الفیه ابن مالک در نحو عبری نوشته در هزار و سیصد و شش و تخلص لاهوتی نموده و بطبع رسیده - چهارم کتاب لاهوتیه در شرح تهذیب المنطق تفتازانی در هزار و سیصد و ده نوشته و بطبع رسیده - پنجم کتاب بدایع الوصول در اصول فقه نوشته که تاکنون مطبوع نشده - ششم کتاب بدایع المهدویه در فقه عبری که حاوی واجبات و محرمات است و شرح آن بدایع الاحکام بفارسی است که هر دو را در هزار و سیصد و هفده هجری نوشته و بطبع رسیده - هفتم کتاب اقتضاح الکافرین در رد یهود و نصارا است که در بعد از بدایع الاحکام بطبع رسیده - هشتم کتاب بدایع الرمل در علم رمل - نهم کتاب علائم البدیعه فی علماء الشیعه است علما را از ثقة الاسلام کلینی تا معاصرین ذکر کرده چون کتب رجال - دهم بدایع الحساب در علم حساب - یازدهم کتاب حمدان و نمدان که هر حکایت مضحکی شنیده ضبط نموده دوازدهم کتاب بدایع الاسرار در علم کلام و حکمت که در هزار و سیصد و بیست و نه نوشته و بطبع رسیده و در حاشیه آن هزار و دویست بیت از اشعارش مطبوع شده که مابعضی از آنها در جزو این منتخب نموده ایم سیزدهم کتاب بدایع الموالد در یوم و ماه و سال و ولادت و رحلت حضرت

رسول و ائمه معصومین در هزار و سیصد و چهل نوشته و بطبع رسیده که هر کس او را داشته باشد از داشتن صد کتاب مستغنی است - چهاردهم کتاب بدایع العروض در علم و اوزان شعر که در سال هزار و سیصد و چهل و سه نوشته که بطبع رسیده - پانزدهم اصول تمدن در آداب مملکت داریست شانزدهم کتاب بدایع البیان فی جامع القرآن است که در چگونگی نزول و حال جمع کنندگان قرآن و نقصان اوست که تا کنون کسی باین اختصار و خوبی ننوشته - هفدهم کتاب بدایع الحکمة در علم حکمت است که به عربی در هزار و سیصد و چهل و پنج نوشته و بطبع رسیده که از تجرید خواجه نصیرالدین بهر و جامعتر است - هجدهم کتاب عقاید المنصفین در اختلافات توریة و اناجیل است و جواب ایرادات نصارا بر ارباب بصیرت واضح باشد که از تفرش و خوالی آن علمای بزرگ ظاهر شده اند چنانچه خواجه نصیرالدین از اهل جهرود است که مابین قم و تفرش است و در طوس کسب علوم نموده و در عداد حکمای بزرگ دنیا محسوب گردید و شیخ نظامی اهل تفرش و قریه طاست و در گنجه ساکن بوده و لغاتی در اشعار اوست که بجز اهل تفرش آنرا استعمال نمیکنند و میر مصطفی مصنف نقد الرجال از فقهای کبار و میر صادق هجری از شعرای اخیار و شایسته است که اهل عراق باین اشخاص و این فیلسوف یگانه که تالی آن در قرون پیشمار ظاهر نخواهد شد افتخار کنند



در مدح حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه

طاعت تو گشته است آینه حق نما
چشمه حیوان نهان روی تو شد رهنا
بود در آنروز او غرق بیحر فنا
بهر خلیل زمان پیشرو انبیا
در عوض از بهر او خلق نمودی فدا
نایب خود کرده اش روی زمین ایلیا
بود بغش چند دم حضرت او مبتلا
تا کند او چوب دست بهر عدو اژدها
ور نه کجا می نمود مرده چنان بر ملا
تا بکنون شد نجات بهر وی اندر سما
وقت دعا نزد خصم مظهر حق مصطفی
کرد ترا کرد گار پادشه اولیا
بیعت هر آنکس نمود رفت بشهر نجا
ورد زبانیشان بیود جانب تو مرجبا
تا که نگردد ز نفس داخل اندر بلا
چونکه تو یکتا شدی در همه ارض و سما
معنی لوح و قلم منبع صنع خدا
مقصد از بسمله نقطه در تحت با
صد چو سلیمان مصر در در توشد گدا
کرد خدا قبله اش تا به ابد بهر ما

ای ز رخت آشکار هر صفت کبریا
در ظلمات جهان خضر توهستی و بس
کشتی نوح نبی گر تو ندادی نجات
آتش نمرود زشت لاله ز امر تو شد
ذبح ذبیح رخت چونکه نمودی قبول
چونکه بدل وصف تو الیشع ظاهر نمود
حضرت موسی بطور نور جمال تو دید
جانب فرعونیان گشت بامرت روان
حضرت عیسی دمش از دم نفخ تو بود
از سر دار جفا بر تو تو تسل نمود
آیه قرآن عیان نفس خودش خوانده است
روز غدیر خم است شاهد آن قدر تو
هر که ترا رد نمود هالک خود گشت او
جمله ملایک بعیش در حرکت آمدند
عقل نخستین ز تو عقل تنها نمود
ذات تو شاهد شده وحدت حق در جهان
هادی روح القدس مرکز بحر وجود
صادر اول ز فیض ناطق بر لفظ کن
بوشع و هرون و هود چاکر درگاه تو
خانه کعبه چو شد مولد آن جسم تو



حکیم ربانی و فقیه صمدانی
(فیلسوف اعظم بدایع نگار لاهوتی)

۱۳۴۶ هجری

علت خلق جهان معرفت بود و بس
قامت زیبای تو کرد قیامت عیان
شاهد بر عصمت بهر عدو کافی است
لطف تو شیطان کند هادی خیل ملک
قهر تو جبریل را بال و پر آتش زند
ابر نبارد بارض گر نبود امر تو
عکس زابروی تو قوس و قزح در فلک
مؤمنم ارخوانمت غیر خدا در جهان
کیست بدرگاه حق غیر تو باشد شفیع
درد بایوب بود مونس و یار و قرین
جسم تو ناسوت را کرد ز خود مفتخر
کس نشدی همسرت در همه کاینات
صافی و وافی توئی آمر و ناهی توئی
گر نبرد اسم تو تا که گنه بخشش
بر همه مؤمنین کرد خدایت امیر
خواند پیغمبر ترا آن قمر هاشمی
رستم و کاموس و طوس زهره که میباختند
حکم تو رنگین کند نامه برای قدر
بهر تو هر سبزه سر بکشد از زمین
مجلس مدح تو شد جنت و رضوان و عدن
قطره از جود تست هفت فلک سر بر سر
روز قیامت توئی در همه آنصفوف
ور نه نمیشد پدید بود همی در خفا
ظاهر از او شد بما معنی روز جزا
هر کتب اوصیا هر صحف انبیا
سرور خوبان عهد پیشرو اتقیا
نام وی آرد قلم در صفی از اشقیا
ماه نیارد بخاک هیچ ز جسمش ضیا
مهر ز آبروی تو ذره شود چون سها
دائم اگر کافرم صنع ز صانع جدا
کیست بجز حضرت درد نماید دوا
اسم تو آورد او گشت برایش شفا
روح تو لاهوت را داد ز اول بها
غیر محمد رسول از همه ما سوا
نام تو اینجا علی اسم تو بالا بالا
در که حق کی قبول میشود از کس دعا
در اثر حرف تو هست نهان کیمیا
کرد خطابت بچنک پادشه لافتی
روی تو میشد عیان در صف جنک و دغا
امر تو ثابت کند خامه برای قضا
ژاله بیارد بدشت بر تن گل از هوا
نام تو هر جا که نیست دوزخ و نار و عزا
بامه و مهر و زحل جوهر و جسم و قوا
مالک تخت و یدک صاحب اسب و لوا

عالم ملک و مثال نزد تو یکصندلی
بهر وجود از ازل تا به ابد مثل حوض
ای قمر دین و کیش شافع هر غیر و خویش
چشم امیدم بتو در دو جهان ای کریم
زانکه تودانی بعمر عبد تو لاهوتیست
کشور تجرید هست نزد تو یک متکا
میکنی اندر دمی جمله او را شنا
گشته ز برك درخت بیشترم از خطا
تا که نمائی کرم از غم و رنجم رها
عاشق مجنون صفت بهر شه کربلا

در مدح حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها

ب عالم ار تو بخواهی محل ایمان را
به بنت خاتم پیغمبران که فاطمه است
یکانه دختر خیر البشر که طاعت او
بعصمتش همه اولیاء گواه شدند
اگر نبود ز پیغمبر این چنین دختر
خطاست نسبت افلاک را بدر گاهش
رخش نموده ازل او بعالم امکان
دولب زاوست که شد کاف و نون بملک وجود
اگر نبود بظلمات گیسویش هادی
بحکم اوست که پروین نمیکند گردش
غضب نمود ز او شد پدید دوزخ حق
اگر شفاعت او بر گناه کار نبود
ز اوست رحمت الطاف تا که برهاند
بس است فخر بزنهاي این جهان بکند
امام دوم و سوم ز بطن خود آورد
مقام و مرکز انوار حی سبحان را
نگر که داده ضیا او چراغ یزدان را
بشست بهر محبان خویش عصیان را
اطاعتش ز خدا گشت واجب انسان را
کسی نبود بفهمد رموز قرآن را
جفاست نسبت با جود او چه عمان را
نمود روشن از آن آفتاب تابان را
که داد جامه هستی بقامت امکان را
بچشم خضر نمیدید آب حیوان را
بامر اوست بسی سال سیر کیوان را
چو لطف کرد عیان کرد هشت رضوان را
کسی بعقل نمی یافت حسن احسان را
ز چنک دشمن اسلام هر مسلمان را
که او بزاده چنین گنجهای پنهان را
که حق نمود دو معصوم آن دو سلطان را

پدر پیمبر مادر خدیجه زوج علی
 بگو. مریم عمران که يك پسر داری
 اگر برای مسیح است یازده مرآت
 شد است حضرت داود جد مریم ليك
 ز جبرئیل بمريم دمیده شد گر روح
 هزار فرق بود بین جبرئیل و علی
 ایا بزرگ زنان بهشت بنت رسول
 هر آنکه پیرو احکام حضرتت گردید
 هر آنکه کرد خیانت باستان تو دید
 برای قهر تو شیطان برون شد از افلاك
 نمود فخر بدر بانی تو میکائیل
 نهان چو عصمت تو گشت از زلیخا دید
 تمام عالم امکان چو جسم میباشد
 نمود صورت تو بر ملائک اندر عرش
 توئی چو آینه اندر مقابل پدرت
 بيك نظاره کنی خشک هر چمن درارض
 بچو شد آب ز امرت ز چشمها شیرین
 هزار درد مرا هست و حضرت یزدان
 گنه نموده بسی در زمانه لاهوتی

در مدح ناصر الدین شاه قاجار

آراست چمن از گل و از سبزه جهان را
 از لطف هوا کرد برون درد خزان را

خورشید چو بنمود حمل منزل و مسکن
 باخنده برون کرد سر خویش گل از خاک
 زهره شده چون کاه ربا زرد که شاید
 وقتست که لاله بر باید سر نرگس
 از ابر بهاری که بیاید بکھسار
 در باغ فتاد عکس بهر آب روانی
 از قوس و قزح هست اشاره برخ یار
 امروز بهار است بخور آتش گلفام
 عمری گذرد بهتر همانست در این فصل
 در دشت زمرد بنگر ریخته بر هم
 بابل بصدا هست ز يك مطلع رنگین
 این عید مبارك بشود شاه جهان را
 شاهنشاه خاقان خدم ناصر دین شاه
 شاهی که باو فخر کند خسرو جمشید
 بشگشت بی بازار جهان قیمت شکر
 ابروش که شد حافظ آن چشم زمترگان
 سنبل بنهاد است بدل مهر جمالش
 شاهان زمان همچو شهوند باطراف
 با سایه غفوش همه جا هست شفا یار
 بر اسب رکب از بزند لحظه از روز
 از مهر وی هی زهره تیراست بتس دیس
 در بزم جهان قامتش افروخته شمعی است
 روشن رخس کرده در اطراف مکان را
 جان تازه بتن گشت نگر پیرو جوان را
 سوسن بسخن بین که در آورد زبان را
 از روی گل زرد رباید برقان را
 آنسان که گشائیم سر غالیه دان را
 کرد آب و هوا شاخ گلی چوب شبان را
 از باد خرامنده همانسرو روان را
 یعنی بنگر حافظ چشمش تو کمان را
 تا آنکه بلا غم گذرانیم جهان را
 در باغ بگیریم بیر لاله رخاں را
 آبت ز اطراف که دارد جریان را
 تجدید نشاط آورد هر قافیه خوان را
 خورشید زمین را قمر عمرو زمان را
 آتش که جوان کرد دگر بار جهان را
 خرسند ز خود کرد بافعال کیان را
 چون بهر سخن باز بفرمود دهان را
 کرد آب دل رستم و کاموس کشان را
 بابل بگشاد است باوصافش زبان را
 این شاه جوان بر همه ماند رمضان را
 با دایه قهرش همه رنج و برقان را
 در چرخ چهارم بکشد زود عنان را
 ب قهر وی هرگز نبود حکم قران را
 روشن رخس کرده در اطراف مکان را

شاهد بعطایش همه جا گنج و معادن
 دوزد ز خدنگش دل هر سنگ باهن
 ای خسرو ایران که ز تو قابض ارواح
 آن روی تو برد است ز خورشید و قمر نور
 شوید لب خود غنچه ز شبنم بسحرگاه
 از گل نشود بوی به از مشک تو ظاهر
 در گلشن گردون تو اگر رخس برانی
 در باغ اگر دست تو يك گل بنشند
 چتر تو گذر کرد ز کیوان و رسید است
 در رزم اگر امر بيك پشه نمائی
 کاووس بآنحضرت و با تاج کیانی
 هر خادم در گاه تو در جنگ عیاست
 امروز توئی ظل خداوند در ایران
 هر شور که اعدای تو در قلب نمایند
 باید تو رواج از دم شمشیر دهی دین
 این خاک کنی حفظ ز دشمن تو بتدبیر
 همسایه مده راه ز شیراز و ز تبریز
 یارب بنما حفظ تو شاهنشاه ایران
 لاهوتی اگر مدح وی آورد خطا کرد

بینی نمی از جود کفش آب روان را
 سوزد بر مین بحر چه جنبان دستان را
 گر تیغ ببیند طلبد امن و امان را
 آنموی تو برد است ز هر مشک توان را
 تا آنکه سزد گفتن نام تو دهان را
 بابل نکند بهر وی آنداد و فغان را
 یکشب بکنی سیر همه کاهکشان را
 زان باغ گذر نیست دگر باد خزان را
 آنجا که گذر کرد ز هشتم سرطان را
 از پای در آرد بر زمین پیل دمان را
 بر خادمی در گاه تو بسته میان را
 با دست کند پاره دو صد شیر زبان را
 در دست تو بنهاد خدا سود و زیان را
 آن عقل تو پیدا کند آن راز نهان را
 از روی زمین نیست کنی عبد بتان را
 تا فخر بعقل تو شود بعد شهان را
 بر خویش مدان دوست نه این را و نه آن را
 فغفور سکندر منش ملک ستان را
 شایسته نثار است کند او سرو جان را

در مدح حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله

دیشب ندا رسید ز خلاق ماسوا
 از ماسوا مباش چو هستی ز ماسوا

هر کس جدا نمود دل از دوستان من
 هستم درون هر دل و هستم خدای او
 اندر میان خلق دو عالم گزیده ام
 اندر میان آن همه پیغمبر و رسل
 آن عقل اولین همان حرف کاف و نون
 کردم ز نور او همه عالم پدید من
 کردم به تحت حکم وی اندر ازل قدر
 بی حکم اوست هر چه حکایت شود غلط
 من مایلم بآنچه کند میل جان او
 بر ممکنات کرد کرم خلعت وجود
 این ماهیات کرد ز عشقش صور قبول
 ای آفتاب هر دو جهان ای که از تونور
 ای آنکه از احد تو بمیمی سوا شدی
 ای آنکه قهر توست بهر جسم و تن مرض
 حق گفت سجده بر تو کند هر يك از ملک
 جبریل سجده کرد از او گشت او امین
 گردش بدور بقعه تو میکند نجوم
 اندر کلام توست نهان آب ساسیل
 افلاک نزد قدر تو پستند چون زمین
 نطفه بدون حکم تو گر مضغه شد غلط
 معراج نیست جز که تو دیدی بخویش حق
 از يك اراده خلق نمودی جنان و عدن

کرد است او یقین دل خود را ز من جدا
 دل نیست آندلی که نباشد در او خدا
 بعد از هزار بار نظر صنف انبیا
 کردم صفات خویش عیان من ز مصطفی
 آنجان هر دو عالم و آن نور کبریا
 گفتم پس از وجود بآنها که مرحبا
 کردم مطیع امر وی از ابتدا قضا
 بی مهر اوست هر چه عبادت شود ریا
 من راضیم بآنچه شود او بآن رضا
 بر کائنات کرد صور را ز خود عطا
 این ممکنات کرد زمهرش سر از خفا
 آمد پدید در دل و ارکان اولیا
 آن میم هم نبود عیان جز بهر عما
 ای آنکه لطف توست بهر روح و جان دوا
 ابلیس رانده شد که نمودی از آن ابا
 شد قاصدی ز جانب حق بر تنش قبا
 بوسه بخاک در گاه تو میدهد سما
 اندر بیان توست روان چشمه بقا
 خورشید ز دروی تو بی نور چون سپا
 مضغه بدون امر تو گر طفل شد خطا
 منهاج نیست آنکه نه بنمودت اقتدا
 با يك اشاره نار نمودی تو بر ملا

از موی تو است لیل سیاهی نمود کسب
قرآن کلام تو است که حق گفته از دلب
معجز همین بس است که بر خلق هر دوگون
معجز همین بس است که تو حلم خویشتن
معجز همین بس است که در راه رب خویش
معجز همین بس است که زین العباد را
معجز همین بس است که آنباقر العلوم
معجز همین بس است که جعفر ز امر تو
معجز همین بس است که موسی مهتمین
معجز همین بس است علی را ز بعد او
معجز همین بس است محمد نبیره ات
معجز همین بس است که همنام حیدر است
معجز همین بس است که سلطان دین حسن
معجز همین بس است خبر دادی از ظهور
ای آنکه آب و خاک و هو را بنا بر جفت
بگذشته سالها که ز شمشیر عقل خویش
غیر از تو نیست هیچ مرا بر کسی امید
لا هوتیست چونکه گنه کار از کرم

در مدح امامزاده عبدالعظیم حسنی که در ری مدفونست

بنگر ز دیده مظهر علم امام را
عبدالعظیم را بنگر در زمین ری
پور رسول خاتم و ماه تمام را
انعام بجمله حلال و حرام را

آنکس که کعبه دید ز بطحا چو بقعه اش
او بود هادی همه خلق در جهان
قطب دهم بخواند و را نور خویشتن
گر روی او نبود نمیدید خلق روز
زوار قبر اوست چو زوار کربلا
ای پور شاه دین حسن ای آنکه دادئی
بردی ز علم خویش تو از روی شمس دین
هر کس ندید قامت تو ای امین حق
جبریل کسب بعض علوم از تو میدنمود
هر گر ندید مثل تو عالم پدر ز خاق
هر کس حدیثهای ترا از لب شنید
لا هوتیست عبد تو ای نور کردگار

در مدح حضرت امیر المومنین و امام علی النقی علیهما السلام

مهدی بیای خیز که آمد مه رجب
یکروز و یک دقیقه و یک ساعت و زمان
همنام و هم مقام ز یکشاخه درخت
آن يك علی عالی اعلی نخست امام
این يك علی ناصر هادی دهم امام
آنها خدای کرد ز مخلوق انتخاب
آن يك برادر است و بود نایب رسول
بر آن بتول جفت و بر این گشته است مام
شد موسم سرور و نشاط و گه طرب
آمد پدید جسم دو شاهنشاه عرب
لیکن بسال چرخ یکی پیش و يك عقب
گر قهر وی بسوختن و جان بولهب
کورا خدای داده در عالم نقی لقب
این را رسول کرد ز مخلوق منتخب
این يك نبیره است و نبی راست منتسب
بر آن رسول صهر و بر این بوده است اب

از روی آن نمود ضیا شمس اکتساب
آن مثل شمس باشد و ملت بود چو روز
از روی آن امام درخشنده شد نجوم
تبرید میکند بیکای امر او اندر
از روح ملت او بکند دور غش و زنك
از قهر آن فلک شود از کثرت نجوم
از قهر این شود دل بهرام چرخ آب
از لطف آن علی بدهد نور دیدگان
آن مظهر عالم خدائی شد و هنر
افکند او برزم بجان عدو شرار
انداخت این چو موسی عمران عصای خود
خاک قدم آن شده بر تر ز سیم ناب
بر خادمی آن بکند فخر هر ملک
لاهو تیا تو وصف دو حجت کجا کنی
ی رب بحق فاطمه کن جسم آنکه را
بر عکس شیعیان علی را بزرگوار

از روی این نموده قمر نور مکتسب
این همچو ماه باشد و مذهب بود چو شب
از روی این امام فروزنده ذو ذنب
تسخین میکند بیکای حکم این غیب
از جسم مذهب این بکند دور هر تعب
مانند سالخورده یکی پیر بر جرب
همچون مریض محرقه بیند بجسم تب
از لطف این علی حرکت دارد هر عصب
این منبع عالم نبوت شد و ادب
آسان که گشت دوزخ یزدان بر از لهب
گر دید از دها و پس آنگاه شد خشب
خاک قدم این شده بهتر زهر ذنب
بر چاکری این بکند فخر ذو نسب
مدح دو نور حق نتوانی کنی بلب
دشمن بود بآل پیدمیر بر از ثقب
مقرون نما بصحت و شادی و باغب

در منقبت حضرت امیر المومنین صلوات الله علیه

یا ز من دارد رخی اندر سفیدی سیم ناب
ابرو اش تیغ هندی هست در میدان جنك
کیرد او اقلیم جان را بی سپاه و بی جنود
لشکر او عاشقان روی خوبان سر بسر
در درخشانی چو ماه و در لطافت مثل آب
چشمگانش ز گس شهلاست در مستی خواب
بندد این دست عدو بی کمند و بی طناب
دفتر این آنچه در روز زمین باشد کتاب

گفتمش روزی که ایشاهنشۀ خوبان عصر
رویتو چون لاله سنبل بر است از آب و رنگ
سر و باید خود کند در پیش بالای نویست
رویتو برد است رونق از گل احمر بدشت
تا بکی نبود ترا برهیز از هر معصیت
زهد تا کی میفروشی ای ترا قریان روم
نیستی بوذر که ظاهر گردد صدق از جبین
آخر ای مه رخ تو شرمی کن ز رخسار رسول
گفت لاهوتی بفرما پس مرا تکلیف چیست
گفتمش گر بخشش هر معصیت خواهی بگو
شده اقلیم ولایت خسرو بحر وجود
عقل اول در صدور و بعد احمد در مقام
آنکه در قهرش نه شد هفت دوزخ هفت در
مظهر اسماء یزدان مقصد نون و قلم
آنکه اندر يك توجه سنك را بر تر کند
شمع ملت نقش قدرت لوح حکمت عقل کل
سبزه بی امزش نمیدرد برون سر از چمن
انبیاء بر رشته مهرش نموده اعتصام
ز انجبه جبل المتینش خواند خلاق جهان
دست او دست خداوند است در حین کرم
دین و دولت را قوام از اوست تا روز ابد
گوسفندی عدل او را گر کند روزی سخن
مردم از فکر تو قلم شد از این آتش کباب
زلف تو چون قوس و خط منحنی پر پیچ و تاب
ماه باید خود کند بر زین اسب تورکاب
بوی تو بشگسته قیمت را ز مشک از گلاب
تا بکی نبود ترا خوف از عذاب و از عقاب
نیست تنها ذکر تسبیح و زیارت را ثواب
نیستی سلمان که گردد هر دعایت مستجاب
آخر ایشب مویادت آر از یوم الحساب
جسم من افتاده از گفتارت اندر اضطراب
چند شعری همچو من مدح از برای تو تراب
مظهر خلاق عالم معنی فصل الخطاب
نفس کل اندر تکلم ذات اقدس در خطاب
آنکه از مهرش عیان شد هشت جنت هشت باب
داور این هر سه عالم شافع یوم الحساب
از عقیق و دانه الماس و از در خوشاب
ناصر دین حامی حق مظهر قشر از لباب
قطره بی حکمش نمیدارد بهستان از سحاب
اولیاء بر درگاه قریش نموده اقتراب
زین جهة شمس المبینش کرد پیغمبر خطاب
هست دریاها بروی قطره جودش حباب
ملك و ملت را نضام از اوست تا روز حساب
آب گردد زهره اندر بطن شیران و ذئب

باغ جنت از خزان گشایش قایم مقام
مدح او مستور باشد در صحیف از خدای
در کرم او ابر بارند است بر خالق جهان
دوستش را همیشه از ازل بود است حسن
بیش واجب ممکن بود نزد ممکن واجب است
از لاف پایش فزاده نور بر روی زمین
رمح او در جنات بیند قابض ارواح اگر
خنده تیغش به بیند در صف میدان چومرک
کرده مل از طلعت احباب وی رخسار سرخ
نقطه بر کار امکان قوس اقلیم وجود
آنکه اندر يك تغیر دادیونس دست حوت
ای امیر المؤمنین ای عالی اعلی علی
بر زمین گریا گذاری آفتاب آسمان
هست مامور تو در آفاق هر جا روز و شب
بدرضای تو به تنها سر بود بار گران
ای ولی حق تو دانی هر کسی در عمر خویش
حفظ کردم خویش را از شر و از هر و هم خویش
چونکه اولاد تو ام هر گز نمیخواهم بحشر
کر گناهی صادر از من گشت زان اغماض کن
بر رسول حق دهم سو گندت اندر روز حشر
جسم مبدی را میفکن در شراری از جحیم
روح لاهوتی میآور در مقامی از عتب
عرش رحمان از زمین در گهش نایب مناب
وصفا و مذکور باشد در کتاب مستطاب
از غضب او شیر در نداشت در وقت عتاب
دشمنانش را همواره تا ابد باشد عقاب
نزد مؤمن آفتاب و نزد کافر چون سحاب
از سر مویش فزاده بوی اندر مشکذب
گوید هر دم از برای عفو خود ر بی اناب
چشم او گریان شود افتد تنش در اضطراب
کرده گل از خون دشمنهای او تن را خضاب
قاسم الارزاق عالم روح بخش شیخ و شاب
آنکه اندر يك تلاف برد موسی را ز آب
ای امام رهنما ای اولیا را آفتاب
هر دمی صد بار گوید لیتنی کنت و تراب
هست مهمان تو در اقلیمها انس و دواب
بیولای تو با بدان روح باشد در عذاب
از سر جهلش گناهی را نموده ارتکاب
پس بقدر قوه کردم از گناهان اجتناب
پاره گردد از میان این رشتههای انتساب
بخر بخشش هستی ایشا همنشد مالت رقب
آنگاهن مرا بگذاری اندر احتجاب
روح لاهوتی میآور در مقامی از عتب

در منقبت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

دیروز را که سر زدی از چرخ آفتاب
گفتم که روز عید غدیر است رخ بشوی
امروز آیدت ز در آن دلبر نکوی
مشغول این سخن بخودم بودم که گوش
از جای خویش جستم و دیوانه وار من
دیدم که یار آمد، باروی مثل خون
بر دوش خویش ریخته آن زلفهای مشک
زیر که نهاده چو عنبر دو حلقه موی
دیدم بهوی ماه دو ابرویش چون دو تیغ
بهتر ز لاله بود رخ او بآب و رنگ
در پیش قد و قامت او سرو سر بزر
دیدم کشد ز خنجر مرگانش عام و خاص
ریزان بروی به زگلش بود از عرق
گفتا مگر نه ماه بهر است سپرخ گل
در جسم رجان و در دل و در چشمهای من
از کو هساره همدج شد پدید ابر
خواهی اگر بعیش دیدم بخانه ات
شاهنشاه ولایت عالی وای هم نك
اوصاف اوست ذکر بتوراة در زبور
شمس ولایت عقل نخستین امیر کل
یاصد شتاب صبح بجستم ز رخت خواب
امروز نیست بهر تو جای ز روی بخواب
یاصد هزار غمزه و باروی آفتاب
بشنید با کمال شمع صوت دق باب
رفتم گشودم آدر خاله صد شتاب
با چشمهای مست مثل دام خراب
مانند خرمنی ز بنفشه کنار آب
فی بلكه مثل خرمن و خروار مشکذاب
دیدم بفرق رأس دو پر بودش از غراب
مستی بچشم داشت همی بر تر از شراب
در نزد نور طلعت او شمس چون سراب
آری کشد ز نرگس فتاش شیخ و شب
آسان که میچکد ز گل احمدی گلاب
اندر چمن نموده ز رخسار انقلاب
دیگر نمانده خون و نه صب و نه هیچ خواب
از چشم پاشیده است روان روی دشت آب
بید کنی تو ذکر ز اوصاف بو تراب
تمثال اوست مهر و شیشه کفش سحاب
اخلاق اوست وصف بقرآن و در کتاب
شمع هدایت آیت سبحان فلك قباب

باتیغ و تیر اوست قضا و قدر قرین
 باحلم مثل کوه و زمین است و علم بحر
 بر معدن رسوم نبوت هزار در
 باشد نشان حکمت او آسمان بیای
 از سم آس او بصف جنک این زمین
 از ذوالفقار او تن عالم بروز جنک
 از بیم خنجرش بشود روز رزم و کین
 چون برق تیغ او ملک الموت دید گشت
 قهرش بیفکند به تن هر دو کون تب
 بنمود خلق بهر عدو دوزخ و جحیم
 شیطان نکرد سجده آدم بآن امید
 بی امر او نروید از این خاک هیچ گل
 آرد نظاره بر رخ او چون جهان پیر
 در مدح اوست ناله بلبل بروی گل
 مجنون بعشق لیلی و عالم بعشق او
 زنبور بهر دوستش آرد عسل دهن
 ای شیر حق امین خدا مرتضی علی
 دوزخ ز تف خنجر نو کمترین شرار
 از روی تو شکسته شده قدر مهر و مه
 آن حب تست آیت رحمت بمسلمین
 از گریه تو ابر بیارد بیوستان
 موسی بکوه طور نمیدید غیر تو

باسب و دلش برفاقت شده شهاب
 در خلق و خوی همچو پیمبر بیو گلاب
 بر مخزن علوم الهی هزار باب
 باشد دلیل قدرت او مهر و مه بتاب
 از خون کند لباس و زگر دآسمان نقاب
 بیند ز خون دشمن حیدر بخود خطاب
 چون برف آب دل ز پلنگان و از ذئاب
 از خوف آنکه سوزدش اندر پس حجاب
 مهرش برد ز قلب دو عالم توان و تاب
 فرمود خلق بهر محب جنت و ثواب
 شاید ببخشدش ز کرم او که حساب
 بی حکم او نیاید از این ابر هیچ آب
 گردد بهر بهار چو رخسار یارشاب
 در وصف اوست زمزمه چنک بار باب
 آتش گرفته اند و بسوزند چون کباب
 چون مار بهر دشمن او زهر در لعاب
 ای آنکه چرخ اسب و هلاکت شده رکاب
 کوثر ز بحر بخشش تو کمترین زهاب
 از روی تو شکسته شده رخ مشکنا ب
 آن تیغ توست بهر عدو آیت عذاب
 از خنده تو صبح بخندد چو ماه تاب
 بودی تو با کیم خداوند در خطاب

عیسی بروی دار ترا خواند شد رفیع
 یوسف بچاه کرد ز الطاف تو مقام
 جبریل خاکپای ترا دید عرش هست
 سنبل چو دید زرگس چشمان تو بچشم
 شیطان ز قهر تست که در روز رستخیز
 در نامه عمل نگریم گر بروز حشر
 بنمود آن بیان تو بر ما رسول دین
 آن قامت تو هست قیامت برای خلق
 بر بیضه ز کبک حمایت تو گر کی
 گر نور تو نبود سما و زمین نبود
 دانی که نیستند چو معصوم مسلمین
 لیکن تمام چشم بجود تو کرده اند
 لاهوتی ای امام مبین شیعه تو هست
 کرده گناههای فراوان بعمر خویش
 سوگند میدهم بر رسول خدا ترا

بردی با آسمان و دعایش چه مستجاب
 یونس بخاک کرد ز احسان تو مآب
 میگفت با رسول که یا لیتنی تراب
 چون لاله کرد اوز خجالت بر رخ نقاب
 یادش رود رحیم فرو ماند از جواب
 غیر از محبت تو نه بینم دگر ثواب
 گردید آنکلام تو از حق بما کتاب
 مبدأ توئی ذهاب توئی هم توئی ایاب
 بیرون سر آورد ز همان بیضه یک عقاب
 این هر دو کون بود عدم یا که بد خراب
 هر کس بیک گناه نمود است ارتکاب
 غیر از تو نیست ملجأ ما عاصیان جناب
 مخصوص سید است و بتو دارد انتساب
 غیر از تو کی بدل بنماید گنه ثواب
 گردی شفیع او بقیامت تو در حساب

در مدح قدوة العرفا حاج ملا سلطان علی گنابادی

چشم حق بین گر گشودی در شریعت ظاهر است
 مضر است اندر شریعت از طریقت نور حق
 صورت کفر از شریعت دور گردد لیک نیست
 گر شریعت بود کافی یک نبوت بس بدی
 نیست بی مولا زمین در هیچ عصری ای رفیق
 تا بشر باشد بروی ارض با او اولیاست

هر کرا نبود طریقت در دو عالم کافر است
 داند عاقل چشمة حیوان بظلمات اندر است
 بی طریقت آنکه او در جان همی جان پرور است
 پس بهر دوری ولی از چیست حقرا مظهر است
 نزد عاقل این سخن از مهر و مه روشنتر است
 این سخن از خویش گفتم فی که از پیغمبر است

حق نبندد باب خود بر روی مخلوق جهان
از ازل نور ولایت بود در روی عالی
حال رخشان گشته از بیدخت نوری از علی
حضرت سلطان محمد قطب دین نور الله
آنکه جسم او جو ابراهیم گر افتد بنار
نار موسی میکند آری برو فرعون آری
گر دم عیسی شنیدی آی و فرمانش شی
قاب و فوسبن تقرب در دو ابرو دارد او
حامی دین او جو صادق ابستاده با کتاب
هر دلی را نور از دریای لطف مرتضاست
ای ولی الله اعظم ای امیر المؤمنین
در دل این نور خود انداز تا از روی لطف
مهدی افسرده عبد آستان اولیاست

در منقبت حضرت امام حسین صلوات الله علیه

چه قبه ایست در خشنده تربود زسراج
بغیر بقعه سلطان دین امام شهید
حسین نور خدا پور حیدر آنکه بود
بحق بیالس در کاه او به بیت الله
قرار داده و را کعبه بهر خود کعبه
برای اینکه نماید مقام او به نبی
محمد است حسین و ندارد اصلا فرق
چو بود لطف وی عیسی ز دار شد بفلک
چند روضه ایست که در رتبه بر شد از اجاج
که جن و انس طوافش کند بر وزو بداج
همیشه خاق دوعالم در گهش محتاج
بحق بنازد زوار قبر او بر حاج
و اب حاج دهندش چه گردد از حجاج
ببرد احمد خاتم شبی خدا معراج
یکی به یبند حق بین و دو به یبند کاج
چو بود دغوی موسی بر و نشد از امواج

سزد که بر همه اولیا کند احسان
از آنکه هست برأس نبوت او افسر
بلی برای علی اینچنین بیاید پور
خورد ز سفره او چون گشوده شد هر کس
ز نور طلعت او منکسف بگردد شمس
ز عدل او چه بگویم که گرگ آدم در
ز قهر او چه نویسم که گر غضب آرد
ز احمری رخس یک نمونه گل سرخ
ز یک توجه او خرد میشود نرگس
بدون امروی هر گر نگرید ابر چمن
میان سطر شریعت وجود او مسطر
ملت است و بمذهب منجم از نگرد
هزار معجزه ظاهر کند ز دادن چشم
نگر که یکنظرش شد شفای هر دردی
ز کعبه چون که شهنشاه دین در او دفن است
بآستان وی هر کس مقیم شد ندهد
ز جود وی نرساند خبر بحاتم طی
زاو شد است سخاوت میان مردم رسم
به بین که باز فلک با چنین شهنشاهی
در این مصیبت عظمی رسول بر سر زد
بوصف این ستماء جرقم شد از تحریر
سزاست مهدی افسرده آنچه نماند

سزاست کر همه انبیا بگیرد باج
از آنکه هست بفرق ولایت او چون تاج
بلی برای پیمبر بیاید این زنتاج
برد ز همت او دانه بهر خویش دجاج
ز روی حضرت او منکسف بیایدماج
کشیت میکشد از خوف و بیم بهر نجاج
کند فرار دو صد باز از دم در آج
ز ابیضی تنش یک نمونه سفیداج
ز یک تنفر او شهید میشود چو اجاج
بدون حکم وی هر گر نرود اصلا کاج
میان دشت طریقت جناب او منهباج
ببرج طالع هم کد خدا و هم هیلاج
بکور و خوب نمودن بریده او داج
که از دوا ی کسان دگر نداشت علاج
گرفته است بحکم خدای خویش خراج
بیخ جنت و رضوان و عدن کهنه بللاج
نسیم صبح که شاید بمیرد او نا کاج
زاو گرفته عدالت میان خلق و رواج
چگونه کرد ز روی جفا و ظلم لجاج
امیر کرد غش و فاطمه نمود ضجاج
ز این قضیه زبانم گرفت شد لجاج
کد ناله کرد امیر عرب برای شجاج

در منقبت حضرت امام محمد باقر علیه السلام

نه هر کس گشت سلطان میتوان گفتن سلیمان باشد
 نه هر کس گشت عریان صوفی او را میتوان خواندن
 نه هر کس قرب جانان یافت بارش میتوان گفتن
 نه انسانست هر کس صورت انسان در او باشد
 هزاران مرد آمد در جهان تا یک نفر چون من
 وای حضرت حق پور زین العبدین باقر
 امامی کاندین امت نبودی گر وجود او
 شده بر جیس حیران از علوم سینه پاکش
 اگر اولفظ کن اندر زبان جاری نمیکردی
 امین راز حق گردید و شمع هر دو عالم بین
 رموز دین پیغمبر بعالم گشت ازا و ظاهر
 جنان از بهر او شد خلق بهر دوستان او
 ز جودش قطره عمان اگر گویم خطا گفتم
 هزاران مرده را فرمود احیا بهتر از عیسی
 ز عطر موی رخسارش معطر گشت هر سنبلی
 بهشت از خالق او بوئیست شب از موی او رنگی
 ملایک سجده آدم را برای او نمودندی
 لب اعلش همه اسرار مذهب را عیدان کردی
 بکوه طور شد بیدوش موسی تا که دید او را
 بامر او گلستان گشت آتش بر خلیل حق
 کر اول او سلیمان باید و آنگاه سلطان باشد
 کر اول بایدش تنزیه قلب آنگاه عریان باشد
 کر اول یار باید تا حریم قرب جانان باشد
 کر اول جمع باید سیرتش آنگاه انسان باشد
 امام پنجم دین را باشغاری ثنا خوانند
 همانکس که جودش خاک یثرب همچو رضوانند
 نه دین بر جای خود ماندی نه ظاهر حکم قرآنند
 بتصدیقش بلند آواز تیرو مهر و کیوانند
 کجا موجود ارض و آسمان و جن و انس باشد
 که جسم شرع را از روی لطف بی شمر جانند
 بدمشرا و صراط کردگار قطب میزانند
 برای دشمنش دوزخ بریز حکم و فرمانند
 که ادنی جودش ارداری نظیر خاک بارانند
 هزاران معجز از دستش چون کبر پور عمرانند
 ز نور عرضش اندر فلک خورشید تابانند
 نگر اندر چمن چین روی او گل دید خندانند
 چو سر بر تافت شیطان رانده در گاه یزدانند
 زاو شد آشکارا آنچه زان انوار پنهانند
 بروی دار عیسی روی از چون دید حیرانند
 بحکم او عصا در دست موسی مار و ثعبانند

بزر امر او از جانب حق مایکون آمد
 زبان بر بند لاهوتی ز وصف زاده زهرا
 تون توانی کنی مدح شهنشاهی که جبریلش
 مگر از بهر آمرزش بگفتی چند شعر ایندم
 هر آنکس مدح باقر گوید اندر حشر میدینم
 الهی شیعیانش را بکن خرسند در دنیا
 به تحت حکم او چون مایکون احکام ما کانند
 کجا خار مغیلان مادح سرو خرامانند
 یکی از خادمان چاکر خدام ایشانند
 بلی بر این ستغفارت امید عفو غفرانند
 گناهش عفو حالش خوش حسابش نیز آسانند
 چنان بر جسم اعدایش بحکمت تیرو پیکانند

در تاریخ عروسی معین الملک گوید

بهار عیش آمد چهره بکشاد
 زبان اهل ماتم بینم امروز
 هوا گوئی تو آنسان گشت نیکو
 جهان شد انتعاش انگیز تا غم
 گره برخاست زابروی مسرت
 می آرد نشأه فیض خدائی
 که ریزد نافه از زلف نکوین
 همایون صوت ماهوری که شورش
 بکوش دل کند اصوات تأثیر
 تمام از لطف عالی عالی هست
 امین الدوله آنخورشید تحقیق
 عروسی میکند از بهر فرزند
 بیخشد سیم و زر از الف تا صد
 بدانائی هزاران چون ارسطو
 غم فصل خریف او داد بر باد
 ز شعر مرثیه در نغمه افتاد
 فتادی دوستی در بین اضداد
 نهادی نام خود چون اهل دلشاد
 جبین عیش چینش کرد آزاد
 دهد روح دگر در جسم اجساد
 کنند از فکر خود اصوات ایجاد
 نوا را راست آرد سوی بیداد
 که شریا ترا نباشد تیغ فصاد
 که دستش جود را کرد است ایجاد
 که از عدلش جهان گردیده آباد
 ندارد زهره اینسان عیش در یاد
 نباشد در زبانش هیچ آحاد
 بود شاگرد و او می باشد استاد

عصاره گر قلم گیرد نو بسد
مگر وقت رقم کردن جنبش
بوصفش پس که عقل حضرت او
زبان بر بند مدحش نیست حدت
که دال و ذال اندر این قوافی
اگر بسیار آری هر ادبی
بگو ترشخی از بهر سرورش
بگوش من رسید آوازی از غیب
که تاریخش بسی صعب است اینوزن
شنیدم چون ز هائف گفتم این به
که شاید حضرت اشرف نماید
اگر چه طبع شیرین است لیکن
بکنت افزای لاهوتی بیک بیت

نیاید باز اوصافش به نعداد
نماید از سر اکرام امداد
کند بر عقل عاشر حال ارشاد
دعایش را نما در جزو اوراد
خصوصاً جمع و مصدر جفت افراد
بگوید علم شعرش نیست دریاد
که محکم باشد او مانند فولاد
که از جام بر آمد سخت فریاد
نیاید سن تاریخش به اعداد
حنور انورش من دارم انشاد
و فکر بکر بر طبع من امداد
خواهد همتی از مثل فرهاد
معین الملک شد امروز دآمد

۱۳۱۱

در مدح ناصر الدین شاه قاجار

کدام عید بود بهترین هر اعیاد
بغیر عید ولادت ز خسرو ایران
شهنشاه همه ارض ناصر الدین شاه
نسیم خالق وی از بهر عشاق نطفه وزد
نمونه ایست ز رخسار او رخ خورشید
زرای اوست بگیرد مجسم روح قرار

که در نشاط زمرد عیان شود فریاد
که خالق بی غل و غش هست الدود نشاد
که چرخ حکم ورامی کند بسیر امداد
تمام مشک شود از بجای هر اولاد
که نور میدهد از بر تلال و بحر و هاد
ز امر اوست بگیرد قرن هم امداد

بوقت جود اگر صدک رو او بخشد
ببزم او چه روا میکند بدل امید
اگر دمی کرش سایه از جهان گیرد
بیک نظاره کند دشت و کوه را گلشن
باوج پایه تختش نمیرسد بر جیس
بیار گاه وی هر شب کند ستاره رکوع
بدر گرش بنگر جمله کاینات مطیع
ایشه نشه نیکو سرشت نیک خصال
میان پادشهان حال چون سلیمانی
بیک اراده کنی ملک روس و هند خراب
بدون روی تو گلشن نمیشود خرم
صفات خوب تو گر جبرئیل بشمارد
بجسم ملک برای رزین تو روح دهی
انفقا را تو بر انداختی ز جمله خلق
ز توست آمده ایران ز اولین دولت
گرفت عدل تو روی زمین که شیر عرین
با تکلام تو عشق هزار شیرین است
ز آندو چشم تو مفتون بوستان تر گس
شب چهارده از روی تو بجسم قمر
ز برق تبغ تو قلب فلک شود پاره
نه بیوداد تو باشد اثر دگر در ذکر
بدین حضرت خاتم تو جا هدی امروز

گمان کند که تجاوز نکرده از آحاد
برزم روح نمند دگر تن اجساد
بچشم هیچ نیاید مگر نبات و جماد
بیک اشاره کند چوب خشک را فولاد
بقعر غزه متینش کجا رسد ابعاد
که ماه و سال باین فعل گشته او معتاد
چنانچه هست پدر را مطیع امر اولاد
که عقل را کند آرای تو کنون ارشاد
چنانچه هست به تن صاحب مقام فواد
بیک اشاره کنی ملک چین و سند آباد
بغیر رای تو انسان نمیشود آزاد
برون شود ز شماره بکثرت اعداد
بفکر بکر کنی بهر ملک جان ایجاد
که گشته بین دردشمن عیان صالح و داد
و گر نبود میان دول نه در تعداد
زیشه همزه آهو شود بتوشه و زاد
چنانچه عشق شیرین بعمر خود فرهاد
چنانچه گشت میان حرف مخبون صاد
شعاع نور عید گشت و ذره افتاد
رود بعالم دیگر زان جهان افساد
نه بیولای تو مشمر بکس دگر اوراد
مگر که عقل تو افزاید اندرو افراد

ز فکر و دانش تو در جهان شود ناقوس
بتوست تکیه کنند این زمانه دین رسول
بس است مدح شهنشه در این قوافی سخت
دهد بشاه خداوند عمر لاهوتی

در خطاب بامام زمان گمید

بملك روس وبامريك و آلمان اخاد
وجود توست باسلام آشكار عماد
که کرد خادم او با کمال حسن انشاد
که آفتاب نیرد چو او کسی در یاد

هست صفات تو مثل ذات تو محمود
رافع چتر تو جبرئیل ز موجود
کی کند حسد کذر بیایه محسود
خوش چه شوی میشود ز بهر تو خوشنود
خاك درت را همی بناصیه اندود
ورنه چه شب تقیامت او که سیه بود
مثل خلیلی عدوی توست چه ترود
هست کلامت همه لالی منضود
بی بیقین برد او بکعبه مقصود
قهر تو بنموده است بر همه مسدود
موی توقیعت شکست از کل و از عود
حکم تو برپا نمود این فلک از درد
آب ز دریای جود است که پاود
تیر تو تیر فلک نگر تن و جان سود
گشت جوان پیر ساخورده فرتود
نزد ضمیرت نگر که لوح جبین سود

انکه ز اقبال زادنی تو ز داود
حمل تخت تو رفرفت بعالم
رشك بجاهت برد سیدر هماره
از غم تو میشود غمین همه عالم
شمس فلک صبح و شام عقل به بیند
صبح جمال تو صبح کرد منور
موسی عهده و دشمن تو چه قارون
هست مقامت بر از ستاره سیار
هر که نظر کرد و ابروان ترا دبد
مهر تو کرده در بهشت بمان باز
روی تو روشن نمود چشمه خورشید
امر تو محکم نمود این کره خاك
باد ز تندی رأی توست که باید
تیغ تو بهرام چرخ کرد هراسان
از دم تو جان پدید در تن عالم
پیش گمانت فام بخاك بیفتاد

چشم تو آنی کند دو کون پدیدار
امر تو هر چرخ را کند بی و مفلوج
بسته نگردد بدون رأی تو نطفه
عرش کنایت زمسکن تو بود بس
عدل کسی یافت قامت تو نگه کرد
عقل چه درك مقام مرتبه ات خواست
چرخ اگر صد هزار سال بگردد
دشمن لاهوتیست دشمن ذات

خشم تو یکدم جهان کند همه مفقود
حکم تو هر نجم را ز دیده چه مرمود
ختنه نگردد بغیر امر تو موآود
خاك درت کشته است معبد و مسجود
ابر که بارید دید از کف تو وجود
خوف زحق کرد از مدارج مردود
کی بتواند مقام شخص تو پیمود
به که کنی جمله از نگاه تو نا بود

در مدح اعلی حضرت رضا شاه پهلوی

کیست که اشعار من بنزد سلطان برد
گوید شاهنشها نیست چه من شعری
پهلوی از خسرو است زشت بود بر کسی
از دم تیغش نظام دولت ایران گرفت
ابر کفش بهر خلق گوهر بیحد فشاند
شاه رضا پهلوی آنکه قنای و قدر
ز امرش ایران نگر حال که زیانت گرفت
بد تخت جم چون طالع ماه جالش نمود
لذت این سلطنت مردم عقل برند
پدشهان چون کتان خسرو ماماهتد
از غضبش در فلک زهره مریخ آب
بادشهی مثل جسم پهلویش زنده کرد

پیش شه بی مثال نظم سخندان برد
کو بمدیح تو حال گوی زمیدان برد
ذکر ز جشید جم نام ز خقن برد
وز کمالش شکر چشمه حیوان برد
گوی گهر ابر را جانب عمان برد
امر خدا گشته زاو بطوع فرمان برد
ز نظمش زیور نگر دفتر و دیوان برد
کیست بر ماه ما نام ز شاهان برد
عزت این مرتبت مرد مسلمان برد
کی بر آناهتاپ جامه ز کتان برد
حکم قضا تو آمش زهره بزندان برد
خواست خدا سوی جسم حضرت او جانبرد

رستم و اسفندیار خسرو و هم داربوش
آن نمر اعطاف او جان بخلاق دهد
سم زرد ار دست او ریخت بایران چنان
قدرت احکام او روح بملت دهد
ملکات ما زمین روح جی گشت او
تیغ شهنشاه را بر سر کفار بین
قصه نوشیروان عدل سکندر مگوی
پادشهی سحر بود در کف آن ساحران
ظلم سلاطین قبل هر که نظر آورد
عدل شهنشاه ما دود چه هر عاقلی
هر گرم شاه ماست حال طیش مخوان
مثل تو ای پهلوی ارض شهنشه ندید
در توصفات رسول جلوه کند دمبدم
مدح ز دونان نکرد بنده لاهوتیت
تاج شهنشاه من خدا بر سر اهانت نهاد

قصیده پورلیه

در جهان بنگر بعقبات بول دعوا میکند
گر نباشد بول آقرا فقرش خواند دادند
بول عالم را نباشد جاهلش دانسته اند
عاقل اریوایش نباشد چون سفیهش گفته اند
ایره های انگلیسی رقص میآورد مدام
علمی را منتقلب در قلب و غوغا میکند
بول گر باشد فقیری مرد آقا میکند
جاهل ارددارد اگر بر خلاق مولا میکند
بول هر دیوانه را معروف دنیا میکند
در تمام کارها او صاحبش جا میکند

آدم بی پول گر باشد فلاطون زمان
قصه صرفی از مراتب در وجود این پول هست
لیر پول و اشرفی پوست هم پول اسکناس
جنگ هفتاد و دو مذهب پول بر پا کرده است
پول عالم و پول عشق و پول عقل و پول جان
پول ایمان پول دین و پول عزت پول زهد
پول باشد در شب احیا دود رکت نماز
پول صوفی میکند يك آدم بی علم و دین
پول باشد مرشد خرد در حضور هر مرید
پول مرشد میدهد تا آفرید خرد بخلق
پول باشد عاصی اندر محضر دیوان عدل
پول در انظار مردم عاصیانرا بیدلیل
بول مشوردد رعیت را بلند پادشاه
بول دینامیت را نجات شود در وقت جنگ
بول لشکر را بیماراید بگیرد شهرها
بول در صحرا بسازد شهر چون پاریس خوب
بول از فولاد میسازد یکی برج بلند
بول هر دشت بیابان را که باشد شور و زار
بول حاضر در صدد خاله تاسکوپ آورد
بول از بهر مریض از هند میآورد درآ
بول گر باشد فقیران را دهد در سال و ماه
بول گر باشد بیابان چون مسافر میرسد
بیجه گوید سخن او خویش رسوا میکند
شخص دانا پول را هر جا تماشا میکند
بهر هر يك ز این مراتب او تقلا میکند
هر یکی بر دیگری اعن و تبرّا میکند
بول باشد هر چه میخواهد تقاضا میکند
پول یکمرد خرد را زود ملا میکند
تاسحر قاضی برای نان و حلوا میکند
دعوی کشف او بهر خر آشکارا میکند
ادعای عصمت و اظهار تقوی میکند
معجز از بهرش بیان همچون مسیح می کند
هر گهی خورد است او انکار و حاشا میکند
از جمیع معصیت پاک و مبرا میکند
در تمام شهرها یک دفعه بلوا میکند
بول چون آثر دالان در فوق ما می کند
که خراب او چین نماید که اروپا میکند
یولیم پاریس را مانند صحرا میکند
راه آهن را روان از زیر دریا میکند
بر درخت از مروجات و کاج و خرما میکند
کز وجودش سیر مخلوق ثریا میکند
رافع هر قسم آب هم قطع صفا میکند
سرخورد جنت مکان در زیر طوبی میکند
هر چه میخواهد برایش او مییابد میکند

پول در این عهد جای پا و چشم و دست و گوش
 پول هر معدن عیب سازد بدشت کوهسار
 پول طبع انک شاعر میکند آب روان
 پول عشقش آنچنان باشد که بینی این زمان
 پول گر باشد جوان ماهر و اندر بهار
 پول چون باشد برای عیش در هر روز و شب
 پول باشد زن با سم متعه میگیرد هزار
 پول پیر قد کمان لاغر مفاوک را
 پول گر نک یی رزن دارد بچشم شوهرش
 پول آن الواط بیدین را نگردا چند سال
 پول هر دیزی یز بیکار بیعار و هنر
 پول باشد مهر و اندر خیابان وقت سیر
 اقتدر داند که این پول است هر جامیرود
 خود دیده انصاف لاهوتی نگفت اینها صدق

در منقبت حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه

مرد آنست که چشم از دو جهان بر گیرد
 دل نباشد که دو تن را بدهد جای بدل
 عاشق آن نیست کند یار قرین دگری
 آندلی را که بود مهر و محبت ز عمر
 هر که را مهر و آدم بود اندر دل او
 مؤمن آنست بدل جای دهد حبّ عالی
 دل ز اغدار کند خالی و دلبر گیرد
 چون یکی هست در او چشم بدیگر گیرد
 مشرک آنست دو معشوق برابر گیرد
 کی در آن نور ز آطلعت حیدر گیرد
 جای ابلیس در او داد از او شر گیرد
 تا که ساغر ز لب ساقی ککوتر گیرد

آن امیریکه بسر پنجه قدرت در رزم
 آن امامی که که رزم ز شمشیر غضب
 آنشهی در که او از شرف قدر و مکان
 آنمهی کز رخ خورشید وی اندر افلاک
 آنکه گر لطف وی آهوی ببیند دردشت
 آنکه کر قابض ارواح ببیند تیغش
 آنکه از امر وی از پشت پدر نطفه طفل
 آنکه از حکم وی از پهلوی آدم حوّا
 آنکه پیغمبر خاتم که بود نفس اله
 حق بود هر که علی خواند بعالم یزدان
 چون علی هست خداوند و خداوند علی
 زداو حشمت موکبی بودو علم مسیح
 بود معراج وی آندوش نبی در کعبه
 نوح میخواست که ببیند رخ خورشیدش را
 میکند فخر سلیمان بغلامی درش
 خواست جبریل کند درک مقامش بجهان
 کر نماید بغضب روی بشاهین و بیاز
 مرد کر اوست که آمد بجهان پس باید
 دید مرئیخ چه در جنگ کمان و تیرش
 بیولایش نشود هیچ بدن صاحب روح
 کر نماید ز تلفت سوی ابلیس نظر
 قبه بار کیش بر شده از عرش برین
 صد بخروار در از قلعه خیبر گیرد
 از دو صد مر حب و از عمرو نگر سر گیرد
 فوق هر هفت فلک جای فرا تر گیرد
 تابش نور باین ماه و باختر گیرد
 راه رفتن به پلنک و به غضنفر گیرد
 برتن از خوف و خطر چند زره بر گیرد
 جای اندر رحم و باطن مادر گیرد
 آید و آدم همانوقت بشوهر گیرد
 در دو عالم بخودش یار و برادر گیرد
 حضرتش را بجهان نفس پیمبر گیرد
 از خداوند سوا دیده اعور گیرد
 عقل او را ز براهیم که برتر گیرد
 جز علی کیست مکان دوش مطهر گیرد
 آرزو داشت که او جای ابی ذر گیرد
 صد سلیمان بغلامیش چو قنبر گیرد
 واجبش کشت دوباره ز خدا بر گیرد
 با دو چنگال دو صد باز کبوتر گیرد
 گفت رستم برود خانه و معجر گیرد
 شد مطیعش که مبادا بتن اخگر گیرد
 بیرضایش نشود هیچ تنی سر گیرد
 در جنان نوشد همی باده و ساغر گیرد
 ذروه قبه او عرش به منظر گیرد

بادر خاک نجف گر گذرد سوی زمین
حیدر صفدر علی ولی آتعلی نخست
جز علی کیست که از احمد خاتم برود
چشمه آب حیات است کلامش آری
گوشتندی صفت عدل وی از کفت بگردد
بک اشاره بکند که بقسری از لطف
بک نظاره کند از چشم باین خاک و زمین
این نجوم فلک و انس و ملائک باجن
حور آید ز جنان بوسه دهد خاک درش
شده اش بود آنکس که در این عهد و زمن
هر کسی شیعه او گشت بغیر از دلا
مثل لاهوتی شاعر نشود مداحی

بهاریه و مدح میرزا مصطفی و کیل لشکر

رفیق خیزو یکی جدمی ز بهر من آر
زمین مگو که زمین بهشت خداست
ندیدنی تو زمرّد اگر ز سیر افزون
کجا زمرّد باشد چه سبزه این دشت
ندیدنی تو زمرّد در او بودی قوت
ندیدنی تو زمرّد که کهر باست در او
بیا بدشت نظر کن میان سبزه بدین
قسم بجان عزیز تو دوست از ایندشت
که مدح باده در این سرزمین کنم سیار
نعیم و رضوان مدحش نموده اند شعور
بیا و پارچه بین تمام این کپسار
کجب زمرّد باشد بروی هم خروار
ندیدنی تو زمرّد در او در شهر و ار
ندیدنی تو زمرّد در او گل و زنگار
گل شقایق لاله کشیده سر چه هزار
برفته فصل زمستان و آمده است بهار

بهار چونکه بیا بد جوان شود هر دشت
ندیده چشم قمر مثل این زمین خرم
شنیدنی که زمین رنک آسمان باشد
چمن نگر که فلک گشته از گل آبی
عجب زابر که در موسمی چنین امروز
ز یکطرف بزند توپ و یکطرف شمشیر
دوباره آید و خندد که صاحب باید کرد
چند حال ابر نظر میکند چمن هر ده
ز یکطرف همه چه چه زبلبل است بلند
ز یکطرف شده تیدو پلنک اندر کوه
رود بجانب یک سمت صد هزار زبک
چو این صفوف نظر کرد ابر گریان شد
بده تو ساغر دود رفیق نیت سیر
از آشراب که رنک لب نگار بود
شراب تلخ که شیرین کند عناصر مرد
بیار باده از آن باده گر بسنگ رود
بیار باده از آن باده که در وصفش
از آن میم بده ایدوست قطره قطره وی
اگر کسی بخورد قطره اش یقین دانه
وکیل لشکر شد میر مصطفی آنکس
امام اهل قلم بدر آسمان کرم
نور است است چو قدش کنار گلشن سرو
ولی بهار جوان میشود ز این گلزار
ندیده چشم بشر از شقایق هی اشجار
ستاره های درخشان پدید در انظار
که در میانش گل زرد کرده حق انبار
کشیده توپ تفنگ آمد است او خونخوار
کشد که حال ز صحرای در آوریم دمار
سه باره آید و از ترس گل بگرید زار
صف از طیور کشد هر طرف قصار قطار
ز یکطرف همه صف در صف است حاصل سار
ز یکطرف شده قمری چشیر بهر شکار
رود بجانب دیگر دو صد کرور هزار
بزد بت رنک خود تزیینه کرد فرار
از آن شراب که دیوانه را کند هشیار
از آشراب که گل نزد دوست چاکر و ار
شراب تلخ که انسان کند در و دیوار
سیاه سنگ شود به زلوع و لوع شهوار
هر آنچه گویم کم گفته ام که گفتار
بوقت ریش بینی تو در زمین اقرار
که مدح سید ما را بلب کند بسیار
نمود شه ز برای و کلتش مختار
همانکه کس ننموده نجابتش انکار
نفسرخ هست چو رویش بیوستان گنار

بدون لشکر جرّار از قام گیرد
بگرد کاخش گردد همواره هفت فلک
بگام جود اگر صد کروار او بخشد
در آنجا کش پنهان صفای طین رسول
ز شام تا بسحر نافله ورا مونس
کمال فضلش اقرار خصم و حقد عدو
نه بی اجازه او باد گشته هامون گرد
زهی بفر جمالش رخ قمر روشن
سواد نامد او کحل چشم را معجز
ز آن نظم گرفته سپاه شاه جهان
ز آب لطفش آرد صدف چه مروارید
میان ملتزمین رکاب شه باشد
ایا سپهر معالی و مجد پور رسول
خدای کرده عطا بر تو چارتن پسری
بچارمین بنگر کز میان چار پسر
زیاد طالب تحصیل علم میباشد
اگر چه دائم تحصیل علم در دنیا
از آنکه جاهل اندر زمانه چون مستی است
ز سال پنج نشاندی بمکتبم هرگز
نه از معلم خود من شکایتی کردم
هر آنچه عرض کنم صادق بدان امروز
تقی برادر اکبر علی دوم اخوی

برای شاه زاعدا و خصم ملک و دیار
بدور جاهش گردد کواکب سیار
ندارد هیچ بنزد کفش جوی مقدار
ز روح پاکش ظاهر مراتب و اسرار
ز صبح تا شب او را انیس شد اذکار
دلیل عدلش انصاف بر صغار و کبار
نه بی اشاره او ابر آید از کهسار
زهی زفیض نوالش ثمر دهد اشجار
مداد خامه او روی صفحه را سحر
باین قوام گرفته ممالک و اقطار
ز تف قهرش سوزد فلک ز شعله نار
چنانچه هست میان فصول سال بهار
سلیل دوحه طه نبیره اطهار
که هر یکی چو گل و لاله اند در گلزار
فزون شده است بفضل و کمال در گقتار
چنانچه طبع کند میل جانب اشعار
ز هر چه هست فزونست و بیشتر دشوار
که حاصل ار بکند علم میشود هشیار
نشد کنم ز برای مرخصی اضرار
نه از جفایش کردم ز درس بحث فرار
نه حیل گریاشم در عرض خویش نه مکار
دگر حسن که سه تن کاملند و بس عیار

بس است نوکر دولت شوند مهدیرا
ز عمر رفته دونه سال و اول کار است
کسیکه میل ندارد بباغ و گردش دشت
برای مدرسه خوبست و خواندن هر علم
اگر قبول کنی خواهش سه سال دگر
بفضل من کند اقرار کل جن و بشر
کلام و حکمت خوانم که همچو خواجه نصیر
اصول فقه نویسم مثال علامه
به نثر درّه نادر نویسم هر روزی
خدای عمر دهد بر تو ای پدر تاهست

گذار تا بنهد بر سر خودش دستار
بعرض من برس انصاف ده مکن انکار
کسیکه میل ندارد بملک و بر دینار
که بایش پی تحصیل باشد او ناچار
کتابها بنویسم بر از در شهوار
بعدل من دهد اقرار هر درو دیوار
بگیرم از رخ ملت ز علم خویش غبار
کنند نام مرا ذکر ماهیان بحار
به نظم سازم هر سال شعر به از پار
ضیابشمس و سیاهی بشب صدا در تار

بنواب محمد تقی میرزا رکن الدوله حا کم خراسان نوشته

برکن الدوله شاه آسمان جاه قمر افسر
توای باد صبا بر گو که این بحر هرج بر خوان
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
هر آنچه سیم وزر بودش مخارج گشت در اینجا
لجین سیمست معدن کان گرانقالی رخیص ارزان
برای خرج خود بفر و ختم چندیست در میدان
بخود گفتم کنم عرضی بدرگاه شه خوبان
که ای نوشیروان عدلای برجیس هشیاری
شکسته باد در دنیا ز اعدای تو هر روزی
بچشم دشمنت باشد همواره یار در عالم

که از عدلش خراسان گشته از هر مملکت برتر
که شیرین تر قلم آورد اندر نظم از شکر
بدیع دولت ایران بمشهد گشته او مضطر
ندارد گر نظر داری بحالش هیچ او دیگر
نحس آمد بمعنا مس ذهب آمد بمعنا زر
فرس اسب بعیر اشتر بقر گاو است بغل استر
تقی و متقی پر هیز کار و عبقری بهتر
ایا دارای دریا دل ایا جمشید گردون فر
کتف شاهانه عضد بازو و ظهور و رأس پشت و سر
وجع درد است حتی تب نعبر رنج است نه آذر

فی تو سالم شادی در این کشور بخوشحالی
 ثلثین سی و ستین شصت خمین پنج ده آمد
 عطا کن از کرم بر من تو انعامی که از مشهد
 بیارد ابر دست بر خلائق تا که می بینم
 چنانچه بشمرم چندی ز سالش اندرین محضر
 ثمانین گشت هشتاد و مائة صد در حساب آور
 روم در پایتخت شاه کیوان جاه دین برور
 انا باشد بمعنا من علی بر نحن مامعنا فی شد در

ای شه ملک خراسان ایخدیو خوش سیر
 فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات
 آمدم مشهد زیارت خرجیم گشته تمام
 حضرت والا بداند من خراسانی نیم
 عرش سقف بیت خانه کو در وزن کنار گنج
 هر چه همرداشتم بفرو ختم از بهر خرج
 حنطه گنده دخن ارزن خبز نان و لحم گشت
 لیکن اندر پای تخت شاه از لطف تو بز
 کوّه و وزن غرفه بالا خانه سده پیشگاه
 کن مرخص تاروم طهران در این فصل و هوا
 در حضور شاه مدحت را کند هر عضو تن
 عین چشم انف بینی حاجب ابرو شعر موی
 صد کرور انعام بخشی هر مهبی بر خاص و عام
 هر گدائی شد ز لطف صاحب ملک و زمین
 ای بدایع کن دعا تا بشکند از دشمنش
 جود او باشد ز ترمه خرقة دارای خز
 ای قضا آمد ترا تابع مطیعت شد قدر
 از کمال لطف این بحر رمل بر خوان زبر
 نیست اندر خانه ام دیگر ز سیم و زر اثر
 در خراسان من نباشم مالک باغ و شجر
 دکه دکان سکه کوچه سده در که باب در
 نیست اندر خانه از اینها که میگویم اثر
 اصل بیخ و فرع شاخ و بذرتخم و قطف پر
 صاحب مال هستم و دارای اینها سر اسر
 سکه کوچه درب درواز است معبر رهگذر
 غیث باران ثلج برف نادیم مبالو تر
 در حضور شاه وصف را نماید بی حذر
 نفی مغز و شحم بیده و صدر سینه رأس سر
 صد هزار احسان نمائی هر دمی بر رهگذر
 مزرعه حاره کلاته دان و حارث بر زرگر
 جید گردن صدر سینه رکبه زانو رأس سر
 الظهاره ابره دان و البطانه آستر

در مدح مظفر الدین شاه قاجار

آفتاب از برجها برج حمل کرد اختیار
 شمس در این برج میگیرد شرف لیکن مرا
 خسرو ایران شهنشاهی که طبع و حلم او
 روح او روح القدس را مقتدا و پیشوا
 سایه لطفش فرا تر رفته از شمس و قمر
 زین جبهه پشت فلك مانند دیدن گشته خم
 سخره رخسار او شمس است اندر آسمان
 نوك كلكش قبله گردیده است بر در عدن
 عدل او چون حامی آفاق شد در بوستان
 بس اثر پیدا شود در عدل او گر بنگری
 چرخش هشت چیز آورده با خود هم نشین
 در دشت رحمت مروت در سرش ادراك عقل
 هشت خصلت کرده دور از چار چیز اندر جهان
 از دلش بخل حسد از حکم امرش ظلم جور
 از حسامش آب و آتش ریزد اندر روز جنگ
 خنجر او گردن اعدا برد در روز رزم
 ای شهنشاه جهان ابر کرم بحر سخا
 ای که از لطف خدائی روز موالودت ملت
 تابه محشر منخسف هر گر نمیکرد دقمر
 دارد اجلال تو بر اجلال دارا طعن و دق
 منم از شاهان شدم بر شه مظفر جان نثار
 شد شرف در آستان این خدیو کامکار
 از نسیم و خاك برده در جهان لطف و وقار
 عقل او عقل دهم را مقتدا و رهسپار
 پایه جاهش فرو تر گشته از پنج و چهار
 ز انجبه وقت کسوف آید رخ خورشید تار
 بنده رفتار او ماهست اندر روزگار
 خاکپایش کعبه گردیده است بر مشك تار
 روی گل شد بر ز خون و جسم لاله شد زار
 با گل و مل کس نبیند خار باشد یا خار
 آفرین بر هشت چیزش باد و هم بر آنچهار
 در رخش شمس قمر اندر کفش کان و بخار
 کاینچنین بودی خدیو از ابد نیار سم و کار
 از زبانش فحش یاوه از بیانش کذب و نار
 از گندش شیرو آهو بسته آید در شکار
 نیزه او سینه دشمن درد در گریو دار
 ای خدیو جم خدم شاه زمان فخر کبار
 کرد با دست قضا جسم فنا را سنگسار
 گر بزیر سایه عدل تو بنماید فرار
 دارد اقبال تو از اقبال خسرو ننگ و عار

در فرود قدر تو جمله کواکب رامسیر
 گرنسیم عهد تو بر کوه یکشب بگذرد
 گر کف دست تو اندک جود بر سائل کند
 دست تو دست قضا را بسته تا گردد مطیع
 در زرگی آنچنان باشی تو پیدا نزد خلق
 ای بر آورده بمردی سنک را آتش زدل
 من اگر مدح تو تا اکنون نیاورده بشعر
 چونکه قابل نبستم از بهر وصف ذات تو
 هوشیاران ظم من چون فرخی دانسته اند
 بس نما خاموش شو باید دعایش کرد گفت
 تا شود غمگین زمین از دیدن باد خزان
 تا نحوست را ز قهر تو ببر گیرد زحل
 تا بود مخصوص احمد روز محشر سلطنت
 تا عدویت را خدا خوار ذلیل آورده است
 تا ز لاهوتی بود در وصف تو سرشار طبع
 مثل مه باشی به تخت سلطنت تو نور بخش

در منقبت حضرت امام حسن مجتبی صوات الله علیه

سبز گیتی شدی ز ماه بهار
 دشت شد بر زمرّد و یاقوت
 سنبل آمد چو هندوئی در جنک
 ماه آمد هلال چون ابرو
 خرّم و تازه مثل طاعت بار
 کوه شد پر زبر جد و گلزار
 نرگس آمد چو جادوئی خونخوار
 ابر آمد بگریه در گلزار

سبزها در چمن شدند بهوش
 بلبل آمد نشست بر سروی
 یعنی از حضرت امام حسن
 پور حیدر ز حضرت زهرا
 ممکناتند دایره مانند
 او بود چون الف میان حروف
 اصل آن مرکز ولایت هست
 مدح او میکند بیابان ریک
 ابرویش دو تیغ دشمن کس
 یوسف از روی او خجل در حسن
 روی او در فلک بدید مسیح
 خوانده اش سید شباب جنان
 آدم او را شفیع بهر گناه
 کرد او را خلیفه یزدان
 انجدا را تو مظهر الاسماء
 در شریعت تو حجتی از حق
 آسمانها با مر تو محکم
 از جلال تو مست خیل ملت
 نزد رویت سیاه قرص قمر
 اولیا را بظاهری مرجع
 اسم تو کشته ذکر در انجیل
 شده طاها بشان تو نازل
 برگها شد پدید از اشجار
 کرد آهنگ مدح از دلدار
 دومین پادشاه با مقدار
 خسرو اولیا مه ابرار
 گرد آن نقطه گردش بر کار
 که باو میکنند جمله مدار
 فرع باشد بر او او لو الابصار
 وصف او میکند بیان کهسار
 آلباش چو لعل شکر بر
 موسی از لطف او نکو گفتار
 کرد پرواز سوی او از دار
 خاتم الانبیا سر اختیار
 کردو بخشیده شد وی از دادار
 بر همه خلق حیدر کرّار
 ای نبی را تو منبع الانوار
 در طریقت تو حامل الاسرار
 مهر و مه تحت حکم تو سیار
 از کمال تو محو عقل کبار
 نزد بویت خفیف مشک تنار
 انبیا را بیاطن استی یار
 کرده قرآن بحسن تو اقرار
 کرده بسین بوصف تو اشعار

شرع پیغمبر از تو دارد جان
منکر تو است منکر یزدان
آنکه قائل نشد بعصمت تو
جبرئیل است خادم در تو
نظر تو شود بسوی مریض
بحقایق تو کشته بینا
کعبه از فخر دور مرقد تو
قبله اهل دل تو چون باشی
تو که ظاهر شدی در اینعالم
کو معاویه را بدوزخ جهل
رخ خورشید را گمان کردی
شاه دین شد حسن بهر در جهان
کی تواند بگل شود همسر
کر دکارا بحق این حضرت
مهر آل رسول در دل من
شیعیان حسن چو لاهوتی

صلح تو کرد خلق را بیدار
میشود حشر در صف اغیار
عصمت جدّ تو نمود انکار
که شده بر ملایک او سالار
او نکردد بعمر خود بیمار
زد قایق توئی که بر خور دار
مینماید طواف در ادوار
قبله جانرا کند برات نثار
از رخ شرع رفت زنك و غبار
ای بدنیا سر همه اشرار
بحجابش نمودی از انظار
بتو شد لعنت از صفار و کبار
در ککستان حق بته از خار
بهر از شهد کن مرا اشعار
تا ابد همچو روح ثابت دار
باشد از بهرشان بهشت قرار

در منقبت حضرت امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهما صلوات الله

در آسمان تو یکی دیدنی بچشم قمر
فضایل دو نفر زاندو آورم در شعر
یکی است خامس اقطاب ماسمی رسول
عجب مدار که این هر دومه بدین رسول
در آسمان ولایت دوازده بنگر
که عقل و هوش رود تا تو زندئی از سر
یکی امام ششم هدی جهان جعفر
یکیست بر دیگری پورو دیگرست پدر

گرفت دین ز بیات محمد ابن علی
رواج مذهب حق داد جعفر صادق
نمود آن ز یکی لطف روز دین روشن
بهر آن شده مخلوق جسم هفت طباق
ز قول آن شده جاری ز علم آب حیات
بآن شرف شده از بهر کعبه و یثرب
ز باقر است قوی پشت دین حق به چیز
ز صادقست عیان راه حق بسوی خدا
کواه عصمت بر هر دو تا بدان سه کنند
بران شده است بدنیا مطیع امر قضا
ز روی آنشده کل سرخ در همه کزار
گرفت نور زرخسار آن بتن خورشید
شد آن بموسی عمران بمرتبه مانند
بداد نوح نجات آن ز غرق در دنیا
همیشه خادم باقر ز مجد صد جمشید
هزار مرده نمود است زنده آن ز علوم
برای عقل نخستین نموده آن تدریس
زمهر آن شده میکال صاحب ارزاق
نمود قامت خود آن بخلق هست قیام
بگفت آنکه در این دایره منم مرکز
بگفت آنکه منم منشأ تجرّد و ملک
برای معرفت آن پدید گشت ملک
هزار مرتبه رونق هزار زینت و فر
ز علمهای لدنی خویش بیحد و مر
نمود این یکی قهر کفر زیر و زبر
بحکم این شده سیار ذات هفت اختر
ز حرف این شده ظاهر حلاوت کوثر
ز این شرف شده از بهر مروه و مشعر
یکی بخلق و یکی صفوت و یکی محضر
از آنجمال و از آنچهره و از آن پیکر
یکی خدا و دوم احمد و سیم حیدر
بر این شده است کمینه غلام و بنده قدر
زبوی این شده چون مشک هر نسیم سحر
گرفت شهد زلبهای این بخویش شکر
شد این بعیسی مریم ز مرحمت همسر
خلاص کرد براهیم این تنش ز آذر
هماره چاکر صادق ز فخر صد نوذر
هزار قلب نمود است روشن این ز خبر
برای عالم تجرید کشته این رهبر
ز قهر این شده ابلیس فاسق و کافر
نمود قدّ خودش این عیان نگر محشر
بگفت این که بکلّ عوالم محور
بگفت این که منم مبدع عرض جوهر
برای معرفت این عیان نمود بشر

بامر آنکه دهد ابر بر زمین باران
 بیک نگاه کند قطب پنجمین هر کوه
 بیک نظر که کند جعفر هر چه دریا هست
 هزار پطرس و یوشع بان بود خادم
 بخاک مرقد آن بوسه میزند خورشید
 باستان در این زند بشب بوسه
 خدای داده بآن حکم را ز لطف و غضب
 بوصف آن همه ایات سوره یاسین
 رواج ملت و دین داد آن بهر اقلیم
 یکی نمود بم از تنافی اضداد
 یکی است نور دو چشمان احمد مختار
 یکی بدین بود او منبع عدالت وجود
 زموی هر دو کنایه است لیل و یغشیها
 بحکم این دو دهد روح جبرئیل امین
 بامر این دو تقیه بپا شدی در دین
 قبول مهر همین دو است فطری اجسام
 بآدم اول از این دو علوم شد تعلیم
 ز چشم عقل نظر کن وجود را دریا
 بنفس ناهیه کویند کر نمو نمبا
 کجا بهار بیاید ز بعد هر نه ماه
 ایا شهنشه دین باقر عالم نبی
 مرا کناه بود بیشتر ز برك درخت
 بحکم این بدهد هر درخت برك و ثمر
 شود تمام جواهر تمام معدن زر
 شود تمام بر از سیم و منبع گوهر
 هزار یوسف و یعقوب بهر این چاکر
 بصبحها که در آرد سر خود از خاور
 چه ماه را شود از سید روی بقعه گذر
 خدای داده باین امر را ز خیر و زشر
 بمدح این همه آیات سوره کوثر
 بیان مذهب و دین کرد این بهر کشور
 یکی نمود بما اختلاف را ز نظر
 یکی است قوه بزوی حضرت حیدر
 یکی بشیعه بود او اوای فتح و ظفر
 بروی هر دو اشاره است والضحی و قمر
 بهر جنین که برد در مشیمه م در
 که محکم است بمؤمن چو سد اسکندر
 و کر نه بود هیوای بزی ز جمله صور
 که روی ارض عید نگشت مرد دانشور
 از ایندو یکتا شده کشتی و آندیکر لنگر
 کجاست قدرت او تا نمو کند دیگر
 کجا شود رخ کها چه باده احمر
 ایا امین خداوند در جهان جعفر
 که عاجزند ملایک ز ثبات در دفتر

شدم چه پیدرو مرا نیست از ثواب بیار
 مرا که توشه ره نیست غیر مهر شما
 شما دو هادی دین را قسم دهم امروز
 شوید شافع این رو سیاه لاهوتی
 در عاقبت که عیانست میروم بسفر
 نظر بقلب من انداز تا شود باور
 بحق حضرت زهرا بجان پیغمبر
 کنید جنت حق را باو مقام و مقر

در منقبت حضرت امام حسین صلوات الله علیه

از در آمد سحرم نیک پسر
 ژاله ژاله عرق از رخ ریزان
 شد قیامت ز قیامش بر پای
 تو مگو جسم بگو نقره خام
 گفت دانی تو کد امین ماه است
 این محرم بود و ماه عزا
 چون شده کشته بیداد حسین
 عقل اول ولی حضرت حق
 نور چشمان رسول خاتم
 شخص منظور ز روح طاها
 آنکه عیسی بفلک برد ز دار
 آنکه از لطف خودش موسی را
 آنکه فرمود به آتش نکند
 آنکه چون خلقت آدم کردید
 آنکه نه تن ز پسر های ویند
 آنکه صد مثل سلیمان باشد
 نور میداد ز رخ او به قمر
 ارض از آب کل رویش تر
 خانه ام گشت زمین محشر
 تو مخوان لعل بگو قند و شکر
 یا نداد است کسی بر تو خبر
 خون بجوشد ز دل بحر و حجر
 آنکه جبریل ببودش چاکر
 شمع عالم دو جهان را مهتر
 دست و بازوی جناب حیدر
 قصد مستور ز لفظ ککوثر
 آدمی بود بد ار او مضطر
 داد از نیل بخویش کگذر
 بخلیل هیچ ز گرمیش اثر
 بود بر آدم و هوا رهبر
 صاحب عصمت و چون پیغمبر
 در صف خادم او چون نوکر

آنکه توریة بود وصف زاو
 آنکه از دوستیش شد سلمان
 آنکه با نوح نبی شد همتا
 آنکه يك عم وی آمد حمزه
 آنکه شافع نشود كبر بقیام
 آنکه بی حکم وی هرگز نشود
 آنکه بر شرع خدا بود حامی
 آنکه بنمود دو عالم موجود
 آنکه مهرش بنمایند جنان
 آنکه گردد بفلک از حکمش
 آنکه پیدا نشدی هیچ عرض
 آنکه بر کشتی این هر دو جهان
 آنکه خواهد بزند بوسه درش
 آنکه بر خاک نظر اندازد
 آنکه عرش است مکان قبرش
 آنکه در جنگ ازان آتش تیغ
 آنکه بی حکم وی هرگز ملکی
 آنکه بی میل وی هرگز نکذاشت
 آنکه هر خادم خود گر خواهد
 آنکه گر خلق نمیشد ز ازل
 آنکه هرگز بمقامش نرسد
 آنکه میکال برای خدمت

آنکه در دایره ملك وجود
 آنکه بر روح بود او اقدم
 آنکه از نور خودش هفت فلک
 آنکه جبریل از آن نور همی
 آنکه شد مشک ز بویش ظاهر
 آنکه گر نطفه نمیشد حکمش
 آنکه ز امرش بدمد سبزه ز خاک
 آنکه حکمش بکند گوش قضا
 آنکه شد راست از آن قدش سرو
 آنکه نبود بدل از دوستیش
 کرد پیغمبر خاتم او را
 چون روا بود که آن شمر لعین
 آن تنی را که سر عالم بود
 پیکری را که جهان داد وجود
 آب بندد بر رخ خالق آب
 خون حق را بر زمین ریزد او
 زینب آن زاده عصمت که بشاه
 دیده چرخ چنین خواهر را
 شد اسیر از ستم و ظلم یزید
 باد لعنت یزید بیدین
 آنچنان لعن ز لاهوتی راد
 هست او مرکز و باشد محور
 آنکه بر عقل بود او مصدر
 کرد مخلوق با مر داور
 کسب میکرد ز احکام و خبر
 شد پدیدار ز بویش عنبر
 بر نمیداشت بخود خط و صور
 برك آرد به تن خویش شجر
 آنکه امرش بکند کار قدر
 آنکه شد کل ز عذارش احمر
 هست آن شخص در عالم کافر
 بر تمام شهادت سرور
 آب از زهر دهد بر خنجر
 بنماید ز جفا او بی سر
 اسب تازد ز غضب بر پیکر
 تشنه اش تیغ نهد بر خنجر
 خواهد از خاک دگر نفع و ثمر
 در جهان بود جهانی خواهر
 او ندید است در اصلا ب پدر
 کاش میگشت زمین زیر و زبر
 بر عبیدالله همان زشت سیر
 که کند بر دو جهان را یگسر

در مدح ناصر الدین شاه قاجار

شهنشهی که شد از خسروان همه ممتاز
 بکانه ناصر دین شاه آسمان در که
 همانکه صد چو فریدون خسرو جمشید
 فلک یکیست چو خوانی گشاده در کاخش
 زیر حکم وی آمد زروس تا امریک
 بروز جنگ عدو نزد اوست چون عصفور
 قضا بدست وی آمد مطیع چون ناخن
 نمونه قند ز فرمایشات شیرینش
 هزار مثل سکندر بنزد در کاهش
 شد بشوکت او در زمین شهری همسر
 زمهر او بشود شیر شهد در یستان
 شهنشهی است که مهر است بر سرش افسر
 ز اوست در تن دولت نموده جان مسکن
 بشور نام ز خاقان چین و از فغفور
 تشبیهی است ز آن حلم او هماله هند
 ایا شهنشه کیهان که در تمام جهان
 خدای نام تو برتر نموده از کاووش
 گذشته پایه تخت تو در مقام از عرش
 عدالتی ز تو اندر جهان نموده ظهور
 شود بعهد تو بامیش گرگ هم بستر

خدیو ملک عجم هست شاه بنده نواز
 که مثل او نشود شاه تا ابد ز آغاز
 بخاکپای وی آرند سجده گاه نماز
 قمر یکیست چو نانی بسفره او باز
 به تحت امر وی آمد ز هند تا به حجاز
 ذایل و خوار چه بیند زدور آن شهباز
 قدر بامر وی آمد چو میخ اندر گاز
 نشانه بحر که از جود خویش کرد ابراز
 بخاک سوده رخ خویشتن ز عجز و نیاز
 نشد بطلعت او در سما قمر انباز
 ز قهر او بشود شیر بیشه مثل کراز
 غضنفریست که ماهست بر برش بطراز
 باوست در تن ملت بدست روح جواز
 که هست نزد حقیقت خلاف ذکر مجاز
 تصویر است از آن جود او شط اهواز
 شده است کار تو در چشم عاقلان اعجاز
 خدای عمر تو را میکند چو خضر دراز
 نموده جقه تاجت به مهر و کیوان ناز
 که ماند در دل نوشیروان خیالش آزار
 شود بامر تو باقوش سار هم پرواز

بمدح توست کند تار زمزمه ماهور
 بوصف توست بلند است صوت از شهنار
 هر آنکه دید ترا گفت او بفردوسی
 ز شاهنامه برو نام خسروان انداز
 فزون ز مرتبه در بان تو ز صد محمود
 نکو ترند غلامان در کت ز ایاز
 خوش باش تو لاهوتیا سزاست زمور
 که مدح و وصف سلیمان نماید او ایجاز

در مدح حضرت عباس سلام الله علیه

کدام مرد بود در جهان بدون هماس
 بغیر زاده ام البنین چراغ هدا
 که عقل خیره شود از فضایلش بنظر
 از آنکه صورت عقلست و هم بر ذاتش
 از آنکه معنی روح است عقل خیره شود
 حسن بحلم و شجاعت حسین و روی علی
 عبادتش نتوانم کنم بنظم بیان
 جمال حضرت او گر نهی مقابل شمس
 بعشق اوست که اندر چمن بیارد ابر
 ز لطف او بشود چوب خشک چون عنبر
 بدشت ملت احمد جناب اوست طریق
 بروز رزم شجاعت بحجم او جوشن
 بسبب گریه نشیند برای جنت زبیم
 چو تیغ تیز کشد از غلاف روز نبرد
 حسام او بدرخشندگی فزون بشد
 کند بچون عدو تیغ تیز او آنسان

که بر کسی نتوان کردش هیچ وقت قیاس
 معین ملت اسلام حضرت عباس
 که وهم تیره شود از مراتبش بنکاس
 نبرده است و کجا میبرد بصورت راس
 کجا بداند تجرید روح را بر ماس
 صراط حق و بحار کرم دل قسطاس
 که شب ندید دو چشمان او رود بنعاس
 چنان بود بنهی نزد ماه لیل عماس
 بمهر اوست که سبزه زمین شود کرکاس
 ز قهر او بشود مشکناپ چون فسفاس
 بیجر مذهب حیدر وجود او مقیاس
 بگاه جود سخاوت برای اوست لباس
 به بیشه پره بگردد مفاسد هماس
 بچون خصم در افتد ز خوف و بیم هراس
 مقابل او تو بداری بکوهی از الماس
 که مینماید مقراض بر تن کرباس

ز سمّ مرکب او روز رزم چشم عدو
 بروی زین که نشیند هزار بیشه شیر
 اگر نهیب کند بر فلک شود ظاهر
 ز تیغ نیزش مذهب چنان قوام گرفت
 ز لطف اوست که رونق گرفت دین رسول
 نشد ز عدل وی اندر جهان یکی مظلوم
 وجود اوست بعالم مبین تحقیق
 حسین جان بود و او تن رسول خدا
 یکی است فعل دو سبط امیر از در در
 بلی زن بکند حفظ جان خود عاقل
 بغیر حضرت او را نشایدی توصیف
 بکام مرده اگر خاک در کفش ریزند
 ز مهر او شود آدم به از هزار ملک
 برد جنان بقیامت محب خویش اگر
 هزار معجزه از قبر او شود ظاهر
 دو صد هزار شفا داده لال و اعمی را
 نگشت منکر اعجاز او کسی امروز
 برای منقبت نور حق تو لاهوتی

نبیند هیچ مگر شمس رابه پشت نحاس
 بسوی رزم که تازد هزار تن فرناس
 ز برق ورعد که جسمش فتاده اندرتاس
 که کس نکرد ذکر ذکر نامی از شماس
 ز قهر اوست که منسوخ شده بسباس
 نشد ز خوف وی اندر جهان یکی گرداس
 نمود اوست بدنیا مخرب و سواس
 نباشد هیچ تن از جان سوا ز روی کواس
 اگر چه می نهد کوش این سخن نسناس
 چنانچه کرد بعاشور در که پرکاس
 چنانچه غیر خدا را نمیکند سیاس
 ز جای خیزد و مدحش کند بدون هراس
 ز قهر او شود انسان پدید چون هراس
 بزهد بوذر و در فسق باشد او بسباس
 ز فجر تا مغرب ز شام تا پرکاس
 دو صد کرور نکو کرده صاحب آماس
 ز گبر و قوم نصارا بغیر مرد لیاس
 زبان ببند که باشد زبان تو دیماس

در منقبت حضرت علی ابن موسی الرضا علیه صلوات الله

بتارك الله از این بقعه شه نشه طوس
 که هفت گنبد گردون ز این بناست عکوس
 چهره روضه ایست که در نزد جنت اربنهی
 چنان بود که گذاری بنزد خلق عروس

چه کعبه ایست که بهر طوافش از سر شوق
 چه در گهی است که سنک زمین اطهر او
 چه قبه ایست که انجم بصبح و شام دوبار
 چنانچه هیچ نشاید بشمس گفت متاب
 از آنکه دفن در این روضه گشته نور خدا
 امام هشتم علی ابن موسی آنکه نگشت
 سرور سینه زهرا و نور چشم رسول
 همانکه گر نظر لطف بر زحل آرد
 فتد چه پرتو نوری ز طلعتش بسها
 ز مرحمت چه کشد دست بر پر مرغی
 شوند را کع همه انبیاء بروز قیام
 بدون حکم وی آدم نگوید هیچ سخن
 شریعتی که نباشد و لیش او بغلط
 هزار مرتبه بالاتر از ملک ابلیس
 ز یک تنفر او شهید میشود تریاک
 بیک اشاره بی میلش گل آید خار
 مریض مطبقه گر خاک در گش بخورد
 ز صحن اقدس او سبزئی که میروید
 ندارد هیچ دوا بیرضای او اثری
 نمود مدح جنابش خدای در قرآن
 گدای در که او کر عطا کند بکسی
 هر آنکه خادم این در که است خادم او

فلک مدام بگردد نگیرد هیچ جلوس
 برای هر دل مجروح هست چون فرفوس
 برای سجده باین خاک مینهند رؤس
 بگو کبی نتوان گفت خاک طوس ملبوس
 ولی حضرت بزدان انیس کل نفوس
 پناه هر که بدو برد از درش مأیوس
 معین مذهب جعفر خدای را ناموس
 بنزد او بسعود و بیالد او بنحوس
 یقین بدان که شود قبله گاه کل شموس
 همان دقیقه شود بهتر از پر طاووس
 چه میکند بمقام بلند خویش جلوس
 بدون امروی هر گر نخواند هیچ خروس
 طریقی که نباشد رئیسش او مدسوس
 شود چه لطف و را مرده میدهد جاسوس
 زیك توجه او قند مثل طوفریوس
 بیک نظاره لطفش چمن اسالیطوس
 دهد شفا که نیابد ز خوردن سابوس
 هزار مرتبه انفع بود ز فالینوس
 نگردد هیچ غذا بیرضای او کیموس
 شنید وصف جلالش مسیح از ناقوس
 قلیل جود وی افزون بود ز دولت روس
 هزار مرتبه بالاتر است از کاووس

از آنکه در نظر هرگز نیاورد او سیم
ز عدل او چه بگویم همین بس است که شیر
هزار کورو کر و غیر ایندو داده شفا
هزار موسی عمران دهد نجات ز آب
نکر ظلم چه شد با چنین شهنشاهی
نمود زهر جفا آنچنان اثر به تنش
پس اینزمان بدعا لب گشایم و گویم
که حفظ کن ز عذاب جحیم جان مرا
بشق تاج امانت رضا تن خصم
هر آنکه غبر من امروز دمزند از شعر
نامداست و بود است مثل من شعر
افضل من نرسد و هم بوعالی هرگز
زبان بد بند که با طبع همچو آب روان
از آنکه او نظر هرگز نمیکند بفلوس
کشیث میکشد از روی عجز بهر تیوس
که عجز داشت زهر يك هزار جالینوس
هزار عیسی مریم در آرد از ناووس
که جسم او ز لطافت نمیشدی محسوس
که رخنه میکند اندر لباس پشمین سوس
خدای من قسمت میدهم باین شه طوس
چنانچه ملك خراسان ز حفظ شه محروس
همیشه باد گرفتار درد ایلاووس
چند بود که نه دهم قند بر بلبوس
هزار قرن دگر از زمان دقیانوس
چنانچه هیچ ننگجد بفکر بظامیوس
بنامك مسکن لاهوتیست صد افسوس

در مدح حضرت عباس علیه السلام

داد امروز باین قلب جهان جان عباس
دست حق پور علی پشت حسن یار حسین
شمع عالم قمر دین و مذهب خورشید
مقصد عقل که مخلوق خدا کرد نخست
کاشف معنی نوریه و زیور و انجیل
برتر از حضرت جبریل وز میکال شدی
بین نبود حضرت اسحق سزاوار بدیج
چونکه جان کرده ره یار بقریان عباس
شافع روز جزا آیت سبحان عباس
مظهر هر صفت حضرت یزدان عباس
منبع علم و کرم معنی انسان عباس
واقف سر نبی در همه قرآن عباس
مینمود از نظر لطف بشیطان عباس
در ره دوست چو شد کشته و قریان عباس

بود در بزم دوصد زهره و را مجلس دار
شیر را زهره شدی آب چو میدیند دور
میگذشت از فلك هفت اگر میآورد
بود در ظلمت رخسار قمر تا به ابد
کرد از تیغ که در کرب و بلا کرد عیان
بود شمشیر وی افزون ز عصا بهر عدو
شد علمدار شهیدان ز ازل تا به ابد
بود در شوکت در حشمت در جاه جلال
يك اشاره ز سر لطف بهر کس میکرد
نیست در خلق جهان آنکه نکر داست باو
بوستان بود پر از لاله و نسرین همه وقت
دست حق بود چو کوفی ز حق انداخت دودست
از گنه هیچ غم نیست بگو لاهوتی
بود در بزم دوصد رستم دستان عباس
ایستاد است چو حیدر صف میدان عباس
اسب چون رفرف و چون برق بجولان عباس
مینمودی چه دمی روی به پنهان عباس
بهر کفار متین ملت و ایمان عباس
آری آنروز شدی موسی عمران عباس
مثل خورشید نمایان و درخشان عباس
صد چو اسکندر و صد مثل سلیمان عباس
مینمود همسر مقداد و چو سلمان عباس
در همه عمر خودش حرمت و احسان عباس
روی میکرد اگر جانب بستان عباس
کرد طیار خداوند برضوان عباس
در قیامت بشود شافع عصیان عباس

در بیان اینکه ایران آباد میشود

چون بهشت ایدوست ایران میشود آسوده باش
خانهای خوب چندین مرتبه خواهند ساخت
مردمان زشت بد اخلاق یکسر میروند
راه آهن از فرنگستان بیاید تا به ری
بس جوانان نکو رخسار پیدا میشوند
از مدارس میروند این اهل وسواس کثیف
حکمت و فیزیک و شیمی آید و جغرافیا
بهر از هر شهر طهران میشود آسوده باش
پاك و پاکیزه خیابان میشود آسوده باش
نوبت اخلاق خوبان میشود آسوده باش
شهر ما همچون گلستان میشود آسوده باش
کوچها زانها درخشان میشود آسوده باش
در سها بسیار آسان میشود آسوده باش
هر کسی دانا چه لقمان میشود آسوده باش

هر که داخل در شریعت گردد از روی یقین صورت شرع است ظاهر معنی اخلاق هست بی معنا میگردند از بعد از این مردان حق جنک هفتاد و دو مذهب که تعصب شدیدا اینروایاتی که بشنیدی بماند در کتاب اندر این عهدند مردان خدا خوار و ذلیل گر چه لاهوتی نباشد آئزمان اما بگوی

در منقبت حضرت امام موسی کاظم صلوات الله علیه

چه بقعه ایست که جبریل هست در بانش فلک بخویش بیالد که دور او گردد یقین که هست در او قبر شاه مهر سر بر امام هفتم دین پور جعفر آن موسی همانکه ماه شدی بدر چون مقابل شد همانکه شهید شکر را شکست در دنیا همانکه هفت فلک با ستاره سیار همانکه منکسف آید چو مهر می بیند هر چه حکم کند بنده است افلاکش مثال شمع چراغی است ماه در کاخش دواي زخم بود بهر دوست شمشیرش اگر نبود بهمراه نوح در کشتی عیان بطور نمیکرد کوشه ابرو اگر نبود بهمراه خضر در ظلمات

ز خاک خلق نمیکشت آدم از اول چنان چه خواست که اولاد او شود بسیار مقام حضرت ادریس شد بلند از آنک نمود حضرت داود دل ز مهرش پر بنطق عیسی مریم بدی نفس از او هر آنچه بود نهان از قدر باو معلوم فضای عالم هستی بنزد دیده او ز قهر اوست شده خلق هفت خانه نار نمایشی بود از آن لبش تن یا قوت تمام عالم لاهوت و ملک و شهر مثال ز حلم اوست کنایه بدان همایند هندی شبی که رفت بمعراج حضرت خاتم در این جهان که شده روز و شب پدید بدان زمین بخویش فرو برد شخص قارون را چراغهای رواقش نکر شرف دارند بیک اشاره او اینجهان شود معدوم همیشه تا به ابد از ازل نکوکاران یکی برای شفاعت بگیردش دامن بمدح اوست حکایات کشته در توریه رسول خوانده با صاحب خویش معصومش اگر حقیقت او را تو خواهی از قرآن مترس هیچ و بگو صدر هر سور باشد

نمیدمید اگر روح او در آن جانش اجازه داد خورد او فریب شیطانش نمود مهر و را او بجزو ایمانش که حق عطاش پسر کرد چون سلیماناش که درد های خلایق نمود در ماناش قضا چه مشکلش آمد نمود آسانش چه ریک هست که افتاده در بیابانش ز لطف اوست پدیدار هشت رضوانش حکایتی است در از ایضی دنداناش چه گوی هست که افتاده اند چو کانش ز جود اوست چه شبنم فرات و عماناش ولی نمود باین دین و کیش سلطانش ز روی اوست از آن مویهای افشاناش از آنکه دست نیاورد سوی دامانش در آسمان بسپیل و به تیر و کیواناش اگر بهم بزند یکدقیقه مژگاناش ز اولیا به نشستند در سر خواناش یکی نقیب بخواهد شود ز احساناش بوصف اوست اشارات جزو قرانش خدای گفته بقران صراط و میزاناش بکیر و باز نما اول است عنواناش مکن کنایه که بار کنی تو پنهانش

بمصر کرد بسی ناله یوسف اندر حبس
گمان نمود که هرون چراغ حق را کور
خیال کرد که درابر پوشد او رخ شمس
نمود حبس به بغداد پنجسال و را
طواف مرقد کاظم کنند جن و بشر
بزرگوار اما ما نکر که لاهوتی
زلطف توست در این عهد کرده حق او را
خدای گفت زموسی و حبس و زندانش
تواند او بنماید نشد با مکانش
ضیاء شمس نکرد ز ابر نقصانش
زهر کرد در آخر شهید عدوانش
ببرد آنسک بیدین خدا به نیرانش
زمدح توست کند فخر او باقرانش
چه آفتاب درخشان ز نوع انشانش

در مناجات

ای خدائی که خلق فرمودی
عقل و نفس بسیط و جسم و فلک
ایکه هستی وجود صرف و محیط
قسمت میدهم بذات خودت
پس با حمد رسول اعظم تو
پس به حیدر علی که مظهر توست
پس بصدیقه جهان زهرا
بحسن شاه دین که کشت از زهر
به حسین آنکه روز عاشورا
به علی پور او که مدحش را
به محمد که هست باقر علم
پس به جعفر که گشت مذهب حق
پس به موسی که هر نبی و ولی
غم و اندوه با سرور و نشاط
محور و قوس و خط و قطر و نقاط
همه ماهیت اند و جمله محاط
که نیاید بعقل و استنباط
که بود صادر نخست و صراط
بحر علم است و در شجاعت طاظ
جفت حیدر که شد بعرش قراط
پره اندر دلش ز ظلم نیاط
بهر دین شد شهید با ارهاط
بکند عندلیب بر سجلاط
عین میزان و معنی اقساط
از وجودش بجن و انس قشاط
بنماید به مرقدش اشواط

بعلی ابن موسی هادی خلق
به محمد که وصف او ذکر است
بعلی النقی که هفت فلک
بحسن آن که هست در ملت
پس بقائم که نور حق باشد
تو بیخشای هر کناه مرا
من در این عمر فرق کی دادم
کردم امروز من ز دل توبه
تو بیخشا بحق این شش و هشت
من نکردم بهیچ کس ظلمی
هر کنایه که شخص لاهوتی
که چراغ است و دیگران و طواط
نزد ماهی بحر و بهر عطاط
پیش ایوان اوست پست بساط
او چه اجداد خویش از افراط
اوست خروار و اولیاء قیراط
برهانم ز قید رنج و سیاط
کاین مه آذر است یا که شباط
هستم امروز من بسی محتاط
ذات من عاری است از اشطاط
در چنین روز عید و وقت غطاط
قبل مردن بگفت و کرد فراط

در منقبت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله

ز کعبه کرد محمد چو آفتاب طلوع
زهی بمرتبه از انبیا فزون در قدر
بیک اشاره او کشت اینزمین ساکن
نخست صادر و مرآت هر صفات آله
چه کاف و نون زازل از خدا شدی صادر
قدیم بود بمعنی چه جسمش حادث کشت
بحسن خلق و بعقل و بعلم و از اعجاز
بدون حکم وی هرگز نیارد ابر بارض
بامر او شده از خاک بوالبشر مخلوق
نمود شمس ز چارم سما بکعبه رکوع
بنزد مرتبتش جمله انبیا بخضوع
بیک اراده او کشت آسمان مرفوع
که اصل کشت بامکان ممکنات فروع
پدید کشت همان ذات ییمثال بنوع
زسیر در فلک ابلیس بین که شد ممنوع
فزون بود چه مقابل کنیش با مجموع
بدون امر وی هرگز نرویدی مزروع
بحکم اوست که حوا عیان شده ز ضلوع

ایا رسول خدا ایکه جن و انس و ملک
توئی بهر دو جهان بی نیاز و مستغنی
کتاب توست برای نبوتت برهان
خدای کرد جمیع جهان بتو تابع
هزار مثل براهیم میکنی تو نبی
بنزد جود تو کوه و زمین بود قیراط
بغیر و حی توهر و حی باشد او مدسوس
بیک اشاره شفا میدهی دو صد فالج
تو دادئی خبر از آنچه تا ابد آید
خطاست آنکه بخواند جواد حاتم را
بیک اراده تو چوب میشود شمشیر
چو دید نور تو شیطان بجهه آدم
نسیم لطف تو بایرهن زیوسف بود
چه ماه دید جمال تو از خجالت خویش
حساب خالق بروز قیام قامت تو
تو عالمی که دنیا نموده لاهوتی
ولی چو مهر تورا من بقلب خود نکرم
کسی که کرده دلش را به مهر یار خمیر
ترا قسم بخدا میدهم بروز قیام
موکلین مرا امر سخت فرمائی
مرا برند برضوان و مانع نشوند

شبانہ روز بدر کاه تو کنند خشوع
ولی جهان بتو چون تشنه آب و لوع
که شست از رخ انسان زهر حروف نقوع
خدای خواست وجود ترا کند متبوع
هزار مثل سکندر تو میکنی مقلوع
بکف دست تو دریا هر آنچه هست شموع
بغیر شرع توهر شرع هست نامشروع
بیست اراده کنی صد هزار را مصروع
کسی نداد خبر هیچ کار قبل وقوع
چه دید جود تو داند که حاتم است و کوع
بیک نظاره کنی مثل ریسمان تو دروع
بغصه کشت قرین نا امید چون ملسوع
که کشت چشم زیعقوب خوب قطع دموع
بنزد سیر سیرد کشت شب مقاروع
خدای کرده بذات بی شبیه رجوع
گندھپی کثیری بسال و در اسبوع
امید غم کنم از تمام کسر شموع
اثر بقلب وی هرگز نمیشود ز خدوع
که خلق هست در آسرزمین حقیر و جزوع
بمن سخن نمایند هیچ ز این موضوع
مکان کنم بهر آنجا که میشود مطبوع

بدوستی با کمال و جمال نوشته

ایکه قدر تو رفیع است و مقام تو منیع
شده از کلک تو در شهر قصاید شایع
چه بدایع که بعید از تو در این شهر خراب
خواهد از مهر در این کلبه قدم رنجه کنی
پای نه بر سرو بر چشم من از روی کرم
روز گاریست که هست از بی تو چشم براه
بنده را در سر کوه تو وقوفست و ترا
تخم مهر تو که در ارض دلم کاشته اند
خاصه اکنون که بهار است که جوش گیاه
نیست خالی سر از شور و روانه ز سرور
خواهم اکنون شفقت سازی و آئی بیرم
غرضم ز آمدن توست نه از بسط سخن
ورنه در جمله کالات توئی کامل و فرد
بنده را کی رسد اظهار سخن نزد تو کرد
اصل مقصود ز اراد سخن وصل تو بود
لغزشی گر بقلم رفت خطائی بسخن
از جوابی دل لاهوتی خود شاد بکن

دوستدارت همه مردم ز شریف و زوضیع
صد بدایع بتو عبدند توئی اصل بدیع
لیک باشد دلش از مهر تو معمور وسیع
گرچه بهر تو بود مایه رنج و تصدیع
تا شود پایه و قدر من از ان پای رفیع
فاجب دعوت داعیک و ها انت سمیع
از در منزل من از چه بود سیر سریع
خواهد این مزروع از مقدم تو غیث مریم
تا که باران نبود تخم نرئید بر بزم
تا مرا یاد تو همدم بود و یار ضجیع
بنده را ز سخن خویش نمائی تشجیع
بی تشبیه و معنی و جنس و ترصیع
صاحب فن تمامی و تو با فضل جمیع
که توئی پیر سخن بنده زرت طفل رضیع
ما بقی جمله بران اصل همی شد تفریع
آورد غم تو را بنده بنزد تو شفیع
که تو مولای و مطاعی و منم عبد مطیع

در اشاره بمعصومین

بهر که مدح نمودم بهر بود اولاف
بغیر آنکه بیاشد ز صلب عبد مناف

چرا که گشت محمد از آسمانه پدید
ز بعد آن بگزیدم علی و اولادش
کسی ندید. مثل علی امام مبین
کسی ندید چو زهرافانی. ملک وجود
کسی ندید مثال حسن مجمل و مجود
کسی ندید چو زین العباد عابد حق
کسی ندید چو باقر در آورد هر علم
کسی ندید چو جعفر. مذهبی مرشد
کسی ندید چو موسی که جن و انس کنند
کسی ندید بسان رضا که عاصی را
کسی ندید بسان تقی که ارض و سما
کسی ندید بسان علی مروج دین
کسی ندید حسن خلق چون امام حسن
کسی ندید چه مهدی که هست مثل نبی
کسی ندید چو لاهوتی زمان مداح

در منقبت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله

ندارد هیچ کسی مدح خالق استحقاق
بغیر خاتم پیغمبران که حق او را
محمد صریح آنکه ذات اقدس او
ولی مطلق اعظم نخست صادر حق
نهاد پای بر افلاک يك شبی از لطف
که در کلام خودش مدح او کند خلاق
ستوده است بسی در صفات در اخلاق
رساند فیض خدا را بانفس و آفاق
که چون خدای عظیم المثال باشد طاق
هنوز هست فلك خم خاضع الاعناق

قضا ز شوکت او بسته با امان پیمان
شهنشی است که در جود گر جهان بخشد
بحکم عالی حق گشت خالق الموجود
ایا شهی که بقا را ز عالم مطلق
ز نور توست که بنمود فخر اسمعیل
تو آنشهی که ز انصاف تو طبایع ضد
گر عکس تیغ تو پروین با آسمان بیند
بحکم توست بجا ایستاده هفت زمین
بخادمی تو هفت آسمان به بسته کمر
ز قهر توست که مریخ دارد حالت جنک
ثنای تو بکند هر نبات چون روید
ز توست فخر کند بر مدینها یثرب
با آنچه داد خداوند بر تو در شب قرب
بدوستی تو هر کوکبی کند تثلیث
ایا رسول خدا ای که گر غضب آری
هر آنکه رانده ز مهر تو شد چو شیطان گشت
سزا است آنکه براه تو هر که دارد نفس
از آنکه جان و تن ممکنات تاریکست
بفیض دادن بر خلق راغبی انقدر
ایا رسول بزرگ خدا که کل رسل
چگونه مدح تو را مثل من کسی بکند
چو منتهی نسیم بر تو میشود خواهم
قدر ز قدرت او کرده با رضا میثاق
بمثل خلقت عالم نباشد او را شاق
بامر داور خود هست واهب الارزاق
نکرده است خدا جز بنام تو اطلاق
بانبیای دگر مثل یوسف و اسحق
شدند جمع مقارن شدند جفت وفاق
شود چو ماه بهر اجتماع مهر محاق
بامر توست بیا ایستاده هفت طباق
بجا کری تو هفت آسمان به بسته نطق
ز مهر توست که بر جیس گشت نیک اخلاق
نهان بسان گل و آشکار چون وقواق
ز توست ناز کند بر مرا کب اسب براق
کجا و کی برسد فهم بو علی دقاق
و گر نه هست بتربیع دشمنی و نفاق
تمام روح خسان میشود ز جسم فراق
خدای گفته بقرآن که ما لهم من واق
بانضمام تن و جسم او کند انفاق
مگر وجود تو کاند در میانشان اشراق
که نیست رغبت اندر نظاره اش احداق
بخادمی تو هستند مایل و مشتاق
که گر خدات بخوانم نگفته ام اغراق
خدا نکرده نباشم میان ابنا عاق

یچند شعر کنم عرض حال بارخ زرد
بدوستان تو یزدان کند عطای عمیم
تودانی آنکه نباشد چو من بشرق و بغرب
حکومتی که بود ظلم حاصلش بر خلق
ز جود و لطف تو ای جد امجد اکرم
که در قیام حضور خدای لاهوتی
دهی نجات ز الطاف خویش از احراق
بجمل خود نظری خواهی از ره اشفاق
نخواهم هیچ که آیم برون من از املاق
سخت تراش و سخنگوی از محال عراق
بدشمنان تو خالق دهد خناق و فواق
که ای سپهر وفا بحر جود قطب و فاق

در منقبت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله

زمین خرم و سبز باران ز رابق
در این باقی عمر نیکو نباشد
بگویم ز اوصاف آنکس که او را
محمد شه انبیا آنکه باشد
بود منبع علم یزدان که از او
چراغ خداوند در ملک هستی
بود حضرتش در میان رسولان
نه واجب توان خواند او را نه ممکن
بمویش گرفتار شد مشک و عنبر
بامرش بیارد بهر دشت باران
باذنش شود در رحم نطفه مضاعف
هم او بود باهر نبی نور یزدان
چو او دید در نار موسی بیکبار
چه او یافت در خویش عیسی که گردید
مه فرو دین است و یار موافق
کنم مدح از مرد زشت منافق
نمود اختیارش خدا از خلائق
با و آشکارا جمیع حقایق
عیانند بمخلوق اصل دقایق
که روشن نمود عالم از نور خالق
چه ماه درخشنده در لیل باسق
از آنکه بود در میان دو فارق
برویش نگر آفتابست عاشق
بحکمش سر از خاک آردشقایق
بامرش شود طفل در عمر ناطق
بلی شمس یک مختلف شد مشارق
گذشت از زن و بچه و از علایق
بان قوم بیدین بانوار تالق

چه دید حق که عالم مریض است او را
ایا آینه بر صفات الهی
جهان در ترازو گذارند و بینند
حکیم است آنکس کلام تو فهمد
زلطف تو در جسم انسان دم دجان
ازان لفظ کن قصد ذات تو باشد
بمهر تو دوزخ بود به زرضوان
ز قهر تو چون آب دریا بگردد
رخ ییمثالت در آنموی مشکین
قمر نور دارد ولی نزد عاقل
قدت سرو در عالم خویش دید
ترانیست منکر ز انسان مگر او
تودانی که من در جهان بوده ام
ولی مهرت اندر دلم جایدارد
توقع چو لاهوتیم هست از جود
فرستاد کاینک طیب است حاذق
که بر مظهریت نشد جز تو لایق
که با جود تو او نگردد مطابق
و گرنه چه لقمان بود هست دائق
بامر تو میکال بر ماست رازق
که بر عالم کون بودی تو سابق
شود نار بر هر محبت حدائق
اگر در نظر آوری جمله شاهر
نمایان بشب هست چو نضیح صادق
چه دید او رخت گفت او هست سارق
باشجار دیگر شده فاش باسق
نباشد زاین نوع و باشد زناهق
بدین تو لیکن بافعال فاسق
عیانست صدقم بنزد تو فالق
دهی جنایم جای و هم خواب عائق

اشاره بقطب غائب

ای نور خداوند جهان صاحب افرنک
ای باعث خلقت شه دین زینت اورنگ
نفس فلک علم و کرامت مه غبرا
قوس کمره حلم و نجات شه باهنگ
تو فیض نخستین و توئی صدر اول
تو نفس سیطی و تو عقل استی و هم رنگ
ای روح تو روح نبی هر دو مسوری
ای جسم تو با جسم علی همسرو همسنگ
موی تو که آمیختد ب مژگ تدری
روی تو که انداخته در هر گل و مل رنگ

قرآن خدا را تو شدی ظاهر و معنا
هم نون و قلم هستی و هم سدره طوبی
اشباح بنزد تو کجا باشد شان قدر
بر شمس بنزد مه اگر از ره الطاف
بر لوح چنان صورت تو کرده قلم نقش
در گاه تو برتر بود از چرخ ثوابت
وصف تو کند سرو که قامت بکند راست
اوصاف تو اوراد کند ماهی دریا
کس نیست مقابل بتو هنگام کرامت
چون روی نور خشنده نباشد تن خورشید
گوئی فرح الروح بود مهر تو در عیش
ای نور ازل شمع ابد نقطه توحید
خورشیدی و افلاکی و معلوای و علت
در عدل تو منهاجی و در شرع تو مصباح
امروز تو ماهی و زمین است چه افلاک
تو جبل متینی و توئی عروه و ثقی
مه روی شود ظاهر و سیمین بنن آرد
در عصر تو ظلم آمده مظلوم تر از طفل
ابلیس زیك لطف تو برتر شود از روح
از مهر تو ایجاد شدی زهره و برجیس
از اسم تو شد هفت فلک حاضر و قائم
تو حامل آیاتی و هم شارح احکام

بر کار جهان را تو شدی محور تورنگ
هم صاحب عدن استی و هم مالک افرنگ
ارواح بنزد تو کجا صاحب فرهنگ
بر جرم سیاهش بنهد پای تو یا لنگ
کافتاده در او عکس در این خاک بارزنگ
خدا م تو برتر بود از قیصر و هوشنگ
مدح تو کند ساز که نیکو کند آهنگ
تمجید تو اذکار کند قمری و تورنگ
کس نیست مساوی بتو در عالم توسنگ
چون موی تو تاریک نباشد تن شبرنگ
گوئی ملک الموت بود تیغ تو در جنگ
ای خطب قهف وری گوهر بیرنگ
فیضی فیضی و طریقی استی و آرنک
بر صنع تو مفتاحی و بر خلق تو سرهنگ
امروز تو شاهی و جهان است چه شطرنگ
نو آدم اصل استی و باقی همه سترنگ
گر روی کنی جانب هر مملکت زنگ
در عهد تو کذب آمده مستور تر از منگ
جبریل زیک قهر تو سوزد به تنش کنگ
از قهر تو مخلوق شدی عقب و خرچنگ
عالم همه در نزد دو چشمان تو جوسنگ
تو ز گس بستانی و هم دسته بورنگ

مصدق قدر هستی و مقصود قضائی
بی حکم تو آن شرع که آمده همه مدسوس
در طور نمودی رخ خود جانب موسی
فرعون که شد غرق خطا کرد از آنجا
غائب تو ز این شهری ناظر بدل خلق
قهر تو عیانست که پیدا ست ز تریاک
بر بودن خلاق جهان ذات تو شاهد
از حکم تو بارود بر زمین ابر بهر سال
در قوس وجود ار تو نباشی که نباشد
نه شهر و نه ده هست و نه قشلاق نه یکلاق
نه شکر و نه قند نه بادام و نه انجیر
نه اطلس و نه مخمل و نه چیت و نه ماهوت
نه لاله شود سبز و نه روید ز چمن کل
نی روح به تن ماند و نه جسم بلا جان
نه نظم من امروز نکو گردد و دلکش
هر کز زود باز شکار از پس تیهو
ای مظهر آیات ز انوار رخ خویش
بر در کت آید ز یکن خسرو فغفور
عالم همه معدوم شود کر تو بیاری
کر حکم بلاهوتی افسرده نمائی
ای حجة حق مظهر خلاق دو کیتی
از موی تو برداشته ظلمت شب بوجود

مختار خدا هستی و عاری شده از ننگ
بی امر تو آنوحی که آمد همه نیرنگ
بیهوش شد افتاد بخاک آنشه بر هنگ
بر دامن تو از سر اخلاص نزد چنگ
حاضر همه جا هستی مستور بر رنگ
مهر تو عیانست هویدا ست ز بالنک
بر وحدت هستی همه جاروی تو آرنک
از امر تو روید ز زمین ترکس و پاشنک
نه بحر نه افلاک نه انسان و نه بردنک
نه قدر و نه مقدار نه میزان و نه فرسنگ
نه ارزن نه کندم نه نار و نه باشنک
نه صوف دبیری نه ابریشم و آونک
نه ناله کند بلبل و نه زاغ کند غنک
نه قلب بجا ماند و نه پنجه بآرنک
نه طبع من امروز شود شیفته و شنک
هر کر ننهد تخم نه عصفور نه سارنک
از چهره و آئینه ملت تو بیر زنک
در خدمت آید ز عدن حاکم و جیسنک
از راه غضب بر رخ خورشید خود آرنک
با نظم بکیرد زری او تاده پوشنک
ای کوه سخا مصدر هر مکرمت ورنک
از روی تو بر داشته سرخی تن نارنک

در مدح تو امثال مرا هست زبان لال در وصف تو اقران مرا هست خرد لنگ
يك قافیه چون لطف تو تکرار بسی یافت عفو است بمعنا بر هر صاحب فرهنگ
مستدعیم از لطف تو وجود خدائی در عرصه مخیر نشود کار بمن تنگ
تا بر سر اعدای تو شمشیر بود لطف تا بر تن اعدای تو صمصام بود هنگ

در منقبت حضرت امام حسین صلوات الله علیه

دیشب آمد یحشم من چه هلال کشت بر قلب من ز حزن ملال
چون محرم ز سال کشت عیان مه اول بود ز اول سال
هر محرم مه عزا باشد در جهان بر محمد و بر آل
زانکه شد کشته در دهم روزش پور زهرا بظهر گاه قتال
نور حق حضرت امام حسین قمر دین و آسمان جلال
از رخس نور در نجوم فلک عکس ابروش در زمانه هلال
روشن از روی او تمام جنوب خرم از بوی او نسیم شمال
هست پیدا ز او فضیلت و علم کشت ظاهر ز او رسوم کمال
مثل موسی است او بهیبت و قدر همچو عیسی است او بحسن و خصال
داشت آدم بخت و رضوان اسم او ذکر در همه احوال
کشت سوزان ز قهرش آب حمیم هست شیرین ز مهرش آزال
شد ز او آشکار مذهب دین شد یار بر قرار حرام و حلال
علم عالم ز بحر او قطره جود حاتم ز دست او مثقال
جز پدر نیست مهر او امثال قهر او میکند چه آب جبال
امر او بحر را نماید کوه نرسد جبرئیل را بخيال
آدمی که حق باو داده

عقل اول مدح او دیدم رفت شیطان که سجده اش نکند
حق نکند یحشم و اندر عقل حق نکند یحشم و اندر عقل
گفت در شان او رسول خدا چو بیکه نشناخت خلق خالق را
هر کسی قدر همت عقلش ای امام جهان شه شهادت
امر تو روح میدهد جبریل از ازل عاشق تو شد مهدی
هست فردوس مهر دشمن تو طاق ابروی توست قبله خلق
روی و موی تو در جهان باشد درین تو حید را تو میخواندی
از تو شد فرق سیم را از زر دوست کر کذر کند به جحیم
عقل آمد مقام تو فهمد از تو شد فرق سیم را از زر
گفت تو ممکنی او واجب او فنا کرد خویش در خالق
حق بدانیم لیس مثله هست حق بدانیم لیس مثله هست
مهر تو بود در دل سلمان بارضای تو این قضا و قدر
صلوات است در زبان ملک از ازل بود آن زبانش لال
از مقام خودش نمود زوال آینه اوست بهر آن متعال
بر حسینم کسی نکشت همال معرفت پس بحق اوست محال
میکند وصف او ز نور جمال ایکه خاضع فلک بتو چون دال
حکیم تو رزق میدهد میكال تا ابد منکر تو باشد ضال
رنج و درد غم عذاب نکال خال محراب اوست در دنبال
روز و شب متصل بماء و بسال بود یعقوب و نوح از اطفال
ورنه شناخت سنگ را ز سفال میشود باغ و راغ و کینج و نوال
حق نمودی بیای عقل و عقال حق نمودی بیای عقل و عقال
تو پیر سوزد ز آتش بال یافت لذت ز اتحاد وصال
لیک هستی تو بهر ما تمثال ذکر تو بود در زبان بلال
میکند ظاهر او همی افعال بهر تو بالغدو و الاصال

سبزه از عشق تو بسال و بمه
بیولای تو روح درجسم است
در صف جنک زهره میبازید
ابر باران بحکم تو بارد
ذکر تو کرده آیه حامیم
هر که قبر ترا زیارت کرد
کس بغیر تو در ره معشوق
نکذشت از برادر و خواهر
تو ز میدان ربودی این گورا
دارد امید از تو لاهوتی

در مدح حضرت قاسم علیه السلام

اندر این ماه گو که کیف الحال
هست محزون دلم بدون سوال
خوب کی میشود مرا احوال
از جوانی که هست ماه جمال
رستمش بود عبد و چاکر زال
عکس او را عیان نمود هلال
آزبانیش ز مدح او شد لال
اصفیا از مقام او تمثال
چون علی بود او بحسن خصال
بود همچون مسیح غرق کمال

گفت با من یکی ز اهل کمال
گفتمش چون محرم است بدان
چونکه شد کشته آن امام مبین
خواهم امروز من نمایم وصف
قاسم این حسن که در صف جنک
آنکه ابروی او قمر چون دید
خواست جبریل مدح او گوید
اولیا از کلام او آیت
چون نبی بود او بخلق بخوی
بود مثل کلیم صاحب فضل

حق گذشت از گنه که آدم کرد
مدح او ذکر گشته در اعراف
نور حق است وزاده از نور است
بود خورشید در جمال ولی
چشم گردون بخال او روشن
بود در جود آنکفش چون بحر
ذره کان است نزد او از جود
باغ عصمت بعقل گردیدم
بود چون مصطفی بوقت سخن
چون بمیدان جنک میآمد
تیغ او دید گشت پنهان شیر
حسن از حلم بود و پور حسن
داشت آب حیات اندر لب
نظر لطف او بود جنت
دوستانش شدند اهل یمین
یکجهان بود پیر اندر عقل
داشت باخویش معجزات مسیح
صد سلیمان بدی بعز و شرف
کرد تعظیم او فلک هر دم
در ره حق گذشت عاشورا
داد سر در ره عموی خودش
گر عمل هست درجهان اینست

قاسم آورد چونکه او بخيال
وصف او بسط داده در انفال
گفته در حق او شده من وال
داشت بر روی خویشتن يك خال
تیر و کیوان بخال او ابدال
بود در رزم همتش چه جبال
قطره دریاست نزد او بنوال
من ندیدم چو او بحسن نهال
بود چون مرتضی بگاه قتال
او نمیداد بر عدوی مجال
چشم او دید گشت رام غزال
بر محمد نواده هم از آل
آب حیوان نشد چو او بزلال
غضب و قهر او جحیم و وبال
دشمنانش شدند اهل شمال
یکجهان بود او جوان در سال
دید با چشم فتنه دجال
صد سکندر بدی بجاه و جلال
زانجهه گشت پشت او چون دال
او ز جان و ز مادر و اموال
قرب حق خواست هم زدوست وصال
تو بدان هست احسن الاعمال

در ملایك كه غم نبود بدل
از شهیدان باو نبود شبیه
گر نمگشت کشته در ره دین
لغت حق بود بقاتل او
مدح و وصفش نمود لاهوتی

آمد از قتل او بقلب ملال
از عزیزان نداشت هیچ مثال
بود مخلوق این جهان بضال
كه ندارد عذابش هیچ زوال
گر بفهمی تو قصد او ما قال

در منقبت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله

ای عذار و طلعت خورشید ایوان جمال
دهد در کاهت از لاهوت باشد جبرئیل
آنکلام بی مثال را که قرآن خوانده اند
نطق تو اندر میان کفتهای انبیا
شد ز موی تو نهاده در تن مشک و عبیر
می نشد موجود این عالم مگر روز ازل
در چنان بودی مجرّد شخص آدم چون الف
عالم هستی نکر بکرفت احمد زیر پر
تا محمد نام آوردی بلب نوح نبی
لن ترانی حضرت موسی شنید از خالقش
جمله اسرار حق کی گشت ظاهر بر کلیم
چون نظاره کردی از رخ ناز را بهر خلیل
آن نسیم خُلق تو بگذشت بر باد سحر
حسن در یوسف کجا می گشت ظاهر در زمین
هر چه در انجیل عیسی وصف کرده از پدر
ای قیام قامت شمع شبستان خیال
بلبل بستانت از اسلام میبشد بلال
داده او کل فصیحان جهان را گو شمال
مثل گوهر او درخشان است در آرزلال
شد ز روی تو فتاده بر قمر عکسی ز خال
او نمیکردی بخاک آستان اتصال
نام تو کردش عطا از راه رحمت حاو دال
چونکه شهباز تو بر عرش برین انداخت بال
یافت از روی زمین طوفان یزدانی زوال
لیك در ذات همایون تو بنمودی جمال
آنچنانچه گشت ظاهر بر تو آنها بی سؤال
كلستان کردید از سوزاندن او را انفعال
بر سلیمان شد مطیع از امر با باد شمال
عکس رویت کنز نیافتاد بر وجه کمال
اصل مقصودش تو بودی در فلک از آنوصال

سر به ییچد از اطاعت چونکه شیطان امر تو
بیرضای تو ندارد هیچ بازانی ز ابر
عکس ابروی تو افتاد است بر جسم فلک
هر چه مردود تو باشد بر خلاق او حرام
سكر نبود فیض تو شامل بنوع آدمی
از کف جودت عیان کردید هر جا بحر و کان
حب تو حق خوانده در قرآن که جنات النعیم
ممکن استی نزد واجب لیك عقل مستقیم
عقل اول عرش اعظم مقصد نون و قلم
ای رسول خاتم ایسلطان خیل انبیا
اولش شاه ولی یعنی همان عالی علی
بعد از آن مسموم از زهر جفا یعنی حسن
پس حسین ابن علی شاه شهیدان جهان
بعد سرو باغ دین یعنی که زین العابدین
بعد خورشید امامت با قرآن کر علم و فضل
بعد جعفر حافظ مذهب امام راستین
بعد از آن دریای عرفان موسی کاظم که هست
بعد مجرب خلاق قبله عالم بطوس
بعد از آن پورش محمد آن تقی متقی
پس دهم هادی علی ابن محمد آنکه هست
پس حسن ماه ولایت خسرو بحر وجود
بعد از آن بر قائم آن شاهنشاه نیکی که هست
حکم آمد تا نماید از ملایك اعتزال
بیولای تو ترکید برک سبزی از نهال
غره هر ماه ظاهر میشود از آن هلال
هر چه محبوب تو باشد بهر انسان شد حلال
بود حیران آدم خاکی از این جمع عیال
از کلامت شد معین بهر هر کس ملک و مال
قهر تو دوزخ نموده ذکر او را زاشتعال
در میان ایندو از هم فرق میداند محال
آنوجودت وست کاو را نیست همتا و مثال
شد خمیر من ز عشق حضرتت با جمله آل
آنکه اینعالم نزاده چون جنابش در خصال
آنکه چون زرمیکند از یکنظر ظرف سفال
حق نکرد ایجاد ماندش بکیهان ز اعتدال
آنکه نور روی او هرگز نمیابد زوال
میدرخشد علم او بر خلق در هر ماه و سال
آنکه اسرار امامت زاو نکردد انفصال
گوهر افشان از کلام خویش زاوّل تا مال
آنکه باشد چون علی در نام و در اعجاز و حال
در رکوع آمد فلک بر در گهش مانند دال
آفتابش خادمی استاد در صف نعال
آنکه از کلکش عیان شد هر حرام و هر حلال
چون جنابت با کتاب و با کرامت با کمال

یا رسول الله باین معصومهای دین تو
کردئی از يك اشاره جنگ برپا در زمین
گشته قحطی در تمام ارض با اهلش قرین
میدهم سوکند بر آن فاطمه نور منیر
در قیامت بر تو او را در جناش جای ده
میدهم سوکند حفظ من نما از قیل و قال
هر کجارا بنکرم پیداست اندر او جدال
کس نمانده از شهان دیگر دنیا با جلال
بهر لاهوتی میاور در جهان هرگز ملال
تا شوند اعدای تو اندر جهنم از ضلال

عریضه بمظفر الدین شاه قاجار نوشته

روز گذشته که بود مونس من غم
فکر بحال فکر و بخت بد خود
یکدوسه ساعت ز خویش رفتم گفتم
هر چه نظر میکنم بمردم دنیا
از چه شده کار من بدولت ایران
غصه رسد هر دمی مرا زیبایی
خسرو ایران که بود ناصر دین شاه
ملك ترا بود و مال و منصب عزت
حال که شد پادشاه دولت ایران
رفت ز تو آنچه بود ثروت و مکنت
کار بسی سخت هست و چاره دگر نیست
عرضه بدارم که ای شهنشه دنیا
تا تو ولیعهد بودی از کف دریا
چون شده امروز دست خویش فشردی
پول اگر نیست در خزانه بمن چه
آه مرا یار بود غصه چه هدم
رفت بجائی که گشت ناطقه ابکم
کرده بر من کسی ز کسوت ماتم
نیست نظیرم نکر در این دل عالم
در گره و پیچ و تاب و در هم و برهم
قرض فزون گرددم همواره دمام
از همه کس بود رتبه تو مقدم
خانه و انعام و صد اساس فراهم
شاه مظفر یکانه شاه خضردم
از ده و از مال اسب و خادم و آدم
جز بکنم حال خود بشاه مجسم
ایکه کند فخر چاکر تو بجایم
جود و کرم کردیم زسیم و زدرهم
باز نداری کف کرم بما هم
داد خزانه بیاد شخص مکرم

دولت ایران خراب کرد ز شیراز
صفوت موسی نیاید هیچ ز فرعون
زر که نهان بود در خزانه شاهی
داشت توقع که ماه و زهره و برجیس
شاه نیازور ز بعد او تو کسی را
ساحت ایران کند بهشت مخلد
عرض من اینست و شاه جمله تو هستی
کر نگری تا بقندهار و بدیلم
دعوت عیسی نشاید هیچ ز بلعم
داد بالواط و رند های معمم
از بی تعظیم او کنند فلک خم
ملك کند او بسعی خویش منظم
ملکت سلطان کند چه خاطر خرم
من نکنم هیچ عرض دیگر از ایندم

در مدح شیخ العرفا حاج ملاسلطانعلی گنابادی نور الله روحه

نمود خلق عوالم سه داور علام
یکی ز ماده و از صور برهنه تنش
شبه هر دو بیک چیز عالمیست دگر
بود زماده عاری چه عالم تجرید
ز هر سه زد خدا رتبه اش فزون باشد
چهار سیر مقرر بود برای بشر
سه سیر هست که مخصوص اولیا باشد
من الخلاق الی الحق و فی الحق و بالحق
چهارم است که از حق بسوی خلق آید
بآن سه سیر قدم را نهاده در اینعهد
یکانه حضرت سلطانعلی ولی خدا
بآن ز جانب حق جبرئیل میآمد
جهان دانش فضل است بحر جود کرم
وسیعتر زیبابان فکر و از او هام
یکی بهر دو قرین نامش عالم اجسام
که در میان ره آندو کرده است مقام
بود بحسم شبیه او بصورت و اندام
همیشه عارف دانا و صاحب افهام
از آندمی که شود بسته نطفه در دل مام
که سیر هیچ یکی را نمیکند عوام
که هیچوقت نیاید بفکر جاهل و خام
هر آنکه کرد قبول او شود رسول انام
امین خالق بکتا و حجة الاسلام
که چون خلیل خدا او بیان کند احکام
بقلب این رسد از جانب خدا الهام
هر بر بیشه عدل است و فهم راضی غام

مطیع رأی جهان رای او بود بر جیس
قضا بآنچه کند حکم میکند اذعان
بنور طلعت خود او وجود ایمان را
کمانکنم که بود صرف هستی از آنجا
چه نفس ماند و ملت بدور اوست فلک
کنش چو ابر کند جود بر صغیر و کبیر
خورد ز خوانچه او روزی خودش مسکین
روان عقل ادب هست آسمان خرد
نظیر قدروی امروز نیست غیر فلک
ز صولتش بکند ناله روح در ابدان
بآنچه حکم کند حکم اوست حکم خدا
بزهد بود و اندر ریاضت است او یس
هزار شیخ مفید است حین کفتن فقه
بعلم حارس دین است و حافظ مذهب
نمود فخر کناباد بر تمام بلاد
ایا فرید زمان قطب نعمة الهی
اگر که سایه عدلت قد به بیشه و دشت
شده است مدح تو امروز زینت مجلس
بدرگه تو ستاده چو بوعلی چاکر
ز جمله عرفای زمان توئی بهتر
بمدح توست زبان هزار من الکن
به آنکه ختم مکنم و صف ذات بی مثل

اسیر طبع کهر زای او بود بهرام
قدر بآنچه کند امر میدهد انجام
خلاص کرد ز چنگ پلنک کفر و ظلام
که نیست هیچ نهان ز دوا و زهر اقسام
چه روح ماند مذهب بدور اوست عظام
رخش چه شمس دهد نور بر تن اجرام
برد سفره او دانه بهر خویش حمام
جهان بخشش جود است و کشتی اکرام
شبه جودوی امروز نیست غیر غمام
ز هیبتش بکند کریه طفل در ارحام
بآنچه امر کند امر اوست امر امام
بر شد حمزه و اندر تکلم است هشام
هزار خواجه نصیر است وقت درس کلام
ز زهد ماحی کفر است و خاسر اظلام
چنانچه فخر بهر شهر کرده شهر صیام
که از وجود تو عرفان گرفته است قوام
نترسد هیچ شکاری ز پنجه ضرغام
شداست و صف تو امروز زیور ارقام
بخدمت تو کمر بسته صدقه خواجه غلام
چنانچه جمعه بود بهترین هر ایام
خصوص در سفر بین راه و این هنگام
خوش است آنکه بسوی دعا کنم اقدام

که تا یمن و یسار است و تا شمال و جنوب
همیشه تابکند شخص در نماز سجود
همیشه تا که در این مذهب است متعه حلال
همیشه تا که بود جسم مالک صورت
دهد خدای ترا عمر و عزت و شوکت
که تا صباح مساهست تا که مغرب شام
هماره تابکند حاج در طواف احرام
همیشه تا که در این ملت است باده حرام
همیشه تا که بود دست صاحب ابهام
محبت تو بلا هویت است به زانعام

در مدح صدر اعظم

در این زمان نسزد شاعری کند منظوم
یکانه بدر فلک قدر صدر اعظم شاه
حقیقت کرم وجود حضرت اشرف
فروغ شمع هدایت که حل و عقد جهان
بعام دانش و فضا است ذات اقدس او
مطیع یکنظرش جمله نفوس و عقول
چو ذوالفقار دوسر هست خامه قلمش
هر آنچه را که عدو در خیال خود آرد
بیک اراده او روح میشود بنشاط
بعقل او بدهد تکیه پادشاه پروس
هر آنچه هست بشه مستتر ز کید عدو
هر آنچه فکر سلاطین این زمان بکنند
بهر قدم که نهد او بعالم تدبیر
چنان شرف ز وجودش شدی بملک عجم
هر آنکه ظلم رعیت نمود و دانستی
بغیر مدح وجود مبارک مخدوم
که میسزد ز کمالش شود کتاب رقوم
که هیچکس نشنیدم زاو شود محروم
بدست اوست اگر آهن است همچون موم
باو لاین مراتب بمنتهای علوم
مرید یک قلمش عالم سپهر و نجوم
بعدل میکند او مالیات را مرسوم
شد است در دل پاکش بامر حق مرقوم
بیک اشاره او جان در آید از حلقوم
بخط او بکند اعتماد قیصر روم
بیک تصور جزئی نمایدش معدوم
بنزد رای ملک رای او بود موهوم
مدبران بنمایند جان نثار قدوم
که کوه قف برد رشک آشیانه بوم
ز رحم خویش رسیدی بعرض آنمظلوم

ایا وزیر ملک خصلت قمر طلعت
خدا مطیع نماید بتو نسیم شمال
خوراک تو بجهان باشد هرچه هست شکر
بهر چه رأی تو باشد ستاره گردد سعد
همیشه تا که زمین دور خویش میگردد
وزیر اول شه باشی و بلاهوتی
که حاکی همه عالم و جهان محکوم
خدا رفیق کند دشمنت بباد سموم
نصیب دشمن تو از حمیم و از زقوم
بآنچه نیست ترا میل نجس باشد و شوم
کند تو راشه ایران باین لقب موسوم
کرم کنی همه مه از مواجب و مرسوم

در مدح حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله

صبا برو برسان تو بخسرو اسلام
که ای شهنشه خیل رسل امین آله
هر آنچه امر نمودی خوردند کشت حلال
بحکم تو شده واجب شبانه روز صلاة
زنور توست که مخلوق کشت روح غمقل
بامر توست برویدن ارض سبزه و گل
فلک نمود چه تعظیم تو خمید چه دال
زآیت تو اثر داده شد بعدن و جنان
بحکم توست شود نطفه نطفه صلب پدر
نظر اگر نکنی کی شود منی مضغه
زروی توست پدیدار کشت طلعت روز
هزار مثل سلیمان بدر کت چاکر
باولیه همه از حسن توست ذکر حدیث
چه بود نور تو اندر خلیل روز اول
زاین حقیر کنه کار در مدینه سلام
که نطق توست کتاب وز کرد کار کلام
هر آنچه نهی نمودی بخلق کشت حرام
بامر تو شده لازم بسال ماه صیام
زنفس توست که موجود کشت این اجسام
بحکم توست شود دشتها همه گلفام
ملک نمود چه تمجید تو رسید به لام
بقامت تو خبر داده شد بحشر و قیام
بامر توست شود طفل طفل در دل مام
چو کشت مضغه بروید از آئیمانه عظام
زموی توست پدیدار کشت ظلمت شام
هزار مثل سکندر باستان غلام
بانبیا همه از لطف تو شود الهام
خدای کرد به پیغمبران تمام امام

چه بود عشق تو در موسی کلیم به نیل
نخوانده بود مسیح اربدار شخص ترا
ابوالبشر که که کرد محض این بودی
بدون امر تو در جسم خون نشد ساکن
بماهیات تو دادی صور که این بخشش
توئی خزانه علم خدا که صد جبریل
توئی که چرخ بگردد بدور بار کت
توئی که ماه دو تا شد بدست قدرت تو
توئی که از تو گرفته است هر دو کون وجود
نهاد نفس تو بر پشت و هم عالم زین
ظهور حق نبود جز ظهور حضرت تو
توئی مشیت حق لفظ کن که یزدان گفت
تو احمدی و خداوند و احد است احد
چو کشت آینه بر ذات حق جمال تو هست
اگر نبود چسان در ظهور تو افتاد
بیک اشاره تو هفت چرخ در حرکت
اشاره تو شود باز ترسد از تیهو
اگر نبود ترا نور روی شمس فلک
به تخت سلطنت هر روز گرد آنجمشید
ایا پیمبر رحمت که آینه رخ توست
کناه عبد تو لاهوتیست بیش از ریک
بکن شفاعت او هم به بخش معصیتش
نمود غرق بیک امر اهل مصر تمام
بآسمان نشدی بود روی دار مدام
بارض آئی و بینند خلق آن اندام
بدون اذن تو بیک رک نمیرد صمصام
بکاینات تو دادی وجود کاین انعام
در آندردن مقیم و بدانند عوام
بروز ها و شبها بماهها و بعام
توئی که سایه نمودند بر سر تو غمام
توئی که از تو دو عالم گرفته است نظام
نمود عقل تو بر رفرف و براق لجام
که خالق است منزله خلق و از اجرام
جهان پدید شد از تو چون تیغ من زنیام
نظر به میم ندارند صاحب افهام
یقین در آینه آندازا مکان و مقام
ز سقفهای معابد بهر کجا اصنام
بیک نظاره تو هفت ارض شد آرام
اراده تو بود ترسد از سگی ضرغام
همیشه بود کر قنار ابرو بحر ظلام
برای دیدن رویت نظر همی در جام
به پیش هر صفت حق همیشه هر هنگام
نبود بخته کنه میکنند مردم خام
مکن خجل بقیامت بنزد جمع انام

در تعریف شهر قم و حضرت معصومه سلام الله عليها

در میان شهر ها پیدا است قم
فاطمه بنت امام هفتمین
حضرت معصومه آن نور آله
گفت قطب هشتمین چون خواهر
هست زوارش مثال زائر
ب پیمبر گفت جبریل امین
دختر موسی ابن جعفر چون در اوست
شهر ها مانند بستانند سبز
با فلک سنجیده ام آن بقعه اش
شیعیان مرتضی آنجا روند
چون شود روز قیامت در جنان
در میان ملک ایران از دو چشم
هر که خواهد عفو عصیان شود
مدح آنرا کرد لاهوتی از آن

راست گویم جنت الماوا است قم
چون درو خاکست پس یکتا است قم
چون در او باشد بما ملجا است قم
هست قم پس شهری همتا است قم
محترم چون کعبه در غیر است قم
خاک قلب حضرت زهرا است قم
بر تمام شهر ها مولا است قم
در میانشان لاله حمرا است قم
عقل گفتا از فلک اعلی است قم
حق بود گر مسکن دلها است قم
مثل خورشید جهان پیدا است قم
نیک بنگر همسر بطحا است قم
بهر او گو عروة الوثقی است قم
نوری از انوار حق را جا است قم

استقبال از نظم یکی از صوفیه که بوحدت وجود و موجود قائل است نموده

گاه از ظلمت که از نورم نمیدانم کیم
که محمد گاه موسی گاه شرم که حسین
گاه ظاهر گاه باطن گاه عالم گاه جهل
گاه مسکین گاه غنی گاه رعیت گاه شاه

گاه دریا گاه من طورم نمیدانم کیم
که بحق نزدیک و گاه دورم نمیدانم کیم
گاه حاضر گاه مستورم نمیدانم کیم
گاه غمگین گاه مسرورم نمیدانم کیم

گاه اصلم گاه فرغم گاه نوعم گاه جنس
گاه جوهر که عرض گاهی کم و گاه کیف
گاه جنت گاه دوزخ گاه طوبی که جمیم
گاه آبم گاه آتش گاه خاک و که هوا
که نجومم گاه افلاک و هیولا که صور
که مسلمان گاه کافر گاه عاقل که جنون
گاه عابد گاه مسجد گاه کعبه گاه دیر
گاه ناخوش گاه سالم گاه روزم گاه لیل
گاه اول گاه آخر گاه حادث که قدیم
گر وجود اصل است باید عقل گوید بر ملا
ماهیت مخلوق یزدانست لاهوتی بدان

گاه مخفی گاه مذکورم نمیدانم کیم
گاه هوشم گاه مخمورم نمیدانم کیم
گاه غلمان گاه من حورم نمیدانم کیم
گاه بارد گاه محرورم نمیدانم کیم
گاه تار و گاه سنطورم نمیدانم کیم
گاه بازم گاه عصفورم نمیدانم کیم
لا مکان که گاه محصورم نمیدانم کیم
که سلیمان گاه چون مورم نمیدانم کیم
گاه نظر گاه منظورم نمیدانم کیم
در دو عالم بنده زورم نمیدانم کیم
هر چه هستم بنده مغفورم نمیدانم کیم

در منقبت حضرت علی ابن الحسین زین العابدین صلوات الله علیه

رسم عاشق نیست مهر دوست پنهان داشتن
زشت باشد دیدن آنکس که مرآت خداست
عقل نبود آنکه را خضر است اندر پیش روی
شرط عقل آن نیست آنچیزی وصالش ممکن است
هست مجنون آنکه آبادی تواند کرد شهر
ظلم باشد عمر خود را صرف حرف بوعلی
کس نخواند خویش دانا چون به بیند او مسیح
میشود دانا که بیند او امیر المؤمنین
بعد دیدن عرش از روی جهالت میشود

مرده بودن به نهان او را در این جانداستن
باز رفتن مدح و وصف از کار شیطانداستن
ترك بنمودن طمع در آب حیوانداستن
دور کردن خویش را در عین هجرانداستن
رفتن از آن شهر و او رایا که ویرانداستن
با وجود آنمواعظ از سلیمانداستن
ذکر دیگر او ز فهم و علم لقمانداستن
عمر خود را باز او در فکر سلمانداستن
شعر گفتن وصف از دیوار ایوانداستن

آدمی سالم بود از لطف خلاق جهان
 با وجود قطب چارم آنعلی ابن الحسین
 آن امام رهنما آن حاکم ملک وجود
 چشم حق بین بود هرگز کس نمیدیدی یزید
 زاده سفیان چگونه میشود هادی بدین
 دین پیغمبر نکردد راست اندر نزد خصم
 کر امام چارمین بودی نهان در بطن غیب
 کر نمیشد از زبانش جاری آنعلم اله
 حق نمودی خلق اول نور این بدر وجود
 خواست او ظاهر شود از نوع انسان کردگار
 کر نبودی حضرتش دیگر کسی پیدا نبود
 ذره از نور خود بنمود این معجز بس است
 امر او بودی که يك چوبی بدست آن کلیم
 قدرت حق خواهی آنقدرت ز حکم او نکر
 عکس آن رخسار او بر صورت یوسف قتاد
 رزق میکائیل بر مخلوق از حکمش دهد
 بر هیولای جهان صورت عطای او بود
 مهر او را هر که دارد جنتش گردد مقام
 حکمت حق آن بود خوانی کلامش روز و شب
 بعد از شاه شهیدان هر که او داند امام
 او صراط المستقیم و او بود میزان حق
 نسبت خورشید با رخسار او هرگز مده

بیجهت مانند مجنون حرف هذیان داشتن
 بر خطا باشد که مدح از این و از آنداشتن
 آنکه نامش فخر باشد زب دیوان داشتن
 با وجود اینچنین تمثال یزدان داشتن
 کی سزد در دین جز این هادی و سلطان داشتن
 غیر آنکه بهر او این شاه برهاند داشتن
 بهر امت کی اثر میداشت قرآنداشتن
 بی ثمر میبود اصلاً ذکر عرفان داشتن
 زانکه لازم دید بر عالم نکمبیا داشتن
 ورنه کی واجب بذات حق شد انسان داشتن
 نوح را در آن سفینه حفظ طوفان داشتن
 محو رخسارش بطور آبیور عمران داشتن
 صورت مری پذیرد شکل ثعبان داشتن
 بهر ابراهیم آتش را کستان داشتن
 شد زلیخا باعث اورا حبس و زندان داشتن
 هست نادانی نظر بر برف و باران داشتن
 عقل مبہوتست از این قدر احسان داشتن
 نیست مانع هیچ او را کوه عصیان داشتن
 ورنه بی معناست حکمت های یونا داشتن
 فخر او را هست در دل نور ایمان داشتن
 دوری ز انرا خود را مات و حیران داشتن
 در تقابل شد خطا قطره یعمان داشتن

این علی را با علی جدش جدا هر کرمدان
 مظهر اسماء حسنی آنجنابش را بدان
 ای شبیه مصطفی در خلق ای زین العباد
 آندم عیسی تو داری بر حیات مردگان
 تو سرور دیده زهرا و سبط حیدری
 روز را بگذاشتن شب را نمودن اختیار
 کی تواند غیر تو مخلوق را در روز حشر
 کی تواند در صف محشر به مثل اسب تو
 کی تواند مشکلات خلق را نزد خدای
 کی تواند روی پل بهر نجات شیعیان
 کی تواند مثل لاهوتی بمدح حضرت
 روح و جان يك هست بر او فرق نتوان داشتن
 حق بود آن آینه بر روی سبحان داشتن
 جان سزاوار است در راه تو قربان داشتن
 پس خطا از غیر خواهش بهر در مان داشتن
 این غلط غیر از تو شافع بحر غفران داشتن
 چشم پوشیدن ز حیدر مدح عثمان داشتن
 خارج از نار جحیم و سوز نیر اند داشتن
 اندر آسمان نمایش یا که جولان داشتن
 در شفاعت مثل تو آروز آسان داشتن
 جانب دوزخ ز لطف افتاده دامان داشتن
 صاحب جنت شدن در قبر رضوان داشتن

بمیرزا تقیخان مجد الملک نوشته

خواهی اگر ماه را فسرده و دلخون
 چهری بگشا که ماه گردد غمگین
 تا بردت ماه سجد های پیاپی
 برده ز صورت فکنده رو بر بام
 لیلی نامی گر از قبیله حی بود
 اید و صدت دل سپرده بر خط و بر خال
 سرخ لب را بخنده آر و پس آنگاه
 گر بخرامی بیاغ محض تفرج
 مفتون گردد چو دید چشم تو ز کس

خواهی اگر سرور اشکسته و محزون
 قدی بنما که سرو گردد دلخون
 تا کندت شمس بندگی ز حد افزون
 خیز و خرامان نمای قامت موزون
 دختر کی يك فزون ندیدی مجنون
 هر يك مجنون سر نهاده بهامون
 رنج شقایق فرای و درد طبر خون
 کلش نیات شوند واله و مفتون
 واله گردد کلکت بچهره گلگون

با تو اگر لاف همسری زد خورشید
مثل تقیخان عبقری که در امروز
حضرت اشرف خدایکان افاضل
پادشاهش مجد ملک کرد مخاطب
دانی وقت سخن سرائی باشد
شهد کلامش همیشه در رک و در بی
فضل فلاطون گذشت و حکمت لقمان
حضرت او را بگفتن آور و برگوی
گاه فضیلت بود مبادی آداب
در کف آن محتشم ثبات ندارد
دفتر اشعار او چه بینی گوئی
دشمن او هر که هست بیشک داند
ایرخ دانا به پیش روی تو بر خاک
از چه نگیری قلم بدست و بکف گیر
وی دو صدت بنده داعی و مداح
ختم سخن با دعای جان تو شاید
تا دم گرمی زند تموز و حزیران
خشم تو سوزنده باد در دل آتش

در مدح حضرت امام حسن مجتبی و امام حسن عسکری صلوات الله علیهما

نظر برای چه داری تو در کتاب کهن
بیا برای تو گویم مناقب از دو ولی
که بهر هر که کنی زاو لیلای پیش سخن
که استماع نمائی بگوئیم احسن

که عقل خیره شود از فضایل و اوصاف
ز نام و رتبه و معجز هر آند و یکباشند
یکی امام دوم پور حیدر و زهرا
هر آندو را بجهان شد پدر علی اما
ز قطب دوم و از یازده دهم خبرت
حسن بخلق و حسن روی و هم حسن رفتار
یکی نمود به یثرب برای خویش مقام
یکی بشمس دهد از جمال خویش ضیا
یکی چه امر کند نطفها شوند جنین
ز بحر جود یکی قطره در جهان باران
ز مهر آن بشود خار در گلستان کل
ز امر آن برمین آید از سما باران
ز عکس ابروی آتش پدید قوس و قزح
ز امر آن شده هر جنس از دگر ممتاز
یکی است نور ازل مشعل بقا و حیات
یکیست فیض نخست و ظهور حق بصفات
بامر آن بکند سیر زهره با برجیس
بامر آن شده هفت آسمان مطیع و غلام
به مهر او شده ابلیس برتر از جبریل
بامر آن بشود خون غذای طفل رحم
بیک اشاره او قند آمده شیرین
بدون اذن ز آن کی پیرد هر طیار
که مرد مات شود همچو ابکم الکن
ولی ظهور نمودند در جهان بدو تن
یکی به یازدهم شد ظهور او بجهنم
یکی به اول و یک در دهم نمود علن
که عقل مرد شود ز استماع آن در دن
حسن بحلم و حسن موی و هم بنام حسن
یکی بسامره فرمود بهر خود مسکن
یکی بماء شود از جمال نور افکن
یکی چه حکم کند زن بگردد آستن
ز کان دست یکی ذره در زمیں معدن
ز مهر این بشود برک در شجر لادن
ز حکم این بشود در بهار سبز چمن
ز عکس ابروی این بین هلال را روشن
ز حکم این شده هر ضد بدیگری مقرر
یکی چراغ ابد نقطه وجود و زمن
یکیست علم خداوند را عیان مخزن
بحکم این شده ساکن جدی سها و برن
بحکم این شده این هفت ارض در محجن
ز قهر این بشود جبرئیل چون اهرن
بحکم این بشود ظاهر از دو ندی لبن
بیک نظاره این چرب آمده روغن
بدون حکم ز این کی رود پرنده و کن

ز حلم آن شده در جسم دین حیات پدید
 هزار خادم درگاه آن به از جمشید
 نظر کند بجهنم چه مجتبی يك روز
 گذر اگر نکند عسگری بجنّت حق
 بروز جنگ اگر مجتبی کشد تیغی
 برزم عسگری از چشم را بگرداند
 زهر این دوشدی چشم پیرکنعان خوب
 مسیح داشت بدل مهر ایندو راینهان
 خلیل اسم حسن برد گل شد آن آتش
 کلیم خواست چه یاری زاندوتا گردید
 شعیب چون متوسل باندوشه گردید
 شفای حضرت ابوب شد عیان آنوقت
 خجل زروی یکی گشته در فلک خورشید
 بيك اشاره آن جاهلی شود دان
 بيك نظاره شود مورچه فزون ازفیل
 اگر نبود بدین او نمیشد آن محکم
 زحلم آن شده چون شب سیاه رو کفار
 برای خلق خدا کرده آندوشاه پناه
 ایا دو حجت حق ایدو سید معصوم
 در آندمی که خدا آفرید نور شما
 چو خواست موسی عمران رخ شما بیند
 هزار چشمه گوثر عیان زحرف شما است
 ز علم این شده جان آشکار بهر ستن
 هزار چاکر درگاه این به از بهمن
 بدل شود بگل آن نار او شود گلشن
 بهشت هیچ نخوانند و میشود گلخن
 ز خوف آب شود دست خصم هر آهن
 بجسم روح نماید برای آن دشمن
 و گر نه این اثر هرگز نداشت پیراهن
 که مرده کرد چنان زنده او بسر و علن
 عوض بنار پدیدار لاله و سوسن
 عصا چومار بآندست خویش در اوژن
 خلاص کشت ز قهر خدای در مدین
 زدست خویش گرفت آن ز آندومه دامن
 خجل زبوی یکی کشته در جهان ادمن
 بيك نظاره این باهلی شود از کن
 بيك اشاره شتر میرود ته سوزن
 اگر نبود بدین این نمیشدی متقن
 ز علم این شده مبهوت هر کجاست شمن
 نهاده بهر کنه کار آندو را مامن
 که بوده اید هر آندو قرین رنج و مهن
 رسول بود برای نظاره در از کن
 هزار مرتبه بشنید او بکوش که لن
 هزار چشمه حیوان بآ نکلام و دهن

خدای داده منحب شما برضوان جای
 لوای ملت اسلام بود دست شما
 صفات خوب شما و کمال علم شما
 زبان بحکم شما معترف بتوحید است
 کسی ندید خدا را ولی شما را دید
 گرفت نور جمال شما تمام جهان
 چه شد معاویه مسکن نمود در دوزخ
 برای آندو نماندی بغیر لعن که خلق
 امید وار چنانم زلطف هر دو امام
 نظر کنید بشعر من فسرده زار
 چه دید طلعتان را بچشم لاهوتی
 وليك دشمنان کرده در جحیم آن
 که ناپدید شد از روی ارض هر جوزن
 نمود خلق مسلمان بعیدشان زوژن
 به بحر ویر و بکوه و بشهر و هر برزن
 یقین نمود خدا را نموده او دیدن
 ز روس و ژاپن و چین و رسید تا برلن
 کجاست معتمد آنروز بود چون دشمن
 شبانه روز نمایندشان بوقت غرن
 دهید تاج مرصع بروز حشر بمن
 که نیست بهروی امروز نزد خلق بمن
 صدا کنید که مهدی بیا و لا تحزن

در منقبت حضرت امام محمد تقی صلوات الله علیه

عید نوروز و ماه فروردین
 منبع معجزات امام بهم
 نور یزدان محمد ابن علی
 آنکه بر در کفش بساید همی
 آنکه از امر او شود تابان
 آنکه از قهر او شود پیدا
 آنکه بی حکم او نکردد ماه
 چرخ کردون باذن او بشهور
 آنکه از خلق او بود بوئی
 خوش بود مدح کردن از شه دین
 اول ماصدر کتاب مبین
 که رضا کرد بعد خود تعیین
 صبح مهر و مه و ستاره جبین
 صبح صادق ز شب بروز زمین
 نارسوزان ز جسم ماء معین
 هیچ شهری بآفتاب قرین
 روز و شب یسکون که گشت سنین
 در صفح ذکر از بهشت برین

آنکه در یاز جود او جوئیست
 آنکه از حکم خود قضا و قدر
 آنکه شد از کلام او سیار
 آنکه آدم ز امر او گردید
 حق پرستی ز او خلیل گرفت
 یوسف آن روی را چه دید بدل
 کرد در کوه طور موسی را
 از صفاتش چه کسب کرد مسیح
 او بشرع رسول جان داد است
 وصف او کرده سوره طاه
 امر او میکند کدا سلطان
 نشود نطفه در رحم هر گر
 تلخ از قهر او شده تریاک
 خون بر کها و روح در ابدان
 کرم صفات خدا تو میخواهی
 کس ندید است ذات یزدان را
 علم و خلق رسول را خواهی
 بیرضایش نباردی باران
 برف از حکم او کند تبرید
 شد چه جبریل جزو خدا مش
 خادم در کفش دو صد جمشید
 دشمنانش شدند اهل شمال

کر نماید بحدس خود تخمین
 شده تابع باو چه عقل رزین
 دین اسلام تا بهند و بچین
 از چنین خاک و کل نش تکوین
 در جهان یاد و کشت با آئین
 کرد از دل بحسن او تحسین
 با کتابی روان چه شیر عرین
 کشت دینش چه کوه هند متین
 کرده او را بسان حصن حصین
 مدح او گفته سوره یسین
 حکم او میکند ملک مسکین
 بی اشاره ز او بدران تو چنین
 قند از مهر او شده شیرین
 حکم او کرده عقد با کابین
 اوست آئینه کمال به بین
 لیک تمثال او نگر تو همین
 هر دو پیدا است در خیره این
 نکند سر ز خاک در نسرین
 شمس از امر او کند تسخین
 حق نموده بوحی خویش امین
 چا کر بقیعه اش چه قسطنطین
 دوستانش شدند اهل یمین

هر کجا او قدم نهد رضوان
 روز از روی او شده روشن
 ایولی خدا امام جهان
 ممکنات از مجرد او از جنم
 تحت حکم تو کوکب ثابت
 نظر لطف کن بلاهوتی

هر کجانیست او بود سچین
 لیل از موی او شده مشکین
 که کلامت بود چو در ثمین
 هست در خاتم ید تو نگین
 زیر امر تو شیر علو یسین
 تا شود منزلش بخلد برین

در مدح حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله

ای آنکه ات نبوده بسهو اللسان لسان
 از امر توست داده خداوند جان به تن
 برد است آنجمال تو از آفتاب تاب
 احمد با آسمان و محمد عیان زمین
 آنخاک در که تو بنا زد روا بود
 افکندی از جمال تو خورشید راز نور
 خاقان بانیا و خدیوی باولیا
 آمد نسیم عدل تو در روی ارض و خاک
 حاتم اگر بخواب ز جودت خبر شدی
 حکم خدای شد بملایک بدین خویش
 از بهر مطبخ تو خداوند ذوالمنن
 اندر ازل که خلق خدا کرد نور تو
 هر معجزی که کرد مسیح و کلیم حق
 شایسته نیست مدح تو جبریل کر کند

وصف تو کرده اند زکرو بیان بیان
 از حکم توست میبرد از ناتوان توان
 سودند بر کف قدمت گلرخان رخان
 دادی بحسن خوی بروح روان روان
 بر عرش و کرسی فلک عز و شان شان
 انداختی براه ز سرو چمان چمان
 سلطان عرش فرشی و در لامکان مکان
 بنمود در نظاره زده هشت خزان خزان
 میداد جود خویش به بیدانشان نشان
 آنحضرت ترا بنماید شبان شبان
 جدی و حمل نموده در این آسمان سمان
 دیدیم بود تکیه پیغمبران بران
 لطف تو کرد جمله زاین شیعیان عیان
 در مدح شاه نیست زهر مرزبان زبان

ابلیس را ز قهر تو از نزد اهل حق
قرآن که از لبان تو جاری بخلق شد
آید بروز کار که از بهر افتخار
آید دمی که رو زمین دین تو شود
در مدرسه کتاب تو خوانند اهل دل
آندین کرد کار بگیرد تمام ارض
دیدنی بروز کار بسی دشمن و ولی
از عشق روی توست بریزم ز چشم اشک
لاهویتست عاشق ختم رسل بدهر

در منقبت حضرت امام حسن مجتبی صلوات الله علیه

دیشب آنسیمین بر سیمین بدن
زلف عقرب وار بر رخ ریخته
گفت بامن چند خاموشی کنی
عید نوروز است مطلوب دل است
گفتمش نیکو بیان کردی ولی
آب اندر سنگلج معدوم کشت
گر درخت سبز بودی خشک شد
روی خوش بسیار لیکن دوستان
یکنظر زانچشم مستش کرد و گفت
چند جوئی خویشتن در ما و من
نفی ماهیت بکن از لفظ ما

شد بمن نزدیک تر از پیرهن
چون قمر در عقربش آید و کن
ایکه همتایت نباشد در جهن
ماء و الخضراء والوجه الحسن
نیست پیدا این سه اصلا بهر من
حوضها خالی ز آب و پر لجن
سبزه مفقود است اندر این وطن
در نظر دارند ما را اهر من
تا بکی هستی بانده و شجن
ما و من افکن که بینی خویشتن
در نظر هرگز میاور حرف من

گر ز مستی یکدمی آئی بخود
گر کنی عریان تو جان را از خیال
روی خوب و سبزه و آب و صفا
تا بکی در حکمت یونانیان
علم خواهی نامه تجرید خوان
تو نباشی در جهان وهست باز
تا که عقلت میرسد راهی برو
چون ابوذر با صفا شو یار و دوست
تا بکی پوشی تو روی آفتاب
تا بکی اندر تقیه زین خران
عید مولود امام دوم است
معدن علم الهی در جهان
نور یزدان مرسل روح القدس
آنکه چون موسی بیندازد عصا
آنکه چون عیسی کند از یکنظر
معنی قرآن ز کتک بیقرین
از یکی امرش بیارد آسمان
ساکن است از حلام او جر زمین
شد قضا احکام آنحضرت مطیع
از قمر افزون شود در ضوء نور
آسمان معدوم گردد گر کند
حکم او نبود نگرید طفل زار

خود نه بینی هیچدم اندر بدن
نیست حاجت هیچ جانت را به تن
بهر همکاران گذار ای مؤمن
میگذاری خویش در رنج و محن
زهد خواهی جامه تلبیس کن
در فلک مرئیخ و برجیس و بدن
تا که دستت میرسد پائی زن
چون ز راه با وفا شو مرد وزن
تا بکی ترسی ز کید اهرمن
تا بکی عارف نما در انجمن
مظهر ذات خدا یعنی حسن
مخزن اسماء حسنی در زمن
شمس امکان شاه دین ماه ختن
تبه بلعد هر چه هست از مکرو فن
مردها را زنده جانها را به تن
حافظ قانون بامر ذو المنین
گل بیک حکمش بر وید از چمن
خامش است از امر او نوع فتن
بست افعالش قدر را در رسن
گر نظر آرد ز لطفش بر بدن
به مقده رفعتش کس مقترن
هم نیارد هیچ پستانی لبین

ساکنان کوی او اهل بهشت
دشمنانش را جهنم مسکن است
گر قدم را او نهد اندر جحیم
گر غضب آورد برخ اندر قبور
گفت پیغمبر که میاید حسن
گفت حیدر صلح او برتر کند
بین که آیت الهی را نمود
با صفات حق منور کرد ارض
گفت جنگ و دشمنی حکم خداست
خلاق عالم باید از روی صف
حکم او را دان کنون حق الیقین
مدح پور فطمه انقدر دان
تا که باشد چار ضلع و پنج حس
سید اهل جنت اندر دو کون

در مدح صدر اعظم

شد بهار و غنچه را بار شد مهر از دهن
ز گس مخمور میزند ز دست و دهن برق
سرو از سر تا پیه پوشیده جامه سبزه ریت
چون شهید عشق سر از خاک بیرون کرده است
بانگ مرغون چمن در کج کرده زلفه
دانه باران که از ابری نقد در روی دشت
بنبل از نورستگان باغ میگوید سخن
ز بقی از عشق چمن بینی بد آورد پیرهن
لاله در بر کرده از عشقش بگر خویس گفتن
سوسن و نسرين چه شمعی نورده اندر لکن
بر تماشا گردش کج کرده آنجا نهدون
سر بر آرد مثل مرده از زمین یث یاسمن

سرخی رخسار کله بابانک مرغان بوی خوش
از افق خورشید سر بیرون بیارد باوقار
کوهسار از آب باران شورد او هر دم دهان
بلبل اندر شاخ گل با وجد خواند مدح یار
صدر اعظم آفتاب ملک ایران آنکه هست
آسمان بر در کفش آورد هر دم سر فرود
نوک کلکش حل کن هر مشکلی در روزگار
شکر اجسانش ز انسان در گذشته میکنند
کی مقابل میشود با خرج یکخوانش بروز
پشت در پشت او شرف دارد به مخلوق زمان
دفتر او صاف او را یکورق هر کس که خواند
ای ضمیرت همچو نور عالم در مصباح دل
گوهری باشی تو در ایران نباشد مگر تو
دوستان را همیشه باد در ایران نشاط
حاتم هر که صد يك جود ترا عمرش نکرد
تو گلی اندر گلستان جهان در عقل و علم
از بدن تو ست کرده عدل ایران ابراهیم
شیر به آه و ز تدبیر تو کشته یار و دوست
گردئی چون حصن آهن دور ایران از قشون
برعدو گر چین در اندازی با پرویت زخمش
مردم ایران چندان عاشق بر رفتار تو اند
تا بود مستی بصیبا سرخی اندر روی کن
میکند دعوت بیستان آدم از بیت الحزن
تا دهد بر او سلام از قلب شاخ نستر
مرغزار از عقد شبنم میشود رشک عدن
آن گهر بخش خطاپوش آن بخلق و خو حسن
حافظ این مملکت را سبب اعدا و فتن
ارغوان از طلعتش شد سر فراز اندر چمن
دست جودش اغنیا گردان مسکین وطن
طوطین در هندو چین بلبلان در انجمن
مملکت دولت ژاپن و مملکت یمن
از کمال و از جلال و از علوه و از سنن
تا ورا عمر است در دل او نیارد مو من
انجیالت چون فروغ عقد در مشكاة
تا ابد حفظ نماید حق پناه خویشتن
دشمنان را بود هر روز شب در ترکفن
تا او مشهور گردید است نزد مرد وزن
صدر اعظمی دیگر نزد تو خرد کن
در کبد کرد غذا با عدل قسمت در بدن
کرک باعیش است نوشان از یکی پستان لبن
تا نکرد و ارد خاك عجم هر اهر من
او بچین میرد ز خوفش گر چه باشد پستان
چون بر رفتار رسول الله اویس اندر قرن
مدحت لاهوتی و حافظ بخت ذوالمنن

در منقبت حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه

از تو شد عالم هویدا یا امیر المؤمنین
 بعضیا بینم خدایت خوانده اند اندر زمین
 حق تو باشی حق بخوانم من به پشت حرف نفی
 حق نمیبخشید از آدم گنه روز ازل
 کشتی نوح نبی را بود لطف تو نجات
 شد گلستان آتش فرود رجن خلیل
 در خیال خویش یوسف حسن رویت دید گشت
 نور رخسارت نمودی طور تر شخص کیم
 دین احمد تا ابد باقیست چون شخص ترا
 مصطفی نور ترا میدید با چشمان خویش
 در شب معراج پیغمبر ترا در خویش دید
 علم تو بزدان بقران خوانده کوثر از ازل
 سربسر توریة انجیل است وصف حال تو
 چون بفکر خویش آوردی مقامت جبرئیل
 جبرئیل از حکم تو بر انبیا کردی نزول
 کس ندارد چون حسن پوری و یا هم چون حسین
 چون بکعبه تو تولد کشتی ای دست خدا
 عقل اول شمع عالم نیست غیر ذات تو
 خالق الاشیا بود یکتا بنزد هر حکیم
 پادشاه اولیا باشی تو اندر هر دو کون
 ما سوا شد از تو پیدا یا امیر المؤمنین
 مظهر استی تو با سما یا امیر المؤمنین
 ظاهری چون بعد الا یا امیر المؤمنین
 کر نکردت نام گویا یا امیر المؤمنین
 ورنه میشد غرق دریا یا امیر المؤمنین
 کردی آتش را تو لطف یا امیر المؤمنین
 در میان خلق زیبا یا امیر المؤمنین
 بر عدو بنمود بیض یا امیر المؤمنین
 بر همه بنمود مولا یا امیر المؤمنین
 در شب معراج و اسرای یا امیر المؤمنین
 نازل آمد قوس ادبی یا امیر المؤمنین
 نزل از بهر تو طاهرا یا امیر المؤمنین
 در همه قرآن هویدا یا امیر المؤمنین
 مات و حیران گشت و شیدا یا امیر المؤمنین
 هر چه گفتی کرد القا یا امیر المؤمنین
 جز تو نبود جفت زهرا یا امیر المؤمنین
 کشت قبله شهر بطحا یا امیر المؤمنین
 صادر از تو کشت اشیا یا امیر المؤمنین
 پس تو هم هستی که یکتا یا امیر المؤمنین
 نیست خلقی با تو هم تا یا امیر المؤمنین

نطفه با مهر تو گیرد جای نه مه در رحم
 از اشاره چون کنی کرد دمنی مانند کوشش
 کر نباشد امر تو جاری بحسم آب و خاک
 کر نباشد حکم تو فرمانروا در کلستان
 روی تو بنمود روشن روز را در چشم ما
 خلق از نور تو شد در آسمانها این نجوم
 بارخت خورشید کر خواهد نماید همسری
 اسم بزدان را پیمبر بین علی بنمود ذکر
 پاسبان در کت برتر ز صد جمشید جم
 صد هزاران مثل رستم زهره هرا باختند
 عرش حق گویند میباشد نجف آنقبر تو
 این قضاو این قدر را حکم تو جاری نمود
 جنت از مهر تو شد موجود در بحر وجود
 این جهان باشد تو حاکم بر تمام جن و انس
 چونکه لاهوتی بود مداح و هم اولاد تو
 هم هویدا صلب آبا یا امیر المؤمنین
 از نظاره کرد اعضا یا امیر المؤمنین
 سبزه کی روید ز صحرا یا امیر المؤمنین
 کی شود کل سرخ و حمرا یا امیر المؤمنین
 موی تو شب کرد سودا یا امیر المؤمنین
 جلگی چون نور و جوا یا امیر المؤمنین
 خود کند او خوار و رسوا یا امیر المؤمنین
 تو علی کشتی و اعلا یا امیر المؤمنین
 خدمت صدمثل دارا یا امیر المؤمنین
 تیغ تو دیدند هیجا یا امیر المؤمنین
 لیک داری قلب ماوا یا امیر المؤمنین
 فعلشان کردی تو امضا یا امیر المؤمنین
 دوزخ از قهر تو پیدا یا امیر المؤمنین
 هم تو شاهی روز عقبا یا امیر المؤمنین
 از جهنم نیست پروا یا امیر المؤمنین

در مدح اعلی حضرت رضا شاه پهلوی

ز جود خسرو عاقل ز غزم حضرت سلطان
 شهنشاه فلک فر پهلوی کز تیغ برانش
 خدیو داد گر یعنی رضاشه آنکه در گیتی
 چهار آیت و راهم راه شد تا آنکه سلطان شد
 بنان اوست در بخشش چه ابر از بهر هر مسکین
 فقیران جمله مستغنی چنانگر دیده شد ابران
 شهنشاه فلک فر پهلوی کز تیغ برانش
 فلک چون او ندیده در هزاران قرن خود سلطان
 یکی عدل و یکی جود و یکی نصرت یکی ایمان
 سنان اوست در کوشش مثال رستم دستان

صفات چار از او ظاهر آمد این زمان گویم
یکی رفتار پیغمبر یکی گفتار از حیدر
ز نور رأی و حسن طاعت و طبع گهربارش
ز بهر دوات و از مهر دین و بکر عام
نهد تختش فراز مسکن به راه در کیتی
سحاب کف او بینی ایران شد اینکارش
ز فر تاج او حسرت برد خورشید در گردون
چهار اطراف ایران را نگر بختسده امنیت
ز گرد مو کش و خسر خورشید است در طاعت
سپهرش گشته مر کب هم هلال آمد رکب او
نهد حکم و را خاقن روم و روس در گردن
بدر کاهش ستاده روز و شب گرینگری نیکو
شهنشاهها اگر موسی نباشی پس چرا دست
بتخت جم پس از جمشید مانند نشد جالس
مدحت هر چه لاهوتی بگوید جم لگی مهمل
الا تاهست ناهید فلک در عیش و در تدی

که باشد بر سزاوار شهباش حجة و برهان
یکی ناموس از عیسی یکی دوری زهر عصیان
بود خورشید و هم چون ماه سیدم چشمه حیوان
بود چون آسمان و بوستان و سیمین چون جان
کنند امرش دخالت در طبیعتهای چار ارکان
برزد لؤلؤ اندریم بیارد کوهر اندر کان
ز نقش کلک او زینت دهد رخوشتن رضوان
بضرب توپ از شمشیر از زوین از بیکان
ز نعل مر کبش بنگر زمین بر ماه در میدان
بپاش گشته هم چو گوی و زوینش نده چو کان
بر دامرو را سلطان چین و آلمان فرمان
دو صدمانند اسکندر دو صدمانند نو شروان
عصارا افکند گردد عدو را در نظر ثعبان
نه کی خسرو نه کشتاسب دین دنیا در این دووان
بوصفت هر چه بنویسم بود لاطایل و هذیان
تو باشی پادشاه ما همیشه خرم و خندان

در توحید گوید

ای منزله ذات تو عم بقول الوصفون
عقل اول کشت صدر از تو مخلوقات از او
انبیا را از ازل کردی ز جمله انتخاب
جنت از لطف نمودی خلق بهر مؤمنین

گفته بر ممکن انتم لم تکنوا تعامون
عدا از آن گفتی که مجموعا الینا راجعون
پس ند کردی بما انکم مرسلون
دو رخ آوردی ز قهرت بهر هم لایؤمنون

هیچکس مایوس از آن رحمت هرگز نشد
این جهان را مزرعه کردی برای جن و انس
خود بیان کردی که بهدی من یشاء هستم بلی
آنکه در دل دارد اقرار آنکه هستی بی قرین
خالق این هر دو عالم آن وجود پاک توست
قلب آن باشد که نور روی تو تابد در آن
انبیا آئینه میباشند اوصاف ترا
اولیا از بعد آنها مثل لاهوتی همی

من نیستم هر چند بینم یک تنی از یقنطون
حاصلش را بعد بردارند مگر یکسبوت
عقل گوید نیست غیرت ایک هم لای شعرون
هست لاخوف علیهم حاشان لا یخزون
هر که باشد غیر این باشد زعم لا یعقلون
ورنه قبش کس نمیخواند ز جمع عامون
در جهن هستند دائم بفعوا مایؤمنون
مسکن اندر جنت تو درده فیه خالدون

در تعیین احسن اشیاء و صفات گوید

در منظر دو عالم در نزد خورده بینان
از مرسلان محمد از عالمان ارسطو
از مؤمنین ابی ذر از فسقین ابی جهن
از شهر هاست لندن از کوههاست البرز
از روزها قیامت از ماهها ماه صوم
عقل است از جواهر چشم است از طواهر
از وقتب جوانی از عیشب توانی
از شاخهاست طوبی از سنگها زمرد
از اصاهاست توحید از فرعهاست عصمة
عشق است از مراتب صدقت از مسالك
دریبری است صحت عیش است در جوانی
از دردهاست غفلت از درها جهالت

هر چیز افضل آمد گویم که هست پنهان
از صوفیان معروف از کفران شیطان
از شعرا نضامی از خسروان سلیمان
از اوصیا است حیدر از اصفیاست سلمان
از اعضاها بود دل از روحها بود جان
خورشید از کواکب از سبزهاست ریخن
در حسن روی یوسف در حکمت است لقمان
از قولها صدقت از فعلهاست احسان
از قبلهاست دلبر از حادثات طوفان
روح است از مالیک شخص نبی ز انسان
اندر بهار سبزه در ماههاست بهارن
از هر صفت عدالت از هر عقب بداران

از عطر هست عتبر از بند هست قنبر
از آبها فراست از شهد ها نباتست
از زهر هست تریاک از جسمهاست افلاک
از برجهاست جوزا از سورهاست طاها
از مرد ها قنوت از قاضیان مروت
در فصلها بهر است از تیغ ذوالفقار است
از سازهاست سنطور از صوتهاست منهور
لاهوئی از عراق است از اسبها براق است
از بالهاست شپیر از بحر ها است عمان
از بندگی صلاست از هر مقام سلطان
از چار عنصر این خاک از ماهروی غلمان
اندر ناست زهرا از معجزات قرآن
در هر دو کون راحت از خالقست غفران
در حرف اختصار است در عید هست قربان
از میوجات انگور از باغهاست رضوان
از جمله اقالیم نیکو است ملک ایران

میرزا علیخان امین الدوله نوشت

من بسی دارم ز چرخ پست بالا بر گله
حادثات دهر رو دادن بهر نا کسی بین
من نمیدانم فلک تا کی بزیاید از زنا
خسته از زادن نگردد کوئیا تا روز حشر
من امین الدوله را خوبست آگاهی کنم
ای امین دولت شه ایوزیر حل و عقد
نیست مانند تو فیدضی در این ایران زمین
خواستاران تو میباشند دائم در نعیم
خود بدانی بهر لاهوتی نباشد اینزمان
همسرانم دایما هستند در فکر صعود
نه مرا پولیست آیدزان مرا تنزیل و فرع
گر مرا یک زاین دو بودی هرگز اندر عمر خویش
کر شکایت زانکنم افتد بگردون و لواه
برده دیگر طاقتم را گشته ام بی حوصله
از کدامین مردم اقلیم گردد حامله
متصل اینگونه منزل میرساند قافله
تا نباشد دور از این کارو از این مسئله
ای بقبض بسط دولت عقل تو کشت عاقله
نیست مانند تو باجودی عیان زین سلسله
بد سکالان تو میباشند یار آبله
جز دعای ذات پاکت هیچ کار و مشغله
بر خلاف بخت من گردیده حالا نازله
نه مرا ملکی است آیدزان مرا یک خرده
من نمیکردم شکایت از مقام و راحله

لیک واجب هست بر تو لطف بر ما چاکران
بر خودت میسند باشد در مقام چاکری
گرک بسیار است و بد کو بیشمارای بحر جود
از ازل گفتند آقا را بخدام است لطف
دشمنانت را خدا کیفر دهد چنک اسد
دوستانت را خدا روزی دهد از سنبله

در خلعت پوشیدن صدر اعظم

آفتاب انداخت نور خویش بر اندام ماه
خلعتش زانرو شهنشه داد کاندرو روز و شب
آری آری کلک او شد رونق دیوان ملک
و هم او آورد از قلب قضا حاجت برون
او به تمهیدی نماید در نظر گاهی بکوه
او ز خشمش میبرد از سنک آرام و سکون
بوی اخلاقی اگر بر خلق عالم بگذرد
فتنهای چرخ را آرام میسازد اگر
از صفای طینت او آ که بود از سیر چرخ
اینچنین باید وزیر شه چنین چون بود شد
زاین تلمط رفعتش آمد فراز هفت چرخ
ایوزیر اعظم شه ایکه در صدق سخن
منکه باشم تا کنم مدح تو اندر شعر خویش
پس دعايت میکنم تا آنکه باشد کلک تو
تا موافقهای تو باشند یار عیش و عز
صدرا عظم را عطا فرمود خلعت پادشاه
جان نثارش بود در هر کار او را خیر خواه
ورنه میگردید حال دولت خسرو تباه
عقل او بر بست بر حکم قدر از فکر راه
او بتدبیری برد از پیش یک کوهی چه گاه
او ز لطفش آورد از خاک بس مهر و گیاه
در حجاب جاودان میداند از خجالت گناه
از عنایت جانب آنها بفرماید نگاه
پیشینند روز دولت هست ابیض یاسیاه
او اتابک رتبت و اول وزیر پادشاه
آسمانش شد سریر و آفتابش شد کلاه
صبح صادق میبرد در سایه چترت پناه
تو در این مصری چو یوسف بهر شه روحی فدا
مشکل کردون کشای و جان حاسد سوز و گاه
تا مخالفهای تو باشند یار رنج و آه

تافلك گردد بگرد خویش اندر روز و شب تا قمر گردد بدور ارض در هر سال و ماه
حق بلاهوتی دهد طبع و بتو عمر فزون حضرت را ظل شه گرداند او را از آله

قصیده معروف بگلکلیه

ای برادر تو بدان جمله دنیا کلکه هر چه در فکر تو آید همه يك جا کلکه
ارض و عرش قمر شمس نجوم افلاك نار و نور و حجر و تیر و تیریا کلکه
جسم چه عقل کجاروح کدام است برو اصل و فرع و ملك و آدم و حوا کلکه
پلو و افشره و شیر و برنج و آبگوشت نان و یخنی و کباب و تر حلوا کلکه
سرو دست دل قلب و لب هر چشم خار پا و ابروی کان با همه اعضا کلکه
اطلس و مخمل و موری و حریر و ماهوت تافته شال زری خلعت دیبا کلکه
گل و بلبل چمن و راغ و گلستان همه قسم سرو کاج سمن و لاله حمرا کلکه
روس و عثمانی ایران یزوس و پاریس ژاین و چین و سمرقند و بخارا کلکه
تو بعقلت بنگر غیر خدا چیزی نیست ملك الموت و دم کثرت سودا کلکه
حق دهد مرگ بدان محرقه بد نام بود حربه سرسام و فلج بلغم و صفرا کلکه
خواستن دست دگر کس بودای یار عزیز غمزه و ناز و قر و عشوه و ایما کلکه
فقه چه نحو مخوان نیست بحکمت اثری هندسه چیست مکو طب که سراپا کلکه
ملت و دین و تره غم و خوشحالی نعد شك و تسکین دل صلح ز دعوا کلکه
عفو عصیان شود از حق که موسی بحی احمد و حیدر یعقوب و مسیحا کلکه
او کند از نظری ترش و کپی شیرین لب ترشی سرکه و شیرینی حلوا کلکه
آدم از خاك عیان کرد به از جن و ملك راندن دیو از ان علم الاسما کلکه
خواست فرعونی هر عهد کند غرق و نمود موسی و سینه سیلا ید و بیضا کلکه
زینبی آدمش افتاد بدل مهر رسول دگر این شوق قمر لیلۃ الاسری کلکه

او نظر داشت پس از احمد خاتم بعلى آیه انفسنا سوره طاهها کلکه
او خودش کرد سوا مؤمن کافراز هم در غدیر اینهمه اظهار بمولا کلکه
او بعلمش ز ازل خلق نمود هر کس را کوز و کر جاهل و دیوانه و اعمی کلکه
او بیخشد کنه خلق ز دریای کرم اولیا منظر ما کردن و ملجا کلکه
هر که را میل کند جلوه هستی دهدش صورت و ماده و مقطع و مبدا کلکه
چشم خوبان بکند مست و دل لاهوتی بردن از پی آن ترگس شهلا کلکه

در رحلت حضرت فاطمه صلوات الله علیها

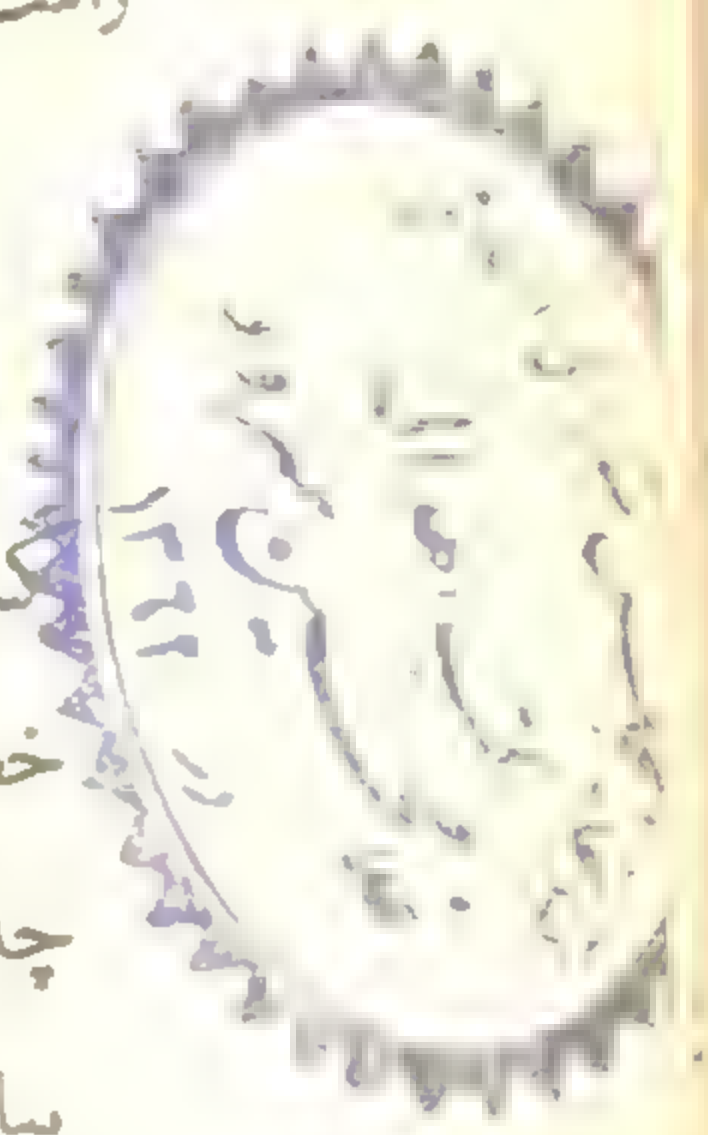
آه ز اندم گشت از آفاق پنهان فاطمه آتشی انداخت اندر قلب امکان فاطمه
نال از جان ملایك تا بعرض حق رسید چون پروند از جهان با چشم گریان فاطمه
از جفای دشمنان پهلوی ياك اوشکست کرد در جنت پدرا زغم نوا خوان فاطمه
جان عالم بود بعد از احمد و بعد از علی عالمی فرمود بیجا داد چون جان فاطمه
آفتاب عصمت اندر خاك چون کردی غروب شب عیان شد چون که بودی مهر کیهان فاطمه
چشم کردون از ازل چون او زنی هرگز ندید شدم مقامش بزرگتر از صدف عمران فاطمه
خادم درگاه او کردید سلمان شد عزیز بر مسلمانان مقدم کرد سلمان فاطمه
شمع بزم محفل توحید باشد نور او راه حق فرمود بر مخلوق رخشان فاطمه
جنت و رضوان بود يك کلبه از املاك او اندر او خیل رسولان کرده مهمان فاطمه
قامت او مظهر روز قیامت بود و بس معنی رحم خدا بخشش ز غصیان فاطمه
هر که اگر هست مشکل در جهان کاری بزرگ گو تو سل جو نماید سهل و آسان فاطمه
کز چه قرآن هست برهان نبوت نزد ما ليك بر قرآن بدان کردید برهان فاطمه
در جهانش غصه و اندوه او را بشد نصیب از دو چشمش بود خون جاری چه باران فاطمه
گاه از بهر حسن بودش بدل آه و فغان که حسینش در نظر میکشت نالان فاطمه

جو دهمت بین که کرد آخر حسن را با حسین
زینب و کلثوم را میدید گاهی بر شتر
روی اشتر دید با زنجیر چون زین العباد
بار دیگر عرش حق لرزید از ظلم عدو
نالۀ از طوس آمد از رضا بر گوش او
با قلم بنوشت دست حق بروی لوح امر
قطره های اشک چشم شیعیان را فاش کوی
راست لاهوتی بگوید در جهان بی خوف و بیم
در ره یزدان و دین هر دو بقریان فاطمه
با سیران باز میشد زار و سوزان فاطمه
آسمان شد اشک ریزان کرد افغان فاطمه
با خبر شد چون موسی و زوزندان فاطمه
سوخت از آه دلش بر جیس و کیوان فاطمه
پیشتر از کل موجودات عنوان فاطمه
میکند اندر قیامت حورو غلمان فاطمه
دین و مذهب فاطمه معنای ایمان فاطمه

در مدح احمد شاه قاجار

سلامت باشد او اندر جوانی
مقام خسرو و نوشیروانی
که بختش شد قرین با کامرانی
لسانش میکند گوهر فشانی
در این دنیا با آخر هم معنایی
دو دست سام و کاموس کشانی
ز آن ابروی تیغ قهرمائی
دمد هر روزه ضد سبع المثنائی
ز او تمثال شمس آسمانی
کنده روز و شب بس خطبه خوانی
که نازد از تو این تخت کیانی
بتو واجب بیامد باد بانی

کسی لذت برد از زندگانی
خصوصاً جفت گردد با شبانی
چه احمد شاه سلطان جهاندار
بیانش بشکند نرخ شکر را
فلک با اسب او هر کر نیارد
بآنزلف کمندش او به بندد
بترساند دل مرئیخ کردون
ز قهرش قابض ارواح بر خویش
قمر عکسی است از خال جمالش
بمدحش مشتری در چرخ سادس
الا ای پادشاه ملک ایران
بود امروز ایران چون سفینه



خدا کرد است سلطانت بعالم
نشد شاهی چه تو نیکو آغاز
بجای خشم بر شاهان دیگر
اگر شاهان دیگر لفظ باشند
بود کاووس در نزد تو خادم
نسیم خلق تو باد بهار است
چه نیکوئی بکن نیکی بمردم
ز موی تو شده عنبر نکو بوی
قمر نانی است اندر خوان جودت
نگهداری نما از خلق ایران
تو باشی در جهان تاهست ناهید
کسی آگه نمیشد از سلیمان
تو هستی ظل حق در عالم کون
کند خصمت بعالم همچو نقطه
شهان آیند در گاهت همیشه
اگر خواهند رخسار تو بینند
مقام دولت ایران ز لطف
کند بر ملک تو جبریل از قلب
بگردد تا زمین در دور خورشید
تو باشی شاه و لاهوتیت مداح
که بر این گله بنمائی شبانی
نیامد خسروی چون تو بثنائی
سزد امروز کردن مهربانی
تو شاهی در حقیقت از معانی
کند جمشید بهرت پاسبانی
دهد جان مرده از باد خزانی
که باقی هستی و دنیا است فانی
ز روی تو شده گل ارغوانی
که حق بنهاده اش اندر اوانی
چه هستی ظل حق تا میتوانی
مرئی در زمین در شادمانی
نمیدیدت بشاهی در عیانی
که ذیظل زاو ندارد دلگرانی
خداوند جهان از بی نشانی
برای فخر خود در میهمانی
ز در بابت بیاید لن ترانی
بچرخ زهره و کیوان رسانی
ز شر دشمنانت دیده بانی
بود چون آب شعرم در روانی
بعشرت باشی اندر زندگانی



بیگی از وزرا نوشتن

ای آنکه بر همه تو زدانش مقدمی
مشکل گشای دولت و اهل فتوایی
افکار عاقلان چه نهی نزد عقل خویش
باسرو بوستان تو بقامت که همسری
با دوستان نشاطی و با دشمنان بکین
کر آدمی بخوانمت از چه مجرّدی
در ارض ساکنی و بقدری فزون ز چرخ
در علم و عقل صد چه ارسطو و بوعلی
بر جای بد سکال تو سوزنده آتشی
بر امر تو مطیع قضا هست هر گهی
از خلق تو نشانه بهشت است کلبه
بر هر وزیر آمده اندر جهان سری
منحل ز عقل توست ز هر کار مشکلی
چون آفتاب حال بگیتی معینی
نه مثل صدرهای گذشته تو کجروی
نه حيله گر شدی چه وزیران بیخرد
درمانده کشت هر دمی ایران ز مشکلات
در رای مثل روز و شب هستی بثنایی
اندر کتابهای تواریخ دیده ام
از فکر توست کشته منظم بلاد فارس

اندر وزارت حال تو منظور عالمی
ایران مدار و صاحب فیض دمادمی
آنها چه آهواند و تو مانند ضیغمی
با ماه آسمان تو برخسار همدمی
بریک تو اصل شادی و با دیگری غمی
هستی اگر ملک ز چه روپس مجسمی
انسان بظاهری سپهر معظمی
از همت بلند هزاران چه حاتمی
بر روح اهل دین تو چه نوروز خرمی
با حکم تو براه قدر هست هر دمی
از جود تو نمونه محیط است یک نمی
بر هر امیر بوده دنیا تو اعظمی
واضح ز علم توست بهر امر مبهمی
در فضل و علم و جاه بایران مسلمی
نه چون وزیرهای دول سخت در همی
نه از دروغ بهر خلائق تو در خمی
کردی تو در میانه دو صد کار رستمی
در حلم مثل کوه شدی در مصممی
بیرون نیامد است مثال ز آدمی
از عقل توست بر سرپا دولت جمی

تمجید عقل تو بفلك کرده مشتری
از ظلم و جور این دل مخلوق کشته خون
از کار مملکت تو کناره اگر کنی
در وقت جنگ برتری از سام و صد چه زال
اندر وزیرهای جهان مثل انبیا
اهل اروپا را تو توانی بفکر بکر
ز خرج کن که زور زور میشود عیان
یزدان کند همیشه ترا حفظ در جهان
لاهوئی از وجود تو نافع شود بعمر
تصدیق فضل تو بزمین شد به اعلمی
سرمایه خرد تو بنه زود مرهمی
نه فارس ماند و نه خراسان نه دیلمی
در حین صلح تو چه براهیم ادهمی
تو آفتابی و تو ماه و خاتمی
اندر عذاب آری و ترسان ز خود همی
بنما بخاک دشمن ایران تو پر چمی
تا شمس را ضیاست نه بینی تو مائمی
آسان که کشته اند ز جود تو عالمی

در صحبت با نفس

شی در دل جمال یار کرد آغاز پیدائی
بیان کردم باو هر راز دل را تا نکو داند
بهر حاجت تملق گویم از اشخاص بیدانش
کهی گفتم خرد را راه گم کردی در این دنیا
بآتش گفتم آرسوزی مرا حق داری ای عنصر
تمام عمر تا پیری مرا موئس شده غفلت
شمردم گاه خود را در صف کفار این عالم
کهی گفتم عناصر اصل انسانست در دنیا
کهی در ظلمت اجسام فکرم رفت تا آخر
چه گبرم من بیاطن لیک در انظار این مردم
بیامد پیک آگاهی بقلبم با لب شکر

شدم خرم نمودم شکر حق جستم ز تنهائی
گرفتارم در این عالم من از افکار سودائی
بهر ساعت روان کردم بی او هام هر جائی
کهی خواندم عمل را هر چه کردی هست دنیائی
بخاکم گفتم حق داری اگر خاکم بفرمائی
تمام روز و شب صادر زمن گردیده بدرائی
نهادم گاه خود را در صف اصحاب بینائی
کهی گفتم بعقل و نفس لاشک ماده راشائی
نهان دیدم در آن ظلمت که باشد نور بخشائی
مراداد است اهریمن یچشم خالق زیبائی
که به باشد زهر چیزی برای شخص دانائی

بغیر یارره در دل مده غیری تو ای مسکین
 عناصر را بغفلت اصل خواندی کر حکیم استی
 اگر چه در نهایت آدمی اشرف برون آمد
 همه ذرات هستی از طفیل عقل شد ظاهر
 نه مانند یهودان پای بست حکم تورانی
 نه سیر طول عالم کردی از حکمت و یاعرفان
 خود ترا جزواهل بینش از خواندی خطا کردی
 بنفسم گفت و همم اشقیارا از طبیعت دان
 خرد با ناطقه گفتا خطا رفتی در این ظلمت
 محرك کیست در اجسام و ساکن کی کند او را
 که یوسف را جمال نیک داد و علم با معنی
 که موسی را بنمود هم صحبت در این گیتی
 که در خلوت که عرش خودش بنشاندا حمدا
 خرد چون قطره و او صاف یارم بحربی پایان
 بترس از تخم اعمال که باشد بذرا مروزی
 بجز یزدان نباشد در دو عالم فاعل مطلق
 طبیعت نیست جز ترکیب چار عنصر در این عالم
 بجز ذاتش نباشد شاهی بر ماهیات هرگز
 خرد چون سیر اندر شهر هستی داد لاهوتی

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه

ای آینه رخ الهی ای مظهر ذات لا تناهی

بر صدق نبوت محمد
 بر ذات خدا نبرد عارف
 آنکه که خدا شناخت بشنید
 حق است علی علیست بر حق
 ای نقطه نون اسم رحمان
 ای مبدأ جمله آفرینش
 ای لطف تو متصف بجنّت
 از باب مدینه نبوت
 حق است علی علیست بر حق
 ایحسان جها نیان فدایت
 دیدار خدا که گفته قرآن
 از باگه عشق تو خراییم
 از گوشه عرش می شنیدم
 حق است علی علیست بر حق
 ای سید اولیا و سرور
 ای قاسم رزق اهل دنیا
 کس نیست پس از رسول خاتم
 این بود که در غدیر خم گفت
 حق است علی علیست بر حق
 فرمود رسول امر الله
 اولی بهر آنکه هست جانم
 عارف بگرفت دامن او

داد است ولایت کواهی
 بیواسطه تو هیچ راهی
 از جمله ز ماه تا بماه
 از بعد نبی ولی مطلق
 ای معنی سوره های قرآن
 ای منشأ بود و کون امکان
 ای قهر تو مشتمل به نیران
 این بیت رسیده است فرمان
 از بعد نبی ولی مطلق
 از خلق تو جنت است حکایت
 در آخرت آن لقایت
 ای مهدی خلق کن هدایت
 میگفت رسول در ثنایت
 از بعد نبی ولی مطلق
 ای معنی هلاتی و کوثر
 ای شافع خلق روز محشر
 تا روز قیام با تو همسر
 با صوت بلند آن پیمبر
 از بعد نبی ولی مطلق
 اینست بحاضرین در گاه
 تا روز ابد علیست مولاه
 این بود نگشت هیچ گمراه

کردید بلند صوت تصدیق
حق است علی علیه السلام
ای اصل وجود خلق آدم
از جود تو يك نمونه پیدا
ارض دل صوفیان صافی
بر لوح قدر قضا نویسد
حق است علی علیه السلام
ایروشنی قمر ز آن روت
از امر تو روحها به تنها
از سرخی روی تو حکایت
لاهوئی پر گناه بشنید
حق است علی علیه السلام
از بود تو گشت خلق موجود
آن یار که بود کنز مخفی
بد نور تو در جبین آدم
چانهای فلایك اندر اندام
حق است علی علیه السلام
هر کسکه رخ تو دید شد مست
از فتنه دهریان امان یافت
تو بودی وهستی و توباشی
با صوت بلند ما بگوئیم
حق است علی علیه السلام

از نور تو تافت بر دل ما
در مجلس این دو کون حیدر
از مهر تو جبرئیل کویا
زان روست که این ندا بلند است
حق است علی علیه السلام
از روز ازل یکانه نقاش
از بعد نبی نگشت منکر
عاقل ندهد بغیر حق کوش
در صورت و معنی جهان بین
حق است علی علیه السلام
در طور چو دید پور عمران
با ختم رسل شدی تو ظاهر
آنکسکه تو دید سوخت کفرش
یکبار شنید او ز اعضا
حق است علی علیه السلام
مخلوق دو عالمند در بند
آنقلب سفید دوستان را
دوری ز لقای توست تا کی
آخر پدري تو از ره لطف
حق است علی علیه السلام
بودیم شبی بیزم می نوش
روح القدس از کنار یارم

حل شدز تو جمله مشکل ما
هستی تو چراغ محفل ما
داخل بنموده در گل ما
در کل مکان و منزل ما
از بعد نبی ولی مطلق
چون تو نکشید گویم این فاش
آنرتبه تو بغیر قلاش
گوینده هر آنکه هست گوباش
بنوشته بدست خویش نقاش
از بعد نبی ولی مطلق
رخسارمه تو گشت حیران
یا سایر انبیا به پنهان
در آتش عشق و بحر ایمان
از جان و تن و ورید و شریان
از بعد نبی ولی مطلق
ایهادی ما بیا و میسند
باشاخ محبتت به پیوند
مهبجوری ما بکو که تا چند
بنما نظری بشعر فرزند
از بعد نبی ولی مطلق
دریای چراغ جمع خاموش
بگرفت قلوب ما باغوش

یکساغر می بدست ما داد
 میگفت زبان بیزبانی
 حق است علی علیست بر حق
 از لطف کنی اگر بکس رو
 ایقاتل دشمنان اسلام
 اول تو وهم میان و آخر
 از روز ازل شنید مهدی
 حق است علی علیست بر حق

چون خورده شد آن شدیم بیهوش
 بودم سرو پا بگفت او گوش
 از بعد نبی ولی مطلق
 بندی دل دوست را بیکمو
 ای قادح مردمان بد خو
 هم لیس کمثله و یا هو
 این بیت زهر جهات و هرسو
 از بعد نبی ولی مطلق

مسمط در منقبت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

ممکنی هویدا شد در مقام سبحانی
 شاهی بلا مانند واحدی بلاتانی
 همکلام هر عارف با کلام یزدانی
 موجهای فعل حق چونکه در طلاطم شد
 قطرئی از او پیدا این سپهر و انجم شد
 هم زمین هویدا گشت هم پدید قلزم شد
 گرچه بود در وحدت شد به میمی او مایل
 از احدیدی خارج در احد شدی داخل
 دل هر آنچه می بیند غیر این هو الباطل
 ماه و زهره برجیس جلوه ز انوارش
 جمله دو عالم هست کردشی ز پرکارش
 کس نشد بجز یزدان طالب و خریدارش

بالباس انسانی با صفات رحمانی
 همنشین هر مسکین با جلال سلطانی
 یاره تا نماید او هر حجاب امکانی
 جبرئیل پی گم کرد عقل اندر و گم شد
 عکس او بمیخانه چون فتاد او خم شد
 تا شناسدش از دل دیده های انسانی
 بین ممکن و واجب مپم او شدی حایل
 تا سوا شود از حق ما سوا بر عاقل
 از جواهر باقی از عوارض فانی
 آینه بود این شمس از صفای رخسارش
 عشق حق بیاوردش بهر سیر بازارش
 کی مقام آنعالی داند آنکس دانی

سرخ رو چه خود بنمود سرخی او باین گلداد
 روشنی برو زهر دم از رخ چه سنبل داد
 در میان این اشیا از کرم تعادل داد
 باز چشم دل را کن حسن ذوالمنن بینی
 شافع کنه کاران دافع شمن بینی
 نه خیال پیدوده بلکه مثل من بینی
 بین ممکنات ایدل این رسول ممتاز است
 درب خانه حق را اگر شنیدئی باز است
 در میان او با حق صد هزارها راز است
 هر کسی نشد فانی اندر او که هستی نیست
 کرد رسول شناسد پس خدا پرستی نیست
 خاک در گمش کردی بهر تو که پستی نیست
 ممکنی یا تو واجب گشته در جهان کسوت
 لن ترانی اندر طور او بگفت در رؤیت
 معنی قیامت را تو بفهم ز انقامت
 ذات مخفی یزدان چونکه خواستی اشراق
 صورتی نمود انشامثل خویشتن اوطاق
 عقل کل باو عاشق نفس کل باو مشتاق
 ذره ز نور او جرم آفتاب آمد
 یک نشانه از بویش در کل و کلاب آمد
 قهر او جهنم شد معنی عقاب آمد
 کاف و نون حق او شد بهر خلق این عالم

عشق کل در این دنیا دیدئی به بلبل داد
 ظلمت شب دیجور او زییج کا کل داد
 چون نظر کند هر عقل میشود بحیرانی
 با خداتو احمد را جفت و مقترن بینی
 هر صفات حق در او اکمل و حسن بینی
 ذو الجلال بیهمتا بی مثال سبحانی
 هر کلام و رفتارش بنکری ز اعجاز است
 او محمد است و بس بی شریک و انباز است
 کز جمیع موجودات جمله هست پنهانی
 هر که می نخورد از خم اندر و که مستی نیست
 غیر احمد خاتم بهر حق که دستی نیست
 بر وجود حق اعظم ذات اوست برهانی
 از شکنج زلف او شد پدید این کثرت
 هر سخن که فرمودی بر وجود حق آیت
 بافر است مؤمن با علوم لقمانی
 تا که خود شنا ساند در تمام این آفاق
 منبع همه اسماء معدن همه اخلاق
 درك آن مقام او کی شود باسانی
 مه چه دید آن نورش بر زمین بتاب آمد
 مدح او بقران بین طاعت و ثواب آمد
 مهر او بود دافع هر کراست عصیانی
 در کنار دریائی کل نمود او آدم

تاج و تخت او بخشید بر سکندر و بر جم
 بروج و مطلق او شاهد است و هم محرم
 نوح حضرت اسحق هود و حضرت یحیی
 خادمند در کاهش مثل حضرت موسی
 غیر این اگر کوئی گویمت که ای دانا
 عاشق رخ احمد در جهان بدان بد نیست
 حب اوست رضوانش غیر از آن که مقصد نیست
 غیر از روی تیغش در جهان که معبد نیست
 او بانی جمله خسرو است و سلطان است
 مظهر صفات حق عکس ذات یزدان است
 دین او همی خواهد آن کسی مسلمانست
 توز عقل اول بین چون گرفت او پیشی
 ار چه حق منزله شد آنچه را به بیندیشی
 خویش او شدی احمد در گمان درویشی
 معجزش یکی گویم کرتورا صفا باشد
 قصد ساعت و طاها شاه لاقتی باشد
 جد شخص لاهوتی نفس مصطفی باشد
 او دهد همی بر دل که نشاط و کاهی غم
 گویم آشکارا من کر چه خویشتن دانی
 دانیال و یوحنا شیت و آدم و جوا
 زنده از دم او شد مرده تزد دم عیسی
 رفته ره نادان از خیال شیطانی
 در قیام آنقامت روی او که اسود نیست
 هریمبر یزدان همچو شخص احمد نیست
 نزد عاقل دانا یا که مرد ربانی
 او لیاچو مور و او برتر از سلیمان است
 برتر از دو صد دارا عبد او که سلمان است
 نور او نمایان شد در دل مسلمانانی
 زانجهه بنفس آمد عقل پاک زایشی
 کربه ممکنات حق را نسبتی بد از خویشی
 بحر عصمت و عفت نور ذات یزدانی
 از ازل و را نایب مظهر خدا باشد
 منبع علوم حق معدن وفا باشد
 جفت حضرت زهرا آنعلی عمرانی

مسط در نصیحت گوید

ایکه از روی زنی طعنه بخورشید جهان
 ز تمول بکنی فخر به مخلوق زمان
 از قد خویش کنی ناز بهر سرو روان
 گوش ده تا بکنم صاف برای تو بیان
 خاک گردد همه اعضا و تمام تن تو
 عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو

دور گردد ز تو اقوام و پدر با مادر
 نه بداد تو رسد سیم نه املاک و نه زر
 عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو
 نکند ذکر ترا هیچ بدنی اولاد
 کس ز خیرات بدان روح تو ننماید شاد
 عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو
 چون تمیری بکند شوهر دیگر زن تو
 بخرد دشمن تو مسکن تو منزل تو
 عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو
 آنچه اندوخته صرف قمار است و شراب
 آنچه ماند ز برای تو حسابست و عقاب
 عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو
 تو نباشی و بیاید بجهان فروردین
 هر هزاری بشود بر همه نو مذهب و دین
 عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو
 نه بماند بفلک شمس نه ماه و برجیس
 نکند زهره نظر باز حل او از تسدیس
 عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو
 ابدی نیست بجز ذات خدا باغ جنان
 عاقبت هست عدم مسکن و مأوا و مکان
 عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو
 جنگ رستم بکجا رفت و تن طوس چه شد
 از تو بیزار شود آنکه ترا شد یاور
 آنچه گویم بنصیحت تو نداری باور
 خاک گردد همه اعضا و تمام تن تو
 دوستان نمایند ز احسانت یاد
 آنچه کشتی تو در این عمر دهندش بر باد
 خاک گردد همه اعضا و تمام تن تو
 يك کلاهی ببرد دیگری آنجوشن تو
 کس نگردد بجهان طالب بر دیدن تو
 خاک گردد همه اعضا و تمام تن تو
 گردش باغ شود خرج نه از بهر ثواب
 دستگیری بفقیران بنا خانه خراب
 خاک گردد همه اعضا و تمام تن تو
 صد هزار از مه نیشان گذرد با تشرین
 سبز گردد بهار هر سنه این روز زمین
 خاک گردد همه اعضا و تمام تن تو
 نه بماند بزمین لندن و مصر و پاریس
 ملک و جن و همه فانی شود و هم ابلیس
 خاک گردد همه اعضا و تمام تن تو
 ازلی نیست نجوم فلک و این انسان
 پس به مخلوق نکوئی بنماو احسان
 خاک گردد همه اعضا و تمام تن تو
 جسم سهراب کجا تیغ زالکوس چه شد

تخت جمشید جم و تاج ز کاووس چه شد
عاقبت قبر شود مسکن تو منزل تو
یادشاهان همگی مثل فریدون رفتند
عاشقان رخ دلدار چو مجنون رفتند
عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو
ثروت و مکننت و ایندولت دنیا هیچ است
صحبت و امق و آن عشق بعدرا هیچ است
عاقبت قبر شود مسکن تو منزل تو
کو محمد شه عالم بکجا شد عیسی
نوح و یعقوب سفر کرد ز بی شان یحیی
عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو
صهر پیغمبر خاتم علی حیدر کو
حسن آت نور خداوند بمار هبر کو
عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو
همه رفتند بجز ذات خدا دانی نیست
ازلی و ابدی اوست بدان فانی نیست
عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو
بر خالایق همه عمر محبت خوبست
تا نفس هست ز خلاق اطاعت خوبست
عاقبت قبر شود مسکن تو منزل تو
نخم هر چیر بکاری تو هم نرداری
هر دو افعال تو هستند و بدان مختاری

عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو
مثل لاهوتی افسرده خدا را بشناس
شمس غائب شده گر ماه و سهارا بشناس
عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو
خاك كردد همه اعضا و تمام تن تو
دیده عقل بکن باز و جزا را بشناس
راه حق پیشه نما راه خطا را بشناس
خاك كردد همه اعضا و تمام تن تو

در حکایت کردن از قول پیران و اندرز بچوانان

آنچوانیها و راه در خیابان یاد باد
رقص پای ساز با نوع جوانان یاد باد
آن جوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد
آن شراب ناب آنرطل گران یادش بخیر
بوسها از لعلهای جانستان یادش بخیر
آن جوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد
در بهار هر سال ما جشن منظم داشتیم
کی ز بی پولی چه حال احزن ماتم داشتیم
آنچوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد
مثل گل بودیم ما خندان و با چشم خمار
بودسیم وزر فر راوان در شبستان گلغزار
آنچوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد
صبحها باشانه و صابون و باعطر فرنگ
بافقیان بود ما را صحبت و گفتار ننگ
آنچوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد
صحبث ما جمله از حسن رخ دلدار بود
گوش ما تاصبح بر آواز چنك و تار بود
گرددش در لاله زار و سیر بستان یاد باد
آن قمار تخته و شطرنج رندان یاد باد
وقت ترك معصیت با خواندن اوراد شد
غمزه ها و نازها در آزمان یادش بخیر
جنگ رستم خواندن و آنهفتخوان یادش بخیر
کشته ما در درو یکبارگی بر باد شد
مطرب و ساقی و باده خوب باهم داشتیم
کی خبر از زحمت و از درد و از غم داشتیم
وقت ترك معصیت با خواندن اوراد شد
گر زمستان بود بر ما میگذشتی چون بهار
حرفمان از شور و از ماهور و از سنطور و تار
کشته ما در درو یکبارگی بر باد شد
صورت خود مثل گل کردیم ما خوب و قشنگ
از جوانی بود ما را با خالایق فحش و جنگ
وقت ترك معصیت با خواندن اوراد شد
گوش ما تاصبح بر آواز چنك و تار بود

چشم ما بر رقصهای گلرخ عیار بود
 آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد
 ما قبا از مخمل و اطلس همی برداشتیم
 در طویله بهر گردش اسب و استر داشتیم
 آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد
 خانم خوشکل بهر جا بود با ما یار بود
 کاسب از میبود از چشمن خود خویش بود
 آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد
 روزهای جمعه اندر جیب میگردیم سیم
 تا برای عیش شب آئیم هر يك با ندیم
 آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد
 ما کجاذکر از رسول و از خدا میداشتیم
 خویشان را دور از مردگدا میداشتیم
 آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد
 مدرسه رفتیم اما از برای قیل و قال
 نیست در ما بنگری امروز اصلا علم حال
 آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد
 روز شب احکام ظلم شه اطاعت داشتیم
 غفلت از حق سالها و از عقوبت داشتیم
 آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد
 مسجدی گر بود ما را سالی ار روزی گذر
 یا کنم بر روی ممر و یان آن مسجد نظر
 پیر مردی بود پیدازد ما او خوار بود
 کشته ما در درو یکبارگی بر باد شد
 يك کلاه از پوست چون تاج کیان سرداشتیم
 بهتر از مه بهر خدمت چند نوکر داشتیم
 وقت ترك معصیت با خواندن اورا شد
 روزگار شوهرش از دست ماها تار بود
 شغل مادرش شهر طهران روز شب اینکار بود
 کشته ما در درو یکبارگی بر باد شد
 بهر رفتن تا بماشین یا بشاه عبدالعظیم
 از غضبهای خدا غافل هم از نار جحیم
 وقت ترك معصیت با خواندن اورا شد
 کی نظر از کبر بر ارض و سما میداشتم
 حرمت و عزت همی از اغنیا میداشتیم
 کشته مادر در درو یکبارگی بر باد شد
 نی برای آنکه حاصل بهر ما کرد کمال
 ز انچه گیرند از رفتار ما مردم ملال
 وقت ترك معصیت با خواندن اورا شد
 غارت مظلوم را از بهر شهرت داشتیم
 عمر را مصرف بر راه عیش شهوت داشتیم
 کشته مادر درو یکبارگی بر باد شد
 محض آن بودی که از دلدار خود گیرم خبر
 راستی کردم بیان بهر تو ای خاکم بسر

آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد
 بار فیقان عهد و پیمان و وفاها داشتیم
 حال میفهمیم در آندم خطاها داشتیم
 آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد
 از جوانی ای جوان میگویمت غافل مباش
 ظلم بر مخلوق را هر کریدل مایل مباش
 آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد
 این دوروزه عمر دلهار از ظلمت خون مکن
 پشت بر فرمان زردان ترك این قانون مکن
 آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد
 کشته ما در درو یکبارگی بر باد شد
 آن بهارت بگذرد آید بزودی سنبله
 آتش شهوت شود خاموش آید عاقله
 آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد
 گر چه لاهوتی کنون اعلم ز جالینوس هست
 صاحب اوصاف خویان با خدا مانوس هست
 آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد
 کشته مادر درو یکبارگی بر باد شد
 وقت ترك معصیت با خواندن اورا شد
 همراو با حضرت سقراط و بطلمیوس هست
 ليك از طهران و از خلقش نکر ما یوس هست
 آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد
 کشته مادر درو یکبارگی بر باد شد

مسمط در منقبت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله

آن یار بر بچهره من آن بت فرخار
 کرد از رخ خود سرخ نکر صفحه گلزار
 تا آنکه نماند ز زمستان دگر آثار
 تا جامه کند سبز بر جمله اشجار
 هر سبزه که بد خواب نگر گشت چه بیدار
 عید آمد و این جسم جهان صاحب جان شد
 هر میوه نهان بود در اشجار عیان شد

در کوه و بهامون بنگر آب روانشد چون بود زمین پیر بیکبار جوانشد

در عمر به یینی تو جوانیش به تکرار

در دشت نمایان همه جا لاله حمرا در کوه بهر سنگ پلنگی است هویدا

زنبق بکند خوف و دهن میشودش و زکس که بخوابست کان خورده ز صهبا

ابر آمد و بارید بهر مست و به خمار

امروز دیگر نیست مرا حالت صحبت از کس نکم هیچ دگر پرش ملت

چونکشته و آخر چه شود سیرت دولت از بهر هر آنکار زمان نیست بنوبت

امروز دو عید است که گردیده بهم یار

یکعید بهار است که خنیش تو نوروز گردیده مساوی زدقایق بشبش روز

نیکو و سعید است و خجسته خوش و فیروز در روز زمین اول سال است با امروز

شادی و طرب هست بهر قلب پدیدار

آنعید دیگر مولد شاهنشاه دین است خاقان رسولان خدا شمس مبین است

محکوم بامرش همه افلاک و زمین است در دفتر توحید مسمی بامین است

آن آینه طلعت حق احمد مختار

آنکس که قمر زرد فلک خاک درش بوس بت خواست کند سجده با و کشت چو منکوس

از اسم وی افتاد صدا از دل ناقوس بر خادمیش فخر کند خسرو کبوس

مبهوت شد از معجزه اش کافر و سحار

آنطاق که زد خسرو پرویز که بشکست شد دین مجوس از قدمش در دو جهان پست

جبریل بر ابلیس ره هفت سما بست کردید مطیعش بجهان عاقل و هر مست

او کرد خلایق ز کلام خودش هشیار

در لعل اش بود دو صد چشمه حیوان صد خضر بدرگاه وی استاده و حیران

در جسم شریعت بدهید از نفسش جان تا آنکه شود ظاهر از او معنی انسان

آمد بوجود از اثرش حیدر کرار

از حضرت او فخر و شرف بهر عرب شد آن ملت بی علم نگر غرق ادب شد

خارج ز همه آفت و از رنج و تعب شد چون روز درخشنده بر آن قوم که شب شد

ز آیات فروزنده و شیرینی گفتار

قرآن تو مگو بحر علوم نیست گهر ریز انسان کن مخلوق فرح بخش و دلاویز

کشته است از او علم برای همه لب ریز خوانی اگرش میکنی از زشت تو پرهیز

گفتار خدا هست ولی از لب دلدار

در سوره او هست نهان آدم عیسی در آیه او هست عیان حکمت موسی

در هر کلماتش بود اسرار هویدا توحید ز هر حرف از او ظاهر و پیدا

باقی بجهان مانده ز او اینهمه انوار

او عقل نخستین بود و حاکم مطلق خورشید ازل شمع ابد روح محقق

بنمود قمر را بدو انکشت خودش شق تا گیرد از او معجزه اسلام چه رونق

زانشد بنگر بیرق کفار نگونسار

ای ختم رسل مقصد اعمال تو هستی مقبول خدا در همه افعال تو هستی

آنمظهر اسما بهمه حال تو هستی گر مثل بحق نیست که تمثال تو هستی

انسان نتواند کند این مسئله انکار

جبریل و ملائک همگی زیر پر تو آدم شده مخلوق زمین از نظر تو

این تابش خورشید بود از اثر تو رضوان بود آنجای که باشد گذر تو

انکار تو دوزخ بود و سوختن از نار

مخصوص وجود تو بود این شب معراج از کل عوالم بنماید بتو منهاج

بگذاشت در آنشب ز رسالت بسرت تاج کردید همه عالم امکان بتو محتاج

از کعبه و از دیر و زناقوس ز زنار

در مکه نمودی چه عیان بر همه قامت جبریل ندا کرد که بر پاست قیامت
صادر شد از آن دست کریم تو کرامت خوشحال کسی داشت در آن شهر اقامت
دید آرخ بهتر ز گل و حالت رفقار

بکذاشت بسر حق چه ترا افسر شاهی نام تو روان کشت باین ماه ز ماهی
دانست مسلمان که توئی نور الهی خضر دو جهان ناجی مردم ز سیاهی

در مشرق و در مغرب و هامون و بکهار

بی خوف و بلا بیم که خلاق تو هستی محیی و ممیت استی و رزاق تو هستی
عکس رخ محبوب در آفاق تو هستی هر وصف خدا کشته باخلاق تو هستی
حق نیست عیان در دو جهانی تو نمودار

این خاک زمین حضرت آدم تو نمودی اول تو نمودی خود و خاتم تو نمودی
در موسی و در نوح دمام تو نمودی از یکنظری خلقت عالم تو نمودی
غیر از تو کجا داشت خدا قابل اینکار

مرآت جمال ازلی روی تو بشد هر غره قمر عکس ز ابروی تو بشد
این روز و شب از طلعت و از موی تو باشد ره جانب حق راه بآسوی تو باشد
هر کس که ترا دید خدا دیده بابصار

در در که تو صد چه سلیمان شده فرآش یوسف شده در مصر ز الطاف تو بشاش
از آنکه شده ز درخ شمس تو خفاش بابودن تو کی کند آتروی دگر فاش
ظاهر نکند نزد گل سرخ تنش خار

شیطان ز یکی قهر او دیدیم ذلیل است کر مهر تو ورزد بهمه خلق دلیل است
از دوستی تو ست براهیم خایل است عیسی نظر خلق جهان مرد جلیل است
زانجا که تو کردیش عیان صاحب مقدار

لوح و قلم و عرش کمالات تو باشد انجیل نمایان ز مقامات تو باشد

توریه سراسر ز حکایات تو باشد قرآن خدا مدح عنایات تو باشد
در دست مسلمان بودا و چون در شهوار

فیاض توئی فیض توئی نوری و هم ظل نقاش توئی نقش توئی حل کن مشکل
کس نیست مشابه بتو و نیست مماثل در جسم جهان روحی در آن ن او دل
در کون و مکان نیست کسی غیر تو سالار

حق کرد ترا نام در این دیر محمد عیسی بفلک خواند ترا حضرت احمد
ابلیس که شد رانده ز بس بود مرد در نار حجاب از تو بگردید مخلد
گشتند ز او خلق دو عالم همه بیزار

نرگس یحمن عاشق و مفتون تو گشته مایل بنگر بر قدموزون تو گشته
اوصاف الهی همه مقرون تو گشته افلاک بپا ز امر همایون تو گشته
اسم تو بلند است با کفاف و با قطار

در روز شب از بهر تو واجب صلوات است از روز ازل تا بابد فی السنوات است
مهر تو بدل بهر گنه کار نجات است تبدیل گنه را بعمل بر حسنات است
بخشی تو بما در عوض حبه دو خروار

این هفت فلک طاق زایوان تو باشد این گردش سیاره بفرمان تو باشد
آلوح و قلم دفتر و دیوان تو باشد جنت بقرآن بم احسان تو باشد
مخصوص نمودی تو و را مسکن ابرار

بهر تو کند فخر همی معبد بطح بر کرسی و بر عرش و دگر مسجد اقصی
از آنکه در او نور تو شد ظاهر و پیدا اثبات نمودی تو وجودت پس الا
لا گشت بسوی عدم او راهی و سیار

از کتم عدم خلق که ایجاد تو کردی ترکیب عناصر همه اضداد تو کردی
با کل رسل بودی و امداد تو کردی در مکتب لاهوت که ارشاد تو کردی

عرفان تو شد معرفت حضرت دادار

باموسی عمران بسخن طور تو بودی با عیسی مریم بجهان نور تو بودی
بانوح درانغرق که مأمور تو بودی در پشت براهیم که مستور تو بودی

در مکه نمودی تو عیان خویش در انظار

خم پشت ز افلاك بتعظیم تو باشد سیرو حرکشان همه تعلیم تو باشد
عالم همه يك خانه در اقلیم تو باشد آنرا که وجود است ز تقسیم تو باشد

فربه بود او یا که بود لاغر و بیمار

محرم نشدی غیر تو در ليله اسری در خلوت قوسین بآن عالم ادنی
گر حکم کنی آب شود صخره صما گرامر کنی خاک شود دجله و دریا

تو قادر بر خیر و شری در همه ادوار

گر قهر تو بر کوه رسد او بشود موم کر فیض کنی قطع بکرد همه معدوم
گردند رسولان همه از وصف تو مرقوم اندر کتب خویش که آید شه معصوم
سردار جمیع رسل و قبله اختیار

ظاهر به براهیم بود سلسله تو با حق که ز قوسین عیان فاصله تو
جبریل پر انداخت چه دید عاقله تو و اما ماند بمعراج از ان قافله تو

کفتا نتوانم بشوم حامل اسرار

در عالم لاهوت که بیرنگ تو هستی بر جمله ملایک شه و سرهنگ تو هستی
محبوب خدا مالک اورنگ تو هستی در ملک ازل صاحب فرهنگ تو هستی
جعفر بهوای توشده سالک و طیار

آن شرع که بی امر تو آید بخطأ هست آن حکم که بی حکم تو آید بفنا هست
در مذهب و دژدین تو امروز بقا هست صالح است و فاهست جزاهست صفا هست
در دین تو داخل نشود مردم اشار

اینها که باسلام همی خویش به بستند بیهوده تن خویش ز اعمال بختند
دارند گمان آنکه صحیح العمل هستند از دام خیال دل شیطان که نه جستند
یا بند زیا پاره نمودند سر افسار

بر خلق خدا راه هدایت بنمودی اسرار بیعضی بکنایت بنمودی
احوال رسولان که روایت بنمودی از عالم بالا تو حکایت بنمودی
بر نقطه رساندی تو دگر آنسر پرگار

لاهوئی افسرده ز احباب تو باشد منسوب بسبط تو و اصلاب تو باشد
خواهد بچنان خادم و بوآب تو باشد آنجا نشود تشنه که سیراب تو باشد
اورا نشماری بقیامت تو ز اغیاز

مسمط در مدح حضرت صاحب الزمان صلوات الله علیه

ساقیا اندر چمن بنگر که چون شد انقلاب تا بیرج اولین بکذاشت پا را آفتاب
کل برون آورد سر از غنچه باچندین شتاب سنبل از رخسار خود بکرفت از شادی نقاب
تا نظر بر سر و قد لاله در صحرا کند

ز کس از شادی کل بنمود در بر پیرهن زنبق حیران کشت خیره خیره باز شد دهن
یا سمن بر عطر بنمودی ز غیظ خود بدن تا حسد آرد بر او چون زرد کل هی نستر
تا همیشه در چمن او ناله و غوغا کند

لاله بینی بر سر خود دارد از یاقوت تاج خواهد او گیرد ز شاهان چمن هر روز باج
کر بنفشه رخت مینائی زن کرده حراج نیست انصاف اینکه از وی لاله بستاند خراج
خوفی از باد خریف و صدمه عقبا کند

شد زمین همچون زمر دتا که ماه آمد بهار کل فرو بکرفت باغ و راغ و کوه و مرغزار
از نسیم صبح بنکر دشت شد چون مشکبار بلبل اندر روی گل بنشسته مدح شاخسار

چون من از بهر شهنشاه فلک ماوا کند

صاحب الامر آن امام عصر ماه آسمان آفتاب دین سپهر اولیا شایه زمان
آنکه مسکن کرده از شهر مکان در لامکان آنکه جبریلش یکی خدام اندر آسمان
آنکه دینهارا یکی از تیغ بی همتا کند

چون قدم از لامکان اندر مکان بگذاشت او آنچه از اسرار امکان بود خوش برداشت او
در میان واجب و ممکن علم افراشت او تخم عدل و داد اندر مزرع کن کاشت او
تا درو از مزرع احسان خود فردا کند

در فلک شرمنده شد از نور رویش آفتاب در زمین یهوده شد از عطر مویش مشکنا
آری ایندو کرده اند از روی و مویش اکتساب زانکه از کل پی برد هر کس که بیند بر کلاب
چون بروح خویشتن عقل حکم از اعضا کند

جمله اشیا را لباس هستی او داد از عدم در وجود از امر او بگذاشت هر ممکن قدم
فیض آنحضرت رسد بر جمله اعضا دمبدم خلعت هستی بامکان نزد او کمتر کرم
خادمش از یکنظر خلقت چه این خضرا کند

نوح در درگاه او بنمود کسب هر کمال خادم او بود ابراهیم تا شد با جلال
قطرئی از بحر نورش گشت یوسف را جمال چونکه آدم خواست درك جاه او را در خیال
امر حق شد از جنان منزل باین غبرا کند

خادمی از خادماش صدچه آدم را دلیل پاسبانی از جنبش رزق مردم را کفیل
چاکری از چاکراش مقتدای جبرئیل از برای اینکه چون او آمد از نسل خلیل
فخر ابراهیم بر موسی و بر عیسی کند

شرع پیغمبر بدون او نگیرد انتظام دین حق بی حکم او هرگز نمیکیرد قوام
هر زمانی واجب است از بهرامت يك امام کرد اینعضر او نباشد چرخ کی گردد مدام
کوشه چشمش بکردد در عدم یکجا کند

پادشاهی کو بختم انبیا دارد نسب افتخار از اوست بر عالم کند ایل عرب
معدن علم است و حلام بجز اعجاز و ادب حق سبحانه نمود از خلق او را منتخب
تا که ختم اولیای دین بانوالا کند

مظهر لطف خداوندی و قهر کردگار بهر ظاهر کشتن او عالمی در انتظار
تا که چون شمس از سحاب اختفای روزگار سر بر آرد دین حق از او بگردد استوار
تا آنچه سرار است او ظاهر در این دنیا کند

ای سراط حق کل بستان شرع ماتوئی مظهر کمال صفات خالق یکتا توئی
قصده حق از خلقت دنیا و مافیها توئی قرب معراج فسیحان الذی اسری توئی
آل یاسینی و مدح حضرت طاها کند

بیولای تو کرا باشد مقام اندر جنان از تمام انبیا و اولیا از انس و جان
نیست جنت جز که در لطف تو گردیده نهان نیست دوزخ جز که در قهر تو بنموده مکان
هرچرا کردی و خواهی کرد حق امضا کند

کر کنی لطفی بابلیس لعین با آن گناه برترش گردد ز یعقوب و ز اسمعیل جاه
خانه او باشد از بهر کنه کاران پناه سر بساید بر زمین آستانش شمس و ماه
کمترین اعجاز چون موسی یدو بیضا کند

پست تر انعام تو بر خلق اینعالم بود کمترین خدام در گناه تو چون آدم بود
چاکر او جودش افزون از دوصد جاتم بود ذا کر و صفت بی بید که صدمن کم بود
در مدیحت نظم باید چون علی انشا کند

ایولی حق امام عصر شاه اینزمان از کرم بنما نظر بر دوستان در جهان
از فراق تو ندارد مؤمنی تاب و توان باز با اخلاص در مدحت نماید این بیان
در وجود لاله کار الا الله کند

مهدی با سلطان دین باشد محیط و تو محاط کی تواند مدح جسمی را نماید صد نقاط

دست اندر دامنش برزن که او باشد صراط تا بروز حشر باشی در جنان اندر نشاط
مسکنت را در بهشت جاودان اعلا کند

مسمط صیفیه در مدح حضرت سید الشهداء صلوات الله علیه

گذشت شمس از اسد نهاد پا بسنبله ز گرمی هوا مرا بسر شد است حوصله
درختها بباغها تمام مست و حامله بشاخهایشان همی زسار هاست ولوله
که نعمت خدا نکر عیان زشاخسار شد

برنك زعفران شده تمام سبزه زارها بشاخها خزان نکر تو برنك از چنارها
نسیم کرم میوزد ز کوهها ز غارها شد آب برفها روان همی در آبشارها
بیاغ عندلیب بین خموش چون هزار شد

نسیم صبح بین چها نما رسید میکند گهی نوید میدهد گهی امید میکند
عذار کل چوروی من زغم سفید میکند بسرو کاج آنکند بیرك بید میکند
که رقت وقت حسن گل بمیوه اعتبار شد

گلایی از هوای او چقدر زرد رنگ شد ز هجر ماه فرودین باو زمانه تنگ شد
دگر کمیت حسن او بروز کار لنگ شد ز کوهی عمر خود سرش فرو به تنگ شد
بنزد همقطارها زیاد شرمسار شد

نمود سید روی خود چو دلبران به احمری بیاده او زرنگ خود کند همیشه همسری
ز عطر و بوی میکند جمیع باغ عنبری بجاست ادعای او بمیوه ها ز سروری
از آنکه رنگ و بوی او چو برنك بوی یار شد

بزیر برنك مو برو ولی چه یار با ادب بخوان ز مدح می غزل حضور شاخه عنب
که هر کسی در این جهان مدح او گشوده لب که اصل عیش او بود بسال و ماه و روز و شب
چه می عیان ز آب او بخلق آشکار شد

بساغرا و عیان رخس چو آفتاب میکند بستاره را با آسمان خجل چه آب میکند
خورد چه پیر قطره اش مثل شام میکند دل غدو بیک نظر نگر کباب میکند
بروز رزم رستمش بدید و در خمار شد

بزیر برنك سبز رو تو طلعت انار بین غلط نگفته ام ترا برو بشاخه نار بین
بجوف پوست دانهها چه لعل آبدار بین یکی نه صد نه لعل تر نویش از هزار بین
بخون او صفای خون بدانکه انحصار شد

ز خانه پا برون بنه بیوستان گذر بکن رسی اگر بخریزه بخویش نظر بکن
بخور ز او بروز و شب تو ترك از شکر بکن فدای راه شهد اوینا و جسم و سر بکن
که او بملك بوستان خدیو و شهریار شد

هلو نگر که طعنه زد بیاغها شلیل را به بست روی تین همی ز خلق او سبیل را
عجب نمود گوجه چون بدید آن بخیل را نمود فکر تا کند شريك غم خلیل را
بیوستان روانه او همی سوی خیار شد

چه توت دید میوه ها ز حسن خویش شد خجل بنزد هندوانه او قدم نهاد منفعل
که ای خجسته سرخ دل دگر بمن نمانده دل فتاده ام ز شاخها بروی ارض و جوف گل
ذلیل و خوار جسم من فتاده در کنار شد

ز كيك کوهسار بین سمور پوش میشود ز قمری و زسار ها پر از خروش میشود
ز سبزه ها و لاله ها پر از نقوش میشود اگر که بلبل از صداد کر خموش میشود
دو برج چرخ مهر بین که دور از بهار شد

فصل صیف یار من به بین چکار میکند نشاط و عیش را کنون چو در بهار میکند
ز باغ میوه میخورد زو که شکار میکند ز چشم مست عاشقان نگر خمار میکند
مقیم چون بنفشه او کنار جو یبار شد

شب گذشته دیدمش بسوی باغ آمده شراب ناب خورده است و تر دماغ آمده

زروی او گمانش دی دوصد چراغ آمده بمضر یوسف جهالت بایندهماغ آمده

که باغ از قدوم او هشت لاله زار شد

زروی خویش بر قمر چه طعنه کشیر زد زموی خویش بیشتر بمشک و بر عبیر زد
چه بود یکجهان جوان چه طعنه هابه پیر زد چه تیرها از آن مژه بقلب این حقیر زد

که جسم من ز تیرها نگر که پر شرار شد

ز چشم آهویش دلم پر از غم و ز درد شد بسوخت جان و جسم من که خاک اوست سرد شد
ز بعد رفت حجره و ز عاشقانش فرد شد بخورد خمر یکقدح تو گوئیا که مرد شد
چه ظلمها ز غمزه اش به بنده بیشتر شد

خطاب کردمش یسرتوئی چه شمس آسمان قمر بدور خانهات بگردش است و پاسبان
ز قدرو چه برتری تو از سهیل و فرقدان کند خدای عمر تو بروی ارض جاودان
چنانچه دور او فلک محیط و پیدار شد

تو آینه به پیش رو گذار و آنجمل بین بابروان نظر نما بآسمان هلال بین
محرم است مادم تو خاق در ملال بین عزای شاه دین بیا بمشرق و شمال بین
که چشم چرخ از غمش بارض اشگبار شد

در اینمه است غم نگر بقلب انس و جان شود نشاط و عیش بگذرد ز غصه بر جهان شود
مصیبت شه زمین بیان بآسمان شود ز چشم کوه چشمها ز خون دل روان شود
که کشته مظهر خدا ز تیغ نا بکار شد

حسین پور فطمه که هست مظهر خدا بفطرت است چون نبی به حشمت است مرتضی
ظهور ذات حق بود ز بعد حرف نفی لا سوا ز حق مکتو آن اگر چه هست ماسوا
که در جهان وجود او ظهور کردگار شد

ضیای شمس را نگر پدید شد زرای او ازان بصیح مینهد رخس بخاکپای او
فلک بکرد هر دمی بدور آنسرای او طلب نجوم روز و شب کنند از عطای او

چه دیده اند رختش بخلق انتشار شد

دلایهشت خواهی از برو تو کربلا به بین بخاک و آب او مکین تو جسم اولیا بین
تو مظهر خدا نگر تو خون از خدا به بین خدای چون بود نهان ظهور نا خدا به بین
که کعبه قبر شاهدین برای هر دیار شد

قوام شرع مصطفی شدی ز اجتهاد او نظام ماسوای حق بود ز عدل و داد او
کتاب حق بخوانیش نوشته از مداد او وجود عالمی نگر تو از کف جواد او
بیک اشاره اش زمین به بین چه استوار شد

زمهر او خلیل حق گرفت آن مقام را بحکم او کلیم حق شنید آن کلام را
بیان نمود از لسان حلالرا حرامرا هر آنکه دید قامتش بدید او قیام را
بهشت حق عیان بدان ز نور آن عذار شد

زاولیا باو نگر بجملگی توشاه بین مین اصفیا برو جمال او چه ماه بین
برای عصیان دین تو حضرتش پند بین رسول بین علی نگر نظر نما الیه بین
هر آنچه وصف گویش بدانکه اختصار شد

فزون شد از خلیل حق مقام و قدر و پیده اش نگشت واقف هیچکس بغیر حق ز سایه اش
بمدح او کتاب رب عیان نمود آیه اش که ممکنات سر بسر پدید شد ز سایه اش
بقلب ماسوای حق محبتش عیار شد

تمام ممکنات را بحکم او مطیع دان مقدم و مسکنش جنان فزونتر از جمیع دان
بروز حشر زد حق تو حضرتش شفیع دان چو مصفا و مرتضی تور تبه اش رفیع دان
که جن و انس در رهش نگر که جان نثار شد

فلک بنزد بقعه اش فتاده همچو زاویه ملک بخاک در گهش نگر نهاده نصیه
زمین ز فرش روضه اش نمایشی ز حاشیه ز حکم او بانس و جان پدید گشت نامیه
به ممکنات انس را ز اوست افتخار شد

ز جور کافران دین در آزمین غریب شد هزار گونه از بلا برای او نصیب شد
 براه او شهید کین برادر و حبیب شد بانیا و اولیا ز لطف حق نقیب شد
 بعرض قلب احمدی نگر که گو شوار شد

بخاک قبر او نگر دواى درد ها بود شفای درد هر کسی یقین که از خدا بود
 بامر او نهان قدر بحکم او قضا بود باوست انتهای ما زاوست ابتدا بود
 زموی اوست شب شود زروى او نهار شد

ز خون اوست لاله بین که سرخ روی و تن کند زغصه ز گس و سمن بحسب خود کفن کند
 بنفشه خاک را بسر بنفش آن بدن کند طیور بهر کشتگان که ناله در و کن کند
 که از جفای شمر دون سیاه روز کار شد

ز تشنگی لبش فلک بیا بسوز و تاب بین تو اشك دیده اش روان برای قطره آب بین
 قلوب اهل بیت او ز تشنگی کباب بین بابر کفر منکسف تو روی آفتاب بین
 ندیدم هر کشته کس بتیغ آبدار شد

هر آنکه در مصیبتش دو چشم خویش ترکند کجا جحیم و آتش بحسب او اثر کند
 جحیم چون جنان شود اگر بر او گذر کند بر آتش آن جنان شود بقرگر نظر کند
 چو جد خویش مصطفی بدان ز اقتدار شد

تو مهدیا ز من شنو بتوبه رو شتاب کن زهر گنه تو دور شو بجان و دل ثواب کن
 ز چشم بهر شاهدین روانه جوی آب کن حسین را شفیع خود قیام و در حساب کن
 بدست مهر و قهر او بدان جنان و نار شد

مسمط در مدح حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه

ماه رجب آمد که دهد مژده بابرار
 بشوکت بسیار
 مواود در این ماه بود حیدر کرار
 آن شاه جهاندار

هم نام خدا صهر نبی خسرو اختیار
 بر ماهمه سالار
 از جانب حق حفظ دین حامل اسرار
 هم دافع اشرار

آمد بجهان گشت از او کشف حقایق
 از بهر خلائق
 بنمود بیان از همه آیات دقایق
 بود آنچه که لایق
 پس گشت همی آینه از طاعت دلدار
 انداخت ز دل غیر خدا جمله علایق
 شد بر همه فایق
 در جمله ادوار

تا زنده کند صاحب ادراک بیکدم
 آن عالم
 ظاهر شد همی با نفس عیسی مریم
 آن نور مجسم

تا دین خدا را کند از تیغ معظم
 آنو الی اعظم
 تا قلعه کفار کند خاک و نگویند
 با تیغ شرر بر

منهاج تو تسل شد دین عالی اعلی
 هم خالق اشیا
 منهای تو تسل شد دین عالی اعلی
 هم خالق اشیا

از یک نظرش خلق شد این هفت و هم این چهار
 بی شبهه افکار
 از او شده آن کمنز خفی ظاهر و پیدا
 در دیده دار

بی شبهه افکار
 ماه فلک از کسب نمیکرد بدی کور
 در ظلمت مستور
 اندر شب دیخور

او داد نجات حضرت ابرام ز اشرار
 از شعده آن نار
 موسی که رخس دیدش از هوش در آنطور
 با حالت محرور

از عمرو بیک تیغ بینداخت ز تن سر
 دامد پیمبر
 کند او یکی دست خدا باب زخیر
 شد خون دل کافر

کس خالق نکرد است چو او حضرت دادار
 از خلق و بر قدر
 تاهست جهان ذکر شود ضربت حیدر
 تا گوش شود کر

در لوح علی را چه خداوند رقم کرد
 بر جمله علم کرد
 ذکرش تو بقرآن بنگر نون و قلم کرد
 مقرون بقدم کرد
 سرخی زرخش کسب نمود است نگر گل
 در عین تذلل
 جبریل بینداخت بر اندر بر دلدل
 از بهر تمثال
 از بهر علی داد نبی سیر به معراج
 آنخاق منباج
 چون خلق بمولاست بدان مایل و محتاج
 چون شب برخماج
 او هست بدان واسطه واجب و امکان
 در ظاهر و پنهان
 اخلاق و صفاتش بود آن معنی رضوان
 در نزد سخندان
 بر خالق اشیاست علی شاهد و آیت
 در وحدت و کثرت
 دل دید چه او خالق کیل دید بصحبت
 در عالم خلوت
 لاهوتی مسکین تو مگو مدح مناسب
 در جمله مطالب
 در درگاه او غیر نبی جمله خدم کرد
 مولای امم کرد
 بنمود و رامظهر خود در همه ادوار
 با احمد مختار
 زانجاست که عاشق بکستان شده بلبل
 از روی تعقل
 چون دید سوار است بر او مظهر دادار
 لابد شد و ناچار
 تا آنکه نبی بر سر او رسم کند تاج
 اندر دل آنداج
 او را بهمه کرد شه و بهر خودش یار
 آن رهبر ابرار
 شافع بصف حشر ز هر ذلت عصیان
 در حضرت یزدان
 او هست که حق گفته شوم حشر نمودار
 ای آدم هشیار
 مقصود حق از خلق همان منبع رحمت
 آن بحر شجاعت
 حق هست نهان او ست عیان در همه ابصار
 این نکته نگهدار
 قرآن کند از بهر علی کشف مناقب
 آن بحر عجایب

ز رحمت او خواه در این حالت و اصب
 صحت ز تو و اهاب
 زان اصل کرم بحر عطا منبع انوار
 امسال به از یار

مسمط در مطایبه و مدح حضرت سید المرسلین

حق بمن کرده عطا از ره الطاف و کرم
 دو نفر شوخ و پر چهره گرفتار بهم
 يك بخوبی و وفا بر دل ریشم مرهم
 يك ز نیکی و صفا عکس بود از مریم
 هر دو بیمثل در این شهر بقدر و بالا
 يك چه مهریست که بر صورت او خدا باشد
 یوسف عصر بود سرو نکو قد باشد
 به ایازش بدهم نسبت اگر بد باشد
 ماه در نزد گل روی وی اسود باشد
 سیم نابست نظر گر بکنی آن اعضا
 روز من هست هماندم که نماید رخ گل
 شب ظلمت بود آنچین و گره در کا کل
 داده از موی مرا او خبری از سنبل
 چون بخواند بشود مست بیستان بلبل
 کرده از قامتش امروز قیامت بریا
 آن یکی هوش ز سر کرده برون لیلا را
 خادم درگاه خود ساخته صد عذرا را
 داده از طلعت خود رنگ و صفاصها را
 صید کرد است زهر جان و تنی دلپارا
 هر که رخساره او دید یقین شد رسوا
 دخترک میکند هر روز زمن دوری و ناز
 پسرک میکند هر شب بزم شعبده باز
 نه بمن دل بدهد این و بگوید آزار
 من بیچاره گرفتار باین دو طناب آزار
 چون گذر میکنم عمر بدانم مولا
 یکشبی در بغلم هر دو چو ریحان بودند
 بر تن مرده من هر دو چو يك جان بودند
 ظاهراً در سخن و غمزه به پنهان بودند
 هر دو در بوسه بهم از ره احسان بودند
 گشت ابلیس بیکبار در آنجا پیدا

در میان دو صنم جنك و جدالی افتاد داند عاشق بمن آنوقت چه حالی افتاد
هر دمی بیشتر از صد مه و سالی افتاد آندو را سخت سخن گفتن و قالی افتاد
من شدم مات میان دو صنم در دعوا

دخترك گفت که من به ز قمر میباشم صاحب صنعت و صد گونه هنر میباشم
من در این دار جهان همچو شجر میباشم حامل صد چو تو گلروی پسر میباشم
که یکی مثل وی هرگز نبود در دنیا

زمن امروز بدان مرد تناسل طلبد بوسه جای شکر از این لب چون گل طلبد
آنچه از گیس براید نه ز کاکل طلبد حسن گلرا بجهان کیست چه بلبل طلبد
قطرئی ای پسرک نزد من و من دریا

آنچه داری تو پسر بهتر از آن بامن هست آنچه فخر است ترا بر تر از آن با زن هست
با تن دختر کان ماه فلک دشمن هست زهره در وصف من امروز بدان الکن هست
نیست امروز در این شهر بمن کس همتا

شکن گیسوی من بند کند رستم را بوسه از این لب من دفع کند هر غم را
از یکی چشم زنم بنده بهم عالم را آن اثر هست زمن نیست بدان مرهم را
جای خود باش که در حسن شدم من یکتا

پسرک زود زجا جست و باو داد جواب تو و امثال تو هستند به مخلوق عذاب
با مهر خانه نهی بسته بگردد هر باب مرد گردد ز تو آواره و از مال خراب
لب فرو بند که اسرار نمایم افشا

کوه سبمین که مرا هست نداری نیکو و سده ات نیت نمود است بصورت ابرو
آنچه بهتر ز منت هست بیاور او کو پیش آنخفه آبی است پر از کرم و زاو
که رود کوه چه آند جله به بیند دانا

چشم من مسته کند آهو و صد شیر عرین با سر زلف بگیرم بجهنم خصم بکین

لب من کرده غسل را بنظر ها شیرین تیغ رستم چه کنی ابروی چون تیغم بین
که بیک غمزه برم دل ز تو اندر هیجا

شاعران بر رخ ما عاشق و مایل باشند صوفیان طالب ما مردم کامل باشند
عارفان دل ما هست که عاقل باشند جمله خواهان شما ناقص و جاهل باشند
گفتم این نکته پنهان بجهان بی پروا

چون شنید این سخن آن دختره زانشوخ جوان رفت بندد بجوابش کمر خویش عیان
من گرفتم دو صنم را ببر خویش میان کای دو صد من بشما هر دو بگردد قربان
بگذارید رجز خوانی خود بر فردا

من بیچاره بدانید که شب درویشم طالب هر دو شما چند مہی از پیشم
مایل ابروی با و سمه و هم بیریشم صوفی فیلسفی شب عرکی ب کیشم
در سره بوده دوسی سال مرا این سودا

نصف شب وقت فرو غمزه نه وقت جداست سخن تلخ میارید باب کو غسل است
جنگ مل دونه زشت رخ بد عمل است آخر حوت بود امشب و فردا حمل است
کوه و هر دشت ببر کرده لباس دیبا

بغ از ژاله بیاراسته است آئین را سبزه بر دامن خود داده سکون نسرين را
بوی سنبل نزد ضعنه ز بستان چین را ببرد سرخی گل انده هر غمکین را
بلبل و قمری در آج فزون شد صحرا

مستی از چشم بتن ز گس جدو دارد لاله را بین بچمن جانب او رو دارد
مشگ از بد سحر همزه خود بو دارد سرو آزاد نکر جی مهر سو دارد
آب گردیده روان از دل سنگ خرا

زنبق از عشق گل سرخ کند بز دهن گد خشخاش کند مست تنش را ز این
کاج و شمشاد کند ناله باطراف چمن صاعص و سار نیابند چرا شاخه من

مثل کل نیست چه این برگ تن ما حمرا

سبز مانند زمرد تو نکر صحرا شد سمن از سرخی گل به زرخ عذرا شد
از شقایق چه گلستان ارم غبرا شد عکس کلها برخ مشتری و شعرا شد
از حمل مدح کند انجم ثور و جوزا

بر آمد که بیارد بسر صاصل و سار خندئی کرد و بزد برق مجسم کهسار
مثل آنخنده که بنمود رفیق شب تار بعد آنصحبت بیهوده و قبل همه کار
من نشاندم غضب هر دو بآتما برضی

کردم آنجنک جدل را بهماندم تقبیح کفتم امشب شب عید است بالفاظ فصیح
واجب آمد که کنم مدح زمولای مسیح حسن او را بقلم آرم و وصفش تشریح
او خدا نیست ولی نیست از آندازات جدا

لازم آنست کنم وصف ز اوصاف رسول نور حق منبع اسماء خدا باب بتول
علت جمله علل مصدر هر نوع اصول آنکه جبریل بقلبش ز خدا کرد نزول
ناطق سوره یاسین و مقام طاها

قصد کن خالق اشیاء جهان در امکان مرکز عقل که خود جلوه دهد در اعیان
کرد ظاهر ز مشیت همه را از پنهان ماسوا چون تن و آنجان جهان شد چون جان
مبدع ارض و سما منشی هر مافیها

آنکه صد عیسی مریم بود او اندر دم آنکه صد موسی عمران بنماید ز عدم
آنکه ایجاد کند از گل دریا آدم اولین خالق خداوند رسل را خاتم
موجبی از بهر وجودش بنمودی اشیا

ناجی نوح ز امواج و ز طوفان او بود در دل طور بدان ناطق و درخشان او بود
شب معراج بما نایب سبحان او بود مظهر هر صفت حضرت رحمان او بود
مرجع خلق جهان است و بود هم مبدأ

تو مثل بر رخ او طلعت اینماه مزین تو که عبدی سخن از شوکت آناه مزین
رهبر اراو نبود هیچ قدم راه مزین حرف از قلب و دل ساده آگاه مزین
تو ز احمد بنما شخص احد را پیدا

ظلمت کفر بدل کشت بنور اسلام فلك امر نبوت قمرش کشت تمام
شرع او هست بجا تا به ابد آن احکام کس چه او حق نفرستد بسوی خاص به عام
سخن او ست که حق گفته بخوان ما و وحی

طلعتش آینه و جلوه آن رحمان است قصد حق ذات وی از خلقت این انسان است
خادم بوذر او در دو جهان لقمانست مدح او دافع هر کار بدو عصیان است
فخر از او ست برضوان بنماید بطحا

ای محمد ز صفات تو عیان رضوان شد زیر امر تو فلك با مهو با کیوان شد
هر که در دل رخ تو دید یقین انسان شد قامت تو ست قیامت که ز ما پنهان شد
بر همه جوهر و اعراض تو هستی ملجا

شمع عالم قد زیبای تو میباشد و بس ماسوا غیر ترا خواند بدلها هر کس
جبرئیل آمد و آنجای ترا کرد هوس دیده انداخت به بیند پرش افتاد قیس
لا نداند که توئی ظاهر بعد الا

خواست میکال که آید پس تو با آهنگ بلکه بیند زدل خویش زجاست او رنگ
عقل کل گفت مرو میثوی همچون من لنگ رنگ او داد باشیا و خودش شد بیرنگ
او مکان کرده در آنجا که نباشد ما و ا

عرش حق هست در آندل که نمائی نظری جنت آنست که آنجا نمائی گذری
اگر عالم همه تن هست تو بر جمله سری کر بذات ازلی هست در از خلق دری
در کف دست تو تقدیر خدا کرده قضا

هست داماد تو حیدر علی شیر شکن حامل بار ولایت شه با عقل و فطن

نفس تو دست خدا صاحب اخلاق حسن عقل کل مالک افلاك و بر انداز و تن
آنكه حق كرد بر او جفت در عالم زهرا

ای نبی غیر تو بر ما نبود شخصی شاه هست لاهوتی بیچاره در عالم گمراه
عمر او بین که گذشت است زشت و پناه دارد امید که بخشیش تو هر نوع گناه
در قیامت بعلی آنولی بیهمتا

مسمط بهاریه در مدح حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله

گشت پیدا بر زمین باز شهنشاه بهر از نسیم سحری کرد جهان مشک تبار
سبز صحرای هوا گشت همی اولاد بر بخت بلبیل برسد گوش ز شخ گندار

باغب پر بود از غلغلۀ صلصل و سار

رعد غرید بخود مثل شهنشاه پروس ابر بر بد ز خویش چو کف خسرو و روس
برق خندید از آنخنده که آید ز عروس گل بکسار و بهامون بنگر کرد جوس

مثل آن خسرو بر این بملک بلغار

گل و نسیم و بنفشه بچمن باز آمد از پس پرده گل خوب بصد ناز آمد
بر سر سرو سبزی سار غزل ساز آمد بلبیل آرمز مه بشنید باواز آمد

که نام عشق و شیدای رخ دایر بر

نرگس از خواب خوش خویش ز آواز بجست چشمش افتاد بشیر ناک و بصحرای بنشست
باسمن از اثر باد شمالی شد مست زنبق از روی غضب دست گل سرخ بیست
روز شادی بنگر کرد بر یحان شب تار

یاس خوشبوی نمودی ز تنش جمله دشت نسترین طالب آن بوی نگو آمد و گشت
ابر بارنده روان گشت ز کسار برشت برق زد شعله و از رعد صدا شد از طشت

که ببرد از دل هر بغ یقین صبر و قرار

کوی سیمین قمر کرد چه روشن شب را غنچه از ذوق بیستان بگزیدی لب را
یاسمن برد ز جسم کل زنبق تب را لاله زد طعنه بسیار کل اشهب را
کای چه خشخاش فتادی تو به بیستان خمار

نوعروسان چمن و سمه برابر و بستند شاد گشتند که ز ایام زمستان رستند
چون رفیقان همه در روی چمن بنشستند غم همخورده و با شاخه هم پیوستند
شکر کردند شتا رفت رسیده است بهار

رنك لاله برخ از جام می ناب گرفت سنبل از ژاله تر جسم خودش آب گرفت
زرد گل رنك بر خساره ز مهتاب گرفت چشم ز گس که چنین دید بخود خواب گرفت
سرو استاد بهر باغ و بماند از رفتار

ابر هر روز نگر بر چمن او گریان است سمن و خیری و شمشاد از ان خندان است
گل سوری ز غضب چشم خودش سوزانست بید از باد صبا شاخه خود جنبان است
همه اشجار بیایند نظر شیفته وار

شاخه کاج نگر منزل صد عصفور است بدست قمر بست که از کبک ز صحرای دور است
دانه بلبیل بد مست به از سنطور است کرده طاووس گمان پادشه و فغفور است
لشگرش هست بدرباط و در کوه هزار

باغ و بیستان همه يك جامه نو بر کردند تخمها زیر زمین جسته برون سر کردند
ابر آمد همگی جامه خود تر کردند کشور خاك ز اجسام معبر کردند
بوی مشک است که آید همه دم از کلزار

نیزه لاله عجب با اثر و تیز بود ابر امسال به از پارس گهر ریز بود
دامن کوه چه فردوس دل انگیز بود طرف جوی بهر سمت سمن بیز بود
چشمها هست روان به ز غسل از کسار

راغ شد شاد نظر کرد قد تاج خروس که ز سر خاب طبیعت رخ خود کرده عروس

لاله داد است ز اخلاص بکفهایش بوس که ز گلها همه هستی تو مثال طاووس
قیمت تخم تو بیش است ولی در بازار

هر درختی شده پر شاخه او از لانه دهد از برك زند کاکل خود را شانه
شده تیهو ز هوای سحری دیوانه میزند نعره خوشباش بسی مستانه
شاخه را سیر دهد گه به عین گه بسیار

هر دمی صلصکان سوی چمن میآیند چون تذروان پروبال خودشان بکشایند
با کلنکاف و بطن زمزمها بنمایند بر هیاهوی خود هر ساعت و دم افزایند
جان ره یکدیگر آنها بنمایند نثار

روشن آمد دمن از لاله چه دیر از قندیل قمریان همه چکاوک همه خوانند انجیل
بلبلان مست نمایند سخنها تاویل میدمد باد صبا همچو دم جبرائیل
غنچه ها حامله گردند از آن دم ناچار

بلبل آنطور بخواند که بخواندی داود صلصلان صف بصف آیند بیستان و برود
صحبت دوستی اندر همه در گفت و شنود بخیال هیچ نیارند زمستانهم بود
حبس بودیم ز سرما همه در جوف حصار

دشت و صحرا همه چون قصر خورنق شده است باغ و بیستان بنکر رنگ ستبرق شده است
بلبل هم طبع بحسان و فرزدق شده است فاخته مست ز آن آب مروّق شده است
خبر مستیش عصفور دهد شاخ چنار

سر برون کرده بهر باغ ز اشجار ورق از گل نار چمن طعنه نگر زد بشفق
برك سبز است زرز زینت هر ظرف طبق باشد از اکثر اوراق گلستان اسبق
خون کند در بدن ایجاد و بود هم خونخوار

صبحدم باد صبا مشک ز چین بار آورد نه نه نه ده و نه بیست که خروار آورد
آن دم عیسی مرثم که بگلزار آورد باغ و بیستان همه آستن و زان بر آورد

يك برخ زرد یکی سبز یکی همچون نار
فرودین ماه نکر رایت خرم در مشت دارد انکشترا اقبال زمین در انکشت
کرد رخسار سوی عالم و بر بهمن پشت گوئیار نار بر افروخت بدین زردشت
تا جهان مثل گلستان بشود در انظار

عید نوروز به از جمله اعیاد بود که جهان خرم و هر قلب از اوشاد بود
نه مرا میل سوی آذر و خرداد بود عیش جمشید در این فصل مرا یاد بود
من ز اعیاد دیگر هیچ نخواهم دیدار

عمر بگذشت بیا چام می ناب بده بر دل آتش من ساغری از آب بده
آنکمند سر زلفت تو دمی تاب بده قوتی بر دل غمدیده و اعصاب بده
تا کنم مدح رسول عربی را اظهار

آن محمد که وُها عرش بود فرش زمین در گمش هست بمقدار به از چرخ برین
هادی خلق جهان خسرو آنروز پسین مظهر جمله اسماء خداوند و امین
مظهر نفس و تن و گردش این هفت و چهار

مالك الملك زمان نورده شمس و قمر عقل کل جان جهان کشور رحمت رادر
تابع رأی وی آمد ز ازل حکم قدر امر او گر نبود نیست بکردون اختر
ثابت ار هست بآن حکم بکردد سیار

کرد بر لوح وجود هستی هر شیء رقم نوح را داد نجات از نظر خویش زیم
بر براهیم نمود آتش سوزنده ارم مرده را داد حیات عیسی مریم از ده
ورنه کی بود عیان از نفس او این کار

او بود ظاهر و او باطن و اوّل آخر او بود مرکز و پر کار و بعالم محور
گیرد از حکم وی ایدوست چه حکم داور نطفه از صلب پدر جای بیطن مادر
آید آن طفل برون عمر نماید بسیار

بهر آن ذات خدا اوست نشان و هم نام انبیا سبزه و آندازات چو بارنده غمام
کشور هستی و ایجاد از او یافت نظام جبرئیل است در آن بار کفش عبد و غلام
کافر است آنکه کند قول مرا او انکار

خاتم کل رسل صاحب معراج بود حامل بر سر ما تاج بود
لطف او را همه کس طالب و محتاج بود لوح هستی نگری حضرت هیلاج بود
انبیا جمله چه سرباز و بود او سالار

با دو انگشت خودش کرد قمر را بدو نیم زنده از آندم خود کرد بسی عظم رمیم
آدم آورد ز خاک و بنمودش تعلیم ب احد بود و را فاصله امکان میم
مخزن علم خودش کرد خدای قهار

صدر اول و مصدر بود از او اشیا قصد لوح و قلم و چشمه پر نور بق
آنکه يك میم ز ذات احدش کرد جدا مشرکت آنکه بگوید که جدا شد ز خدا
چون بود آینه ذات و صفات دادار

از عدم کرد نمودار بیک لفظ فلک تابع خویش فروتر بنمودی ز ملک
راند ابلیس در آنوقت که میکرد محک حق بدو گفت تو ظل منی الله معت
بر همه خلق بشیر استی باشی انداز

ای رسول مدنی شمع ابد بحر سخا بعد الا تو شدی ظاهر و منفی شد لا
انبیا هست بدرگاه تو مانند گدا عیسی مریم اگر باشد همان یا یحیی
مثل و مانند تو مخلوق نشد در ادوار

شد ز مهر تو عیان کوثر و جنات نعیم شد ز قهر تو هویدا بعدو در جحیم
کس نخواند است محبان ترا عبدائیم دوستان تو ند بینند بعقب از حمیم
وانده تو ست که خوانیم بعالم شرار

بستی از حکم بزنجیر فلک پای زمن ظاهر از پرده تقدیر نمودی دو جهان

از تو شد بر همه ظاهر صفت ذات نهان بی نشان را تو نبودی ز کجا بود نشان
آنخدائیکه خرد گفت توئی در ابصار

معجزت نزد خرد این سور قرآن است هر که را عقل بسر هست همان برهانت
از خداوند بانسان بنکر فرمان است درد های همه مخلوق از آن درمانست
غیر یزدان که تواند بکند این گفتار

در ره مکه ایا خسرو خوبان بغدیر بر همه خلق علی را بنمودی تو امیر
او بود نفس تو و دست خداوند قدیر هادی خلق بیزدان و برای تو وزیر
هادم هر بت و راننده ز خوبان اغیار

ای بدرگاه تو هر روز کند شمس طلوع در حضور تو فلک هست همواره بر کوع
مدح لاهوتی افسرده اگر شد مطبوع چون توئی اصل بکن لطف باولاد و فروع
امر کن نام وی آرند مجزو اختیار

مسمط بی الف در مدح حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله

شبی که بود سیه شد پدید در دل من ز فضل حضرت حق نور چون قمر روشن
بعیش و نوش بدیده جمیع خالق زمن بشر ز شوق بر قصد مثل سرو چمن
که شد پدید نبی زب و زین عرش و دود

بنکر رفتم و کفتم بخود که عید مگر رسیده خلق زمین در سرور شد یکسر
ز نطق حیدر صندر دهد بخلق شکر که شکر حق بکنید هر دمی که پیغمبر
بشهر و کشور هستی ز نور خویش فروز

شبی که برد ز دشمن روز و شب هی رنج که بهر خلق نهد علم و حکمت خود گنج
بدور سفره جودش دو کون کشته سپنج زوی فلک شدو سرخی گرفت جسم رنج
نبود خلقت ممکن نبود گر مقصود

مهیکه نور دهد طلعتش به مهر و منیر علیم و معدن حلم و هنر خجسته ضمیر
فکند شعله عشقش به ممکن حیّ قدیر بدست خویش گرفته نگر تو هر تقدیر
بحرف کن بکند جسم و روح بین مو جود

خدیو شهر نبوت مه سپهر برین که بود در سخنش صد کرور در ثمین
نمود غلغله و شور در بسط زمین گرفت رونق و زینت نگر بملت و دین
رسید صیحه تکبیر وی بخرخ کبود

حدیث غنچه لبش گر ملک بعرض شنید بخویش عقل فروندید و خدمتش برسید
هر حروف کلامش نگر که روح دمید نمود زنده قلوب بشر زوعد و وعید
یقین جحیم بسوزد کسیکه شد مردود

مژده هر چه بکذب و دروغ گفت مجوس نمود زنده زبانی عالم عصر خویش نفوس
بود گشت چه مرده مسیح شد مدروس گذشت دعوت دینش زچین و دولت روس
بخدمتش بکند فخر نوح و حضرت هود

شفیع خاق به محشر پدر بشخص بتول وای حضرت معبود بر دو کون رسول
بدون حبّ وی هرگز نشد عمل مقبول نگشت منکر وی در زمین بغیر جهول
محمدش همه گویند لیت شد محمود

ندید مثل محمد فُلك جلیل و کریم نمود پشت خم هر روز و شب کند عظیم
نظر بکن بکفش بین کلید عدن و نعیم که غیر وی بکند زنده حشر عظم رمیم
در جمیع علوم حق زعلم وی بکشود

دید کشور ممکن شدی نمود طلوع چه دید شمس رخس شد زمناش رکوع
نخست مصدر موجود و هم محل رجوع که بعد حق نبود همسرش زجمله فروع
ندید عقل بتصویر خود چنین مولود

بدرگش همه خدمت کنند چون پرویز کلیم و یوسف یعقوب خضر و شخص عزیز

بگو بقوه و همی ز عقل کل بگریز که نیست قدرت هر کس کند بعقل ستیز
ز سجده دور شدی دیدیش که شد مسجود

بغیر شخص محمد کسی نگشت شفیع ز نور حضرتش حق خلق کرد عرش رفیع
و گرنه صیف عدم بود هم خریف و ربیع بحکم ختم رسل شد پدید عقل بدیع
که شد ظهور زمین و فلك بلند زدود

علی خلیفه خود کرد وی برو زمین معین خویش نمودش بحکم حق بر دین
ندید بهر علی چون زکل خلق قرین همین نمود نگر دین حق چو کوه متین
بگو زدرد بمیرد همیشه مرد حسود

مکوی مدح تو مهدی ز بهر پیغمبر کسیکه مدح نموده زوی بسی حیدر
بکن شفیع خودت رحم حضرتش محشر بزیر ظلّ عمیمش زپل برو بگذر
که غیر بخشش وی نیست بهر مردم سود

مسط در توحید و سیر خود گوید

روز بگذشته خیالات مرا کرد چنان که شدم مایل از اینجسم رو دیرون جان
در بیابان تفکر همه جاسر گردان اسب خود جانب معقول روان کرد روان
شاید آنمزل دلداری نماید پیدا

گاه مسجد بنظر آمد و منبر یادم گاه اوراد که میداد بمن استادم
در خرابات گهی پیر نمود ارشادم گاه بزّار و بناقوس دل خود دادم
این خیالات نگوئی تو که بود از سودا

آب آمد بنظر رقتم و دیدم که سراب عقل بیدار وای نفس را کرده بخواب
هر سوّالی بکنم نیست ز یکسمت جواب گه گنه در نظرم جلوه کند گاه ثواب
رفرف فکر زبس رفت درآمد از پا

گاه میداد بمن عقل ز دلدار نوید گاه میگفت بران اسب مکان هست بعید
گاه شب جلوه گر و گاه عیانم خورشید ناگهان باد صبا آمد و روحی بدمید
که شود و هم خلاص از همه رنج و غنا

راهها بود که ابلیس نمودی مسدود تا خرد پی نبرد راه نیابد مقصود
آتش افروخته از دور و پدیدارم دود قوها جمله باین نور خرد گشت حسود
که بهستی ز عدم پای نهاد است چرا

قوه و اهمه دانست که اندر طلبم در ره عشق شب و روز بتاب و به تبم
طالب فهمم و فی جزو جماد و حطیم پیشم از جمله اشیا بنظر گر عقبم
باصره هست خرد را و نباشد اعمی

در خرابات بسی رفتم و دیدم استاد پیرها بود در آن ساکن و خرّم دلشاد
جمع در باطن و در صورت ظاهر اضداد جملگی مست ز آن باده که بنمود ایجاد
نوع يك روح یکی جسم نماینده جدا

مسجد و بتکده و دیر و کلیسا از یار دیده دیدار نمیکرد در آنها اغیار
سالکین همه را بود بدل ذکرش کار هر کسی مست ییفتاده ز سمتی بکنار
رسم و قانون ز ازل بوده باهل دنیا

گفتگو آنچه نمودیم بدنیا از بود عقدئی از دل يك عارف و عالم نگشود
چونکه دیدیم بود بود پدیدار نمود پس سخنهای حکیمان بمن زار چه سود
سر این رمز کجا گشت عیان بر دانا

سالها کنج خرابات جهان گوش شدم خوردم از باده بیرنگی و مدهوش شدم
آتشی بودم و از آب که خاموش شدم نقشها بود پدیدار فراموش شدم
نه مرا زیر عیانگشت نه پیدا بالا

با خرد جمله اشیا چه تماشا کردم بتصور همه را آدم و حوا کردم

این بیان بهر تو امروز با ما کردم که سراسر همه را ظاهر و رسوا کردم
که همه نور ز مهرند و ز مهرند سوا

ممکن هرگز نتواند که انا الحق گوید این نمود است چسان هستی مطلق گوید
نقره عاقل نکند نام و بزیق گوید غیر این گفت اگر و هم که ناحق گوید
کی مطلقاً بتوان گفت که او هست طلا

نشود حادث مخلوق نمودار قدم نشود هستی مطلق بجهان یار عدم
کاف و نونست خرد گفت زدلدار قلم کرد ماهیت اشیا ز کرم خوب رقم
خلعت هستی اگر یافت گرفت از اسما

نقطه و دایره و خط و صور با اشکال نوع و جنس و عرض و جوهر و اجسام و مثال
مشرق و مغرب سیاره جنوبی چه شمال صادر از حق شده بی چون و چرا هم بی قال
موج و دریا بتو گویند بود حرف خطا

ما سوا چون نگری عالم ظالمانی بود جزء عالم تو بدان عتق هیولانی بود
نه ز اجسام خبر بود نه روحانی بود کی هیولا و صور بود و در او جانی بود
در عدم بود که بنمود ز کن این اشیا

گر مراتب بوجود است ای اهل کمال او در اشیاست نه در ذات خدای متعال
جمله ذرات که آید بنظر هست خیال او برونست محل گردد و یا گردد حال
کثرت هرگز نشود ذات برای یکتا

ماهیت هاست گمان میکنی او هستی هست هو شیر است تصور بکنی هستی هست
کی بحق رتبه بالا و پستی هست بگمان آیدت او را سر و پا دستی هست
هی صفت ذکر نمائی ز تراش بدست

گر حکیمی تو بدان او بتصور ناید هست مخلوق هر آنچیز تصور آید
معرفت در حق هم نوع خودت میباید تارده راست بیانی تو از آنجا شاید

غیر این هر که بگوید بتو او هست اعدا
وقت آنست که اسرار نمایم اظهار چونکه اظهار نکو هست بانسان اسرار
خویش یا قوم نباشد بکسی آندلدار پرده وهم بدر از رخ عقلت بر دار
تا خبر دار ز خلقت بشوی از اخفا
چون خدا خواست که آباد کند و زمین لازمش گشت نهد بهر خلایق او دین
تا که انسان بکند زندگی خوب و متین غیر این قصد اگر بود نبودی آئین
بهر این بود نبی کرد روان او هر جا

زدا او هست یکی نوح و براهیم خلیل هود و اسحق و یا احمد و عیسی جلیل
او فرستاد نمایند بتو حکم و سبیل تا تو آسوده کنی زندگی ای مرد جمیل
هیچ انسان نبود قوم و یا خویش خدا
تو در این دار جهان فاسد اخلاق شدی ماح احمد و گه و اصف اسحق شدی
گه ز مشأ سخن و گاه ز اشراق شدی گاه مخلوق شدی گاه تو خلاق شدی
گه زمین بودی و گه سیر نمودی بسما

همه از فعل بد و خوب بدادند خبر تو نگر در تو نموده است ز گفتار اثر
ورنه آنها همه یکحرف بگفتند پسر تو بهم نوع کنی خشم سر پیغمبر
خالق هر کز نبود بر حرکات تو رضا

ظلم و سرقت بنمائی تو اگر مرد عنود دین احمد نکند فایده نه ملت بود
نه ترا عقل مسلمان بشمارد نه یهود صاحب معصیت هر دین تو بخوانش مردود
خواه تمجید ز احمد بکند یا عیسی

کر شذی ظالم و زانی بتو عیسی چکند چون تو آدم بکشی مدح ز موسی چکند
گریه از بهر حسین ناله به یحیی چکند مست از خمر شوی خواندن طاها چکند
از تو بیزار بود خالق و نارت ماوا

حق نکر خلقت تو کرد که گردی انسان صاحب هر صفت خوب و نباشی حیوان
تو حیات ابدی یابی و مسکن رضوان نه لساناً بشوی امت این کس یا آن
منتها را تو بدانی و بفهمی مبدا

دشمنت احمد و عیسی است اگر دانائی عمل بد که کنی رانده آن بودائی
در قیامت بیر صاحب دین رسوائی حاصل آنجاست عیان از عمل دنیائی
شاهد آنعملت هست تمام اعضا

انبیا هادی مخلوق سوی نور شدند کاشف سر جهان نکته مستور شدند
ظلمت جهل شما بود که مقهور شدند ورنه در هر دو جهان ظاهر و مشهور شدند
حبشان جای گرفته است نکر در دلها

انبیا را تو با حکام سوا می بینی نوح و موسی و صفی را تو جدامی بینی
خردت نیست همه وهم و هوامی بینی گاه از جهل نبی را تو خدامی بینی
ورنه حکم است یکی در نظر توست دوتا

جنگ دینها همه از روی جهالت باشد این مذاهب تو بدان پر ز ضلالت باشد
مسلم آنست خدا را با طاعت باشد ترشش از فعل بد و خوف قیامت باشد
حق ز انسان بجهان خواسته جانا تقوی

حب عیسی اگر هست بکن رفتارش عشق احمد اگر هست نگر کردارش
از تو ظاهر نشود هیچ بدنیا کارش نبود از صفت خوب ترا آثارش
از چه دم میزنی از احمد و گه از موسی

حق بگیتی ز تو او صلح و صفامی خواهد با خلایق همه دم مهر و وفا می خواهد
در عبادت همه شب عجز و دعا می خواهد خلقتت را بیقیدن بهر بقا می خواهد
خواهد او مسکن خود را بیری بر بالا

گر تو مشرک نشوی هست خداوند رحیم رحمتش را بنکر بر همه مخلوق عمیم

مسجد و دیر و خرابات بدان نزد حکیم هدی سوی یکی هست و زیث کس تعالیم
او بود فاعل مشاء و بود بی همتا

مختلف کرد در این نوع بشر یار عقول لا یزالون که بقرآن بود او اصل اصول
کرده هشیار تر از این گممه شخص رسول اختلاف نظر از گفته او گشت قبول
پس دگر نیست ترا با احدی دان دعوا

این بهت ز لاهوتی منصور بس است حق گواهیست که اورانه هوانه هوس است
روح هشیاروی اندر تن او در قفس است سخنش شهد بود در نظر آنکه کس است
هر حکیمی بجهان میکندش مدح و ثنا

در عاشق شدن دختری بجوانی در خیابان لاله زار طهران گفته

من گرفتار جوانی بخیا بان شده ام
ملا باجی چکنم
یکدوماه است که از عشق پریشان شده ام
ملا باجی چکنم

غصه کرد است رخ ماه مرا زرد و ضعیف
لاغر این جسم لطیف
در شب روز نگر سر بگریبان شده ام
ملا باجی چکنم

در لب لعل مرا بود بسی قند و شکر
رو چون قرص قمر
حال در آینه خود دیدم هراسان شده ام
ملا باجی چکنم

این جوان گشت مرا راه چه میرفت بنواز
خادمش صد چه ایاز
من گرفتار بآن ماه درخشان شده ام
ملا باجی چکنم

داشت بالای دو چشمش دو هلال مشکین
چشم بد دوڑ ازین
آندو شمشیر عیان دیدم و بیجان شده ام
ملا باجی چکنم

کمرش بود بجان تو که باریک چه مو
دور هر چشم از او
با ختم دین بر هوش دور زانمان شده ام
ملا باجی چکنم

مادر مرا تو خبر کن که ترا دختر مرد
تیر معشوق که خورد
من بین لاغرو مفلوک چه ریحان شده ام
ملا باجی چکنم

پدرم بهر چه بگذاشت خیابان بروم
تا که عاشق بشوم
او چنین کرد که امروز من اینسان شده ام
ملا باجی چکنم

هجر او میکشدم بهر تو گفتم من راز
با همه سوز و گداز
حال محتاج در این کار بدرمان شده ام
ملا باجی چکنم

کاغذ من ببر و گوی که این خانم داد
بهر تو نیک نهاد
من چه مورا ستم و عایل بسلیمان شده ام
ملا باجی چکنم

خواهرم گفته بهر کس که رسید است فلان
عشق او گشته بخان
کافر او بوده ام امروز مسلمان شده ام
ملا باجی چکنم

فکر بگری بنما دستم من و دامن تو
بسلامت تن تو
اندر این شهر گرفتار بیدتان شده ام
ملا باجی چکنم

بجوان گوی که حکم است ز لاهوتی راد
تو بر آریم مراد
من برای تو نگر خوار بدوران شده ام
ملا باجی چکنم

مسمط در نعت حضرت سید المرسلین صلوات الله علیه

خیزید و چمن را نظر آرید چنان است مجموع زمین سبز بانسان نگر است
خورشید فلک را بدل بره مکان است بر عکس خزان باد حیات است و زان است
شد آب روان برف زهر دره و کهسار

مانند زمرد بنگر سبز زمین شد گلپای معطر که بهر دشت مکین شد
از باد صبا بوی چمن عنبر چنین شد آب قنوت است به از ماء معین شد
از دشت نمایان و بهر جلگه نمودار

فریاد ز بلبل که خنک باد شمال است ^{صلصل} بصدا عیش کنان اوّل سال است
کوکب بشرف رفته خارج زوبال است ^{گر فصل شتا رفت که مارا نه ملال است}
خوانیم بهر باغ و بهر راغ و سمن زار

هر غنچه نماند زفرح در شکم پوست خود روی نماید که شود بادیگری دوست
بالاله گل سرخ بیک مشرب و یکخوست هر چند که بریاس و رانسبتی از پوست
بر این حسد هر روز برد شاخه گلزار

نیلو فراز این شوق که بگشوده نقابست چون بید نکر عشق وی همواره بآبست
بیچاره نرگس که شب و روز بخوابست سنبل بنکر در چمن او مست و خرابست
تا فصل خزان هیچ نکرده دمی هشیار

گلها همه را جامه تو گوئی زعقیق است در بوی بآنها همه دم مشک رفیق است
باران بهاری همه را یار و شفیق است هر چند که جسم همه چون آب رقیق است
لیکن متشکر همه زین یار وفادار

سنبل بشقایق دو سه همه در سر ناز است ^{نسرین بتفکر که چه سر است و چه راز است}
ریحان بتعجب سر تمکین و نیاز است ^{بر کاج نگر سرو سر لطف و نواز است}
هر چند لب نهر بود یا پس دیوار

موبرك كند درمه اول چو كف دست هر چند که از شاخه او حامل او خست
فریاد كند نزد درختان که شدم هست از آب من هشیار شود هر که بود مست
از من بشود زنده دل مرده خار

غوره ز مو اینحرف بهر باغ که بشنید اوصاف خودش راز لب شاخه بفهمید
افزود که دارند مریضان همه امید ظاهر شود از قطره من نعمت تبرید
خاموش کنم آتش تب از تن بیمار

چون نار در آورد ز گل بعد دو مه سر افکند پس باز شدن از سرش افسر

از برگ ببر کرد یکی چادر اخضر در بطن نهانداشت همی دانه احمر
یاقوت درخشان چه فتد پوست ز رخسار

آمد یحمن ابر و بیارید ز گوهر با مشک شقایق شده در دشت برادر
زنبق که دهان باز بفرمود چو عبهر تا آنکه شود نسترش خادم و چاکر
قوس و قزح اندر کمکش گشت پدیدار

یکدفعه بنفشه بدمید از طرف جوی بر نرگس مخمور بیاورد همی روی
تا چند نمائی تن باریکتر از موی مانند گل سرخ تو از غایه خوشبوی
رخشان شوی هر روز و شب از گوشه گلزار

بلبل ز چه امروز بفریاد فتاد است طوطی بسخن غنچه دهانرا بگشاد است
قمری بچكاوك سر تسلیم ووداد است طاووس چه تیهو بنکر خوشدل و شاد است
هر روز خرامند بیستان همه چون سار

وقتست که آیند برون باده پرستان گویند که صد شکر خدا رفت زمستان
منسوخ بخاری شد و آنکنج شبستان باید که بنوشیم ز می طرف گلستان
با چنك و دف و بربط و سنطور و نی و تار

بشنو ز من از خلق همین عهد حذر کن کس راز خیالت نه سخنگوی و خبر کن
در باغ بشب باش و تو در راغ سحر کن هر روزه بطرف چمن و دشت گذر کن
با ساقی گل چهره و با مطرب عیار

با ساده مه روی بخور باده رنگین با دلبر خوشخوی شب و روز تو بنشین
لب بر لب او بر نه و کن بوسه شیرین قربان خم زلف نکو روی نمادین
مطلوب در این عمر بود این ره و رفیقار

یاری که بود غنچه لب و ترك حصاری چشمش ز خماری بود او ابر بهاری
در طره زلفاش بود مشک تزاری بوی دهندش به بود از عود قماری

هنكام تكلم شود آنلعل شكر بار

رويش بود از طلعت خورشيد بكوتر سرخی رخس بیشتر از خون كبوتر
در لعل لبش گشته نهان چشمه كوثر بر خال لبش شيفته هر عاشق اختر
بارد ز دهن قندو شكر در دم گفتار

چون مست بتو بوسه كه آن يار عطا كرد جان تو نظر جانب صحراي بقا كرد
بگذشت ز هستي و دمي ميل فنا كرد فاني شود آنكس طلب قرب خدا كرد
تا جان ندهد كي شود او قابل اسرار

بر خيز و تو بر ختم رسل مدح و ثنا كن از خلق طمع قطع نما رو بخدا كن
ابنست وظيفه تو بيا خوب ادا كن اوصاف شه دين همه خالق ندا كن
اين است در اين عهد نما خسرو سالار

اي نام تو مفتاح بهر هفت فلک شد هر حرف از آن بود بهر اسم ناك شد
مسجود همه مؤمن و معبود ملك شد انسان بدو خوب از اين نام محاك شد
شد جنت از اين اسم عيان نور پديدار

افلاك و زمين گشت فروزنده ز نورت خالق جهان گشت نماين ز حضورت
انجيل مبشر بطاوع و بظهورت قرآن همه جا خوانده شهنشاه شورت
از نوم جهالت تو نمودی همه بيدار

بر مدح تو دادند مه و مهر كواهي قلب تو بود مطلع انوار الهی
اوصاف تو هرگز نشود گفت كه هي تو فيض خدائي نبود او متن هي
سلطان برسل هستي و هم مهتر احرار

تو فيض نخست استي هم شمع بقائي مرآت رخ حضرت حق امر خدائي
در عالم ايجاد تو خود پاهنم ئي خالق جهان استي و سلطان جزائي
غير از تو كسي نيست جهان بخش جهاندار

خورشيد بامر تو ستاد است چه قنديل در دور زمين ماه كند سير به تعجيل
اوصاف تيرا روح بپا نكرد باجليل شد قصدي از كوي تو معروف بجهريل
عيسي پدريت خواند دمي بود سردار

موسي چو رختديد برفت از سراو هوش بودي متكلم تو و آن جسم همه گوش
آتش بپراهم ز احسان تو خاموش هر گر نكند لطف تو ايوب فراموش
تمجيد تو از دل بكند حيدر كرّار

والشمس ز روي تو دليل است ز قرآن والليل بموي تو بيان گشته ز سبحان
موسي بتو داد است بشارت ز دل و جان خدام تو باشند چو اسحق و سليمان
محبوب خداوند جهان سيد ابرار

اوصاف تو ميكرد بيان حضرت داود آيد بجهان بهر اقا حضرت معبود
عيسي بكلامش همه جاطلعت موعود ميكفت جهان كرد داز او با فرو مسعود
چون ماه در خشنده شود مؤمن ديندار

از حكم تو شد قبله گهي مسجد اقصي از امر تو شد مكه چنين كعبه دنيا
هم مظهر اسماء توئي هم مظهر اسما مثال خداوند توئي ظاهر و پيدا
مقصود تو بودي كه شدي نقطه پر كار

ايشاه رسل نور تو بگرفت جهان را خرم چه صبا كرد زمين را و زمانرا
بر صالح و امان داشت شب و روز لسانرا بر خلق عيان كرد چه اسرار نهانرا
قرآن تو در دست بود چون در شهوار

لاهوئي افسرده كه دور از نظر توست همواره داش خدمت روي قمر توست
هر شعر كه طبعش بسر آيد اثر توست هوشش همه دم حاضر حكم و خبر توست
مست است ز عشق تو چنان كرمي خلّار

در بعد از جنگ اروپا گوید

من ز شعرم صدا زدم بجهان
غیرت آئید مردم ایران
صلح شد در تمام ملک فرنک
حال خواهند کرد مارا رنگ
نیست دیگر شه شما کاووس
انگلیس است پیش در پسر روس
تو بهاهست و کشتی جنگی است
دیگر حال آنه وقت الدنگی است
راههای همه دول آهن
آب کوید از چه در هاون
تابه جنبی ز جای خود بردند
روح جسمت ز ظلم افسردند
پارلمان نیست مجلسی است خراب
اندر او بی ثمر سؤال و جواب
دولت امروز مرد می خواهد
با مخالف نبرد می خواهد
توپ و آتریلان ضرورش هست
دشمن از خاک تو عبورش هست
شد اروپا بهشت از صنعت
نیست از بهر ما بجز خجالت

تو جهان دیدی و محك کردی
در ترقی چرا تو شك کردی
دولتی راه آهنت بکجاست
ناجری سیم و مکنتت بکجاست
تا که وقتست خیز و فکریکن
بهر دین فکر های بکری کن
همکی اتفاق پیشه کنید
قمع اشرار را به تیشه کنید
ملک آباد دانت زعادل شد
خوش بحال کسیکه عاقل شد
گفت لاهوتی آنچراغ سبیل
که نکردی ز بعد خوار و ذلیل

چشم بر گردش فلک کردی
جمله خوابید و خارجی بیدار
ملتی توپ و لشکرت بکجاست
جمله خوابید و خارجی بیدار
پشت در دشمن است ذکر یکن
جمله خوابید و خارجی بیدار
تا در این ملک خویش ریشه کنید
جمله خوابید و خارجی بیدار
حل هر مشکلی ز کامل شد
جمله خوابید و خارجی بیدار
از برای تو راه را بدلیل
جمله خوابید و خارجی بیدار

تمام شد قسمت اول در قصاید



قسمت دوم

در غزلیات

در جهان هیچکس آگه نشد از مطلب ما مگر آن طفل که آ که شود از مکتب ما
از می ساقی کوثر که خورد جامی چند شاید آنوقت بفهمد چه بود مشرب ما
ما خرابانی و ز ناز بگردن داریم زاهد از ما بنما دور مگو مذهب ما
حور و غلمان و جنان مان تو باشد عابد کافی ما بود آنوقت سحر یارب ما
وعدۀ فرمود که روزی بنماید رویش دارم امید شود زود سحر این شب ما
مست آب باده عشقیم خدایا دانی برسان بر لب ساقی ز مراحم لب ما
سوزم افلاك ز آه تو یقین لاهوتی بهتر آندم که عیان کرد از آن کوکب ما
هست در صندوق قلب من بسی اسرارها عالمان فهمند آنها را از این گفتارها
اهل دنیا مست خمر چهل گردیدند و بس روی نظم ما بدان باشد سوی هشیارها
صورتاً انسان ولی مارند در باطن بلی میبرد بر حق پناه هر عاقلی زین مارها
باردین از دوش خود روی زمین انداختند لیک بر دوش فقیران مینهندی بارها
شاخه طوبی بکیهان سر برون آورد و خلق از جهالت کرده مسکن سایه دیوارها
منکران حق بخواب عیش مشغولند دوست رمز ما را کسی نداند غیر آن بیدارها
صوفیان را گوی عیسی دم یکی آمد پدید دیگران باشند حیوانی بروی دارها
هر کسی مانند لاهوتی بلاهوت از رود پاره میسازد زدل هر پرده پندارها
دیدیم زلف یار و بسی پیچ و تابها خواندیم در مدارس دانش کتابها
بسی پرده از سحاب برخسار عقل بود کردیم دور از رخ مهرش سحابها

ما و منی ز خوش فکندیم و پشت پا
هر کس بیک ستاره دل خویش رابه بست
گفتند میکشند به محشر حساب ما
دل را که برد یار چه خوفست از قیام
آب حیات از لب دلبر چشیده ایم
در پشت میم احمد احدی در حجاب
کردی نوروی شمس بلاهوتیت عیان

ایکه خواهی بکنی زنده بعالم جانرا
او مطلا و گمان کرده که کردیده طلا
حق منزله بود از دیدن مخلوق ولی
آنچه از روزازل کرده خداوند نصیب
نیست طاعت بجهان جز که اطاعت بکنی
درد اینعالم اجسام نمیکردد رفع
دل بدنی و باسباب تجمل تو میند
قامت یار چو دیدی بقیامت رفتی
عیسی و نوح چو شد ظاهر از آن عالم غیب
تو نظامات تن از آب حیات میل است
تو ز اسلاموز کفر هیچ سخن فاش مگو
جان بقریان کسی یاد که چون لاهوتی

کس نشد تا بحال محرم ما
ما که دل داده ایم در ره دوست
ما کفر قنار شهر تن نشدیم

بر آسمان زدیم و بر این خاک و آبها
شکر خدا که دیده بدید آفتابها
با مهر دوست خوف کجا از حسابها
گو معصیت نویسن بجای ثوابها
محتاج نیستیم دگر بر سراپاها
بر کو که یافتیم مرو اندر حجابها
او را چه حاجت است دگر بر شهابها

ترك كن زاهدو هم صحبت درویشا ترا
یکجنونیست که افتاده بسر ایشا ترا
مظهرش را چو به بینی تو بدیدی آرا
میرسد بی شک و بی شبهه همان انسا ترا
پیر این دیر که مظهر بود او یزدانرا
جز ز ساقی تو مجو بهر مرض درما ترا
چشم باطن بنما باز و نکر پایا ترا
رمز این حرف مکن فاش تو هر نادانرا
منتظر بش ده عیسی و هم طوفانرا
خدم خضر بشو زنده کند او جانرا
ظاهر آنحق بکند عاقبت پنهانرا
بکند ترك هوا بنده شود رحمانرا

تا بداند نشاط یا غم ما
عالم دیگر است عالم ما
لامکان هست شهر اعظم ما

قلب مجروح ما از آن لب او
آب کوثر دهیم بر زاهد
آفتاب جمال حق نباید
قامت او عیان قیامت کرد
حشر گشتیم زد آن محشر
روز لاهوتی است روز خدا

نمکی دید و گشت مرهم ما
که کفایت نمود زمزم ما
روشن آمد خیال مبهم ما
ختم گردید روز ماتم ما
گشت رضوان پدید از دم ما
آشکار است این به محرم ما

ای مطرب جان پرور بنمای تو آئین را
بنواز تو آنسازی بیهوش کند جاهل
فرهاد جهان هستی تا کی بکنی پنهان
از باده جهل اکنون مستند نگر مردم
نه مرده کند زنده آملت عیسائی
ابروی خودت بنما چون تیغ علی ظاهر
در میکده هستی خورشید جهانستی
دل را بنظر با خودده سیر بآشهری
لاهوری آنعالم بگذشت از اینعالم

آتمقصد و مذهب را آن باعث هردین را
هشیار کند صوتش آنقلب خدا بین را
از خسرو بیچاره آن مهر ز شیرین را
سرگشته و حیران بین این جوهر تکوین را
نه ماه شود منشق مر آمت یاسین را
بر پای در عالم کن آنجنک به صفین را
بر روی چرا ریزی آنکیسوی مشکین را
مهر و قمرش نبوده آذر و تشرین را
غیر از تو نمیخواهد آنرا نه بدل این را

نهاد یار بر افلاک قلب کوکبا
تو درس عشق چو خواندی باخترا ن بنگر
جهان جسم چو ظلمات هست و تشنه آب
چو خضر وقت تو دیدی براه او جانده
بامر اوست روان آیمشمه حیوان
به پیر ما بود این عهد چشم حق روشن
قمر مخوان که چو خورشید گشته لاهوتی

که بی برند زهر يك بچند مکتبها
که ماه انور از آنهاست در همه شبها
علامتش بنگر هست خشکی لبها
که هست سینه او مخزنی زمطلبها
بنهر های مللها به حوض مذهبها
که میدهد بمریدان خویش منصبها
ز بحر علم که سیراب کرده مشربها

صوفیا بر خیز بنگر صور اسرافیل را
ذکر قلبی را ممکن چون صاحب ذکر آمده
طور ظاهر گشت موسی آمد از نزد شعیب
عیسی مریم فرود آمد ز چارم آسمان
آمد ابراهیم تا قربان کند در راه دوست
کن نظر لوحی در آن خطی و حرفی هیچ نیست
دل از آن شد خوب نور حق در او پیدا شود
مثل لاهوتی چو موری شو براه قطب عصر

تا نه بینی بر سر خود تیغ عزرائیل را
ترك کن در عمر خود این عالم تعطیل را
غرق فرغونی نگر هم موج رود نیل را
نفخه اش در مردگان بین هم نگر انجیل را
هر دمی اسحق و صد مانند اسمعیل را
محو کن از قلب خود هر نقش قال و قیل را
نور نبود احترامی نیست آنقندیل را
تا ز لطف او به پندازی ز قوت پیل را

درك کردیم بدان معنی مولائی را
او کجا دید نکوئی وصف آرائی را
او چو داند بجهان مسلک سودائی را
در عوض کرد عطا لذت بینائی را
کسی برد او ثمر لذت تنهائی را
جز سر کوی نگارش دل صحرائی را
تا به بینند که آید دل هر جائی را
عقل نبود طلبی ساکن دریائی را

صوفیا حسن تو پر کرد همه عالم را
نور روی تو و آن ناولک مژگان تو برد
خال بر روی بهشت تو چو گندم باشد
تو سلیمان نکویانی و آنکس که تو دید
سکه عشق تو در دل بخورد ضرب اگر
تشنه لعل تو درویش بگویم من فاش

طعنه زد سلسله ات صد پسر اد هم را
نور از ماه و زدل جرات آبرستم را
هر که دید است فراموش کند آدم را
از سلیمان نکند یاد و نه آن خاتم را
کس نیارد بنظر سیم و زر و درهم را
طلب هرگز نکند کوثر و آن زمزم را

گیسوان را که پرازخم بنمودی نیکوست
تیغ ابروی تو زخمی زده اندر دل من
دگر حسن تو کند وردخودش لاهوتی
چون غنیمت بود از یاد تو هم یکدم را

جادو ز آندو چشم تو انسان کنی چرا
از زلف خویش خلق بریشان کنی چرا
ما ها که از فراق تو مردیم سر بسر
در جسم مرده از نظری جانکنی چرا
ماءاشقیم و بوسه از آن لب طلب کنیم
از ما دروغ چشمه حیوانکنی چرا
شبها که هست چون ظلمات از برای ما
روی چو ماه خویش نمایانکنی چرا
آنقد که بهتر است زهر سرو در چمن
هر روز آشکار خیابان کنی چرا
یوسف خدای کرده ترا در جمال و حسن
ما عاشقان بجانب زندان کنی چرا
از بهر آنکه روی تو بهتر ز گل بود
خال سیاه شاهد و برهان کنی چرا
در حفظ و بنحویش دوشم شیریشت چشم
حاضر بقتل مردم طهران کنی چرا
لاهوئیست زنده بآب نازهای تو
خواهی براه خویش تو قربان کنی چرا

عاشق این گلرخان و چشم و دل بازیم ما
بهر این عشق است در عالم سرافرازیم ما
صوفیان را گو که با چشم خرد بینند مان
طوطیان بوستان گلشن رازیم ما
این جهان باشد قفس اما ز لطف انبیا
با ملایک در قفس بنگر هم آوازیم ما
زاهدان را گو که صاحب دل زما گشته عیان
پس میندارید در این عمر خود سازیم ما
چون رضای مارضای حق بود در هر دو کون
ز ابتدا تا انتها در نعمت و نازیم ما
خاکسار خلق میباشیم لکن رخش عقل
بر فراز آسمان و عرش میتازیم ما
مبطل سحر است لاهوتی بداند اهل حق
ز د سحر شاعران مصداق اعجازیم ما

تامی بود بساغر و اندر سبو مرا
آید ندا بگوش همی اشربو مرا
ترسم ز زاهد است و زمفتی در این زمان
بیرون کند ز شهر همی های و هو مرا
گویند تلخ هست حلاوت ندارد او
تلخ است لیک آید حلاوت از او مرا

عشق نهان چو خوردم از آن میشود عیان
گر تا بصبح مست بخواند عدو مرا
هر چند چشم یار چنان مست کرده ام
دیگر بشرب باده نشد آرزو مرا
یکبوسه از لبان جوانان ماهرو
بهر ز عالم است بدان ایعمو مرا
هستم چو شیر لیک جوانان شهر ما
بستند هر کدام بیک تار مو مرا
هر جا جوان ماه رخی هست ابر فیک
با آن نشسته ام تو همانجا بجو مرا
فسق مرا خطاب چو راهد کند خطاست
زیرا که توبه خوب کند شست شو مرا
واعظ بگوش من بکشد آیه عذاب
کی وعظ واعظان بنماید نکو مرا
بور خدا که گشت بلاهوتی آشکار
آمد بگوش آیت لا تقنطو مرا

کشتی دریای عرفانیم ما
در تن حکمت نگر جانیم ما
کسوت امکان زدوش انداختیم
دیده را کن باز عریانیم ما
عالم اجسام باشد قطری
در تجرد بحر عمایم ما
زاهدان مووند در این بارگاه
خوب بنگر چون سایه میدیم ما
عقل کل هستیم واسم اعظمیم
دافع او هام شیطانیم ما
گرچه از خاکیم لاکن در وجود
پور حیدر شاه مردانیم ما
عشق او در دل چه مسکن داده ایم
بی نیاز از عدن و رضوانیم ما
در مسلمانان بیا نیکو نگر
چون اویس و مثل سلمانیم ما
بنده ختم رسل لاهوتی است
گر چو در لاهوت سلطانیم ما

ساقی ید ز لطف عطا کن تو جام را
ز آبی بمن بده که کند پخته خام را
بیهوش شیخ و زاهد بیچاره در جهان
دائم بنگر هست حلال و حرام را
مسجد رود که نام نکو در کند بشهر
دایم بعکس دور ز خود کرده نه را
زاهد کند ز روز قیامت همی سخن
زیرا ندیده قیمت یار و قیام را
خوش حال عرفان خداجوی حق پرست
دیدند صحن میکند بیت الحرام را

دلبر به تیغ از روی خود روز حشرین از خود برست چون بکشد انتقام را
 در دل چو غیر دوست ندادی یقین توره از شمس روح دور کند او غم را
 لاهوتیا چو صاف نگردد دلی بدان هرگز بخشم عقل نه بیند امم را
 خواست نمابد بخلق از د یکتا نور ترا کرد خلق و خویش هویدا
 ذات تو عرف بخواند جوهر اول عقل تو را گفت حکیم علت اولی
 صورت تو کرده خالق صورت اجسام طینت تو کرده خلق طینت اشیا
 ورده که غیب الغیوب گشته منزله زانچه تصور شود بعقل و مبرا
 در رخ تو او نهاد آتش موسی در دم تو او نهاد آندم عسی
 روی تو بنمود شمع عالم هستی موی تو بنمود روح مذهب ترسا
 در لب تو صد هزار چشمه حیوان در قد تو صد هزار دوحه ضوئی
 قامت تو شد نشانی روز قیامت چشم تو محمور کرد رنگش شبلا
 ذره از حسن تو بصورت یوسف بود گرفتار کرد صد چو زلفخا
 آبتی از روی توست در رخ خورشید رایتی از عزه توست عتد شرب
 در دل لاهوتیست مهر تو امروز شعر نماید بگو تر از همه الت
 میشود بار در آئی تو بکا شانه ما تا که آرام بگیرد دل دیوانه ما
 تو چو خورشیدی و بر آینه بود جان دلم چو شود تابانی اگر حال بویزانه ما
 لامکان هست جذاب تو ولی جادارد یکدمی پای گذاری تو باین خانه ما
 مرده روز به داد خروس سجری که هویدا شود زلف نامدانه ما
 بار او هم فکندیم بدری و جود شد سبک از نظر با اثر شامه ما
 تیغ از روی چرا جالب ما میداری امتحان هر چو این جرات مرده ما
 چشم امید بآن بخشش تو کرد جسور بر شد از معصیت این کاسه و بیمه ما
 در خرابات جهان پیر رخ ما را دید آفرین کرد بتدیده مستانه ما

چون ز تقلید خلائق بکنار افتادیم کعبه و دیریکی کشت به بتخانه ما
 زاهد حیران شده زان سیر که لاهوتی کرد آگاه او کی شود از مسلک رندانه ما
 پیر این میکده جمشید و چو جام است اینجا عارف کامل هر شهر عوام است اینجا
 کم نظر دار با روی هلالش ایدل رخ این پیر نکر ماه تمام است اینجا
 بسیه زلف بتان دل تو نیازی بی فکر زانکه در راه خرد شبهه و دام است اینجا
 آنچه را زاهد بی عقل نمود است حلال نزد هر مغیبه بنکر که حرام است اینجا
 گوه طور است و بود هادی او موسی عصر جاهلانرا نه مکان و نه مقام است اینجا
 صبح امید نمایان شده و زاهد عصر پرده شد بر دل او کفست کدشام است اینجا
 مست صهبای الهی شده لاهوتی عهد پخته گردید ز انوار نه خام است اینجا
 حضرت مصطفی است رهبر ما مظهر کبریا است رهبر ما
 ز همه انبیاء بود برتر خانه انبیا است رهبر ما
 قمر از معجزش دو تا گردید شاه معجز نما است رهبر ما
 عت غائی دو عالم اوست ظل ذات خدا است رهبر ما
 کشت قرآن بقلب او نزل بر همه رهنما است رهبر ما
 درد هر ممکنی ز او درمان درد ها را دواست رهبر ما
 قصد و الشمس و معنی و العصر سوره هل اتی است رهبر ما
 جماله اسماء حق از او ظاهر ظرف اسماء است رهبر ما
 گر گنه کار هست لاهوتی شفیع در جزا است رهبر ما
 دلبر اکوهر چو خواهی از دل دریا طلب رمز اسرار خدا از سینه دانا طلب
 حق منزله هست از مفاوق صوفی را بران راه حق خواهی بیا از مظهر اسماء طلب
 هر چه میجوئی بقرآن هست همت خود نما بگذر از لاهر چو میخواهی تو از الا طلب
 صوفیان عهد ما غرقند اندر بحر جهل حکمت اشراق خوان درمان خود زانها طلب

خلاق و مخلوق را چون آب یخ پنداشته
 ظل اسم هست مخلوق و منزله هست حق
 سیر کن در طور دل موسی که پیدا میشود
 خلاق و مخلوق را هرگز حقیقت نیست باک
 نیست ساخت خدا را خلاق ای رفیق
 مثل لاهوتی تو علم از عالی اعلی طلب

امشب بمن بساز ای پسر خوب
 محمود صفت عشق آرزوی تو گفتم
 چشمان خسار تو که دل برد ز دستم
 بروی چه شمشیر تو محراب نماز است
 مژگان تو آن فتنه چشم تو مهان کرد
 در چین سر زلف تو شد چو دلیها
 آن آتش رویت دل مخلوق زد آتش
 از تو همه دم عشوه و باز است بعاشق
 لاهوتی همین عشق بداند ز حقیقت
 عاشق شد است بر رخ تو دلیر آفتاب
 هر روز صبح بهر نظاره بروی تو
 شبهای هجر روی تو دالم که بوده است
 سیاره خادمند در افلاک شمس را
 خالی چو ماه بر رخ خورشید تو بود
 آنخم خم و شکن شکن زانهای تو
 آن چشمهای مست تو را حق بما نمود
 هستی تو آفتاب اگر در زمین ری

چو زلف تو شب گشته دراز ای پسر خوب
 بس باش من مثل این ای پسر خوب
 مردم تو ممکن اینهمه در ای پسر خوب
 امشب کدام آسوی نماز ای پسر خوب
 ترسم من از آن محرم از ای پسر خوب
 از مرده ابران و حجاز ای پسر خوب
 بیداست از سوز و گداز ای پسر خوب
 از من همه دم عجز و نیاز ای پسر خوب
 دق می هم را جزو مجاز ای پسر خوب
 از حسن تو نموده دگر دل را آفتاب
 از این افق ز عشق در آرد سر آفتاب
 تا بامداد با غم و چشم تر آفتاب
 ای آفتاب ارض ترا چرا که آفتاب
 ماتست از نظاره این منظر آفتاب
 کرد است پر زمشگ و پیر از غنبر آفتاب
 تا کرد مستیت بملك باور آفتاب
 خوانم در آسمان جهان اختر آفتاب

از غمزه سوختی دل لاهوتی فکر
 انوار کرد کار تو از انبیا طلب
 آندیو وهم را تو بشمشیر عقل کش
 ماء و منی فکن ز دل و ده صفا بآن
 بیکانه را مده بدل خویش راه هیچ
 جاز را بکف بگیر برای نثار دوست
 نور کلیم گشت چو در طور دل عیان
 آندم که نور بخش شدی مثل اختران
 مرد خدای شو تو چو لاهوتی آزمان

آنسان که سوز دهر دمی از پیکر آفتاب
 اسرار آن همیشه تو از اولیا طلب
 قرآن حق زهر دو لب مصطفی طلب
 آنوقت رازها ز دل مرتضا طلب
 آندم پیام یار تو از آشنا طلب
 فانی شدی ز خویش پس آنکه بقا طلب
 بیضا نما به خلق و زیزدان عدا طلب
 ترک زمین نما و زحق آن سما طلب
 بدر حسین گرد و غمی که بلا طلب

بهرتر از یار من اهل نظری پیدا نیست
 سالها طی مقامات و مراتب **که** چه
 اندر این راه در صد پرده ز او هاه بود
 در خم گیسوی ابلیس میند آمدل را
 پیر گوید بنگر بر همه افلاک و بین
 در هر معرفت و علم علی بوده و آل
 سر فرو برد بهر صومعه لاهوتی زار

بحقیقت نگری خویشی پیدا نیست
 باخبر باش که صاحب نظری پیدا نیست
 غیر معشوق بدان پرده دری پیدا نیست
 که شبی تار و بی او سحری پیدا نیست
 مدیکی باشد و جز او قمری پیدا نیست
 زه مرو کج که دگر هیچ دری پیدا نیست
 دید جز حضرت او هیچ سری پیدا نیست

سبب معرفت حضرت جانان عشق است
 که شود مظهر آن غیب بجز انسانی
 یوسفی آمد و مشهور شد اندر عصری
 شیخ و مرشد نبی و صاحب عهد و زمان
 در بگشود سر زلف و دو عالم بنمود
 رفت لاهوتی و جز عشق نبودش کاری

باعث آمدن روح بدان عشق است
 آنکه انسان بکند مظهر یزدان عشق است
 موجب گرمی بازار عزیزان عشق است
 زده رساله مخصوص فقیران عشق است
 ای جگر سوختگان شام غریب عشق است
 کسب در دار فنا شیوه مردان عشق است

چونکه یارم برخ نقاب انداخت
چشم خوابش که بر چمن نگریست
سخن از لعل لب که داد برون
یکنظر مست او بساغر کرد
ز خم گیسوان چین چینش
بیکی غمزه يك جهان عظم
بوسه از لعل او شبی کردم
من هشیار يك شبش دیدم
شعر لاهوتیست حافظ را

بدتر ای یار بدان هیچ ز نادانی نیست
عمر خود را بگنجه صرف مکن کاخر عمر
حق ز مخلوق اطاعت بجهان خواسته است
لذت روح بود علم که رضوان گویند
آنکه حیوان صفت اندر همه عمر بود
نور دلدار نگر گشته ز خورشید فزون
راه مودن خد گیر ز جنت گذر
حرف عارف منش را همه الفاظ بدان
گوی بایر طریقت که ره حق صعب است
دیدن حضرت عیسی و باو بنده شدن
ما گدایان سر کوی نگاری هستیم
کرد لاهوتی افسرده بلاهوت گذر دید امروز چو او عالم ربانی نیست
در داو حسرتا که جهان پایدار نیست
نفس را کش که چو او غول بیابانی نیست
حاصلی بهر تو پیدا ز پشیمانی نیست
ابداً فایده در اسم مسلمانانی نیست
لذت مرد خدا لذت نفسانی نیست
هرگز او را خبر از عالم انسانی نیست
کرده روشن دو جهان مطلب پنهانی نیست
روز مرز است و عطا این شب ظلمانی نیست
اینکسان را خبر از حضرت یزدانی نیست
مرد باید شدن این راه باسانی نیست
ذکر قلبی نبود ترك ز حیوانی نیست
که در اینجا بمردان سر سلطانی نیست
دید امروز چو او عالم ربانی نیست
در پنج روزه دار فنا اعتبار نیست

قارون دهر باشی و اسکندر زمان
تحصیل نام نيك نما در تمام عمر
كس نیست تا که راز دل خود عیان کنم
دل داده ام بشوخ و شی سنگدل بُتی
دیروز دیدم آینه خوبان که می رود
گفتم به بنده وعده بسیار کردنی
گفتم که چاره بنما حال زار من
گفتم که نقد جان بقدومت کنم نثار
گفتم که صد هزار چو من عاشقان تراست
گفتم غبار راه تو رو بهم بدیدگان
گفتم که عمر رفت شب وصل کی رسد
لا هوتیست مست ز عشق جمال من

ابدل ترا بسوی خدا میفرستمت
از بحرهای وهم ترا با قدر رفیق
در صبحها که قافله سویش روان شود
بایر میفروش که مست است از شراب
هر چند شب چو زلف نگارم سیه بود
همچون کلیم جانب آتش برو که من
از ماسوا گذر که چو لاهوتی علیم

بهتر از نام تو حق را نام نیست
هر که در بند سر زلفت فتاد
هر که نور شمس رخسارت بدید
خوبتر از این روزگار آیام نیست
تا قیامت دیگر او آرام نیست
تا ابد آرزو او را شام نیست

آنقد و بالا بود یا روح صرف
آنکلام توست یا قند و شکر
روی صحبت بهر خاصان خداست
سوخته جان عاشقان در راه تو
نقطه آتش به بسم الله توئی
قلب لاهوتی بر از انوار توست

در مردم این شهر بدان مهر و وفایت
در مسجد و در میکده محراب دعا هست
میخانه فزون است دران پیرمغان خواب
در بزم حریفان همه شمعند به گفتار
زاهد همه جام زند از حضرت یزدان
آتشگ که در زلف نگار آمده پنهان
آن نور که خلاق بخورشید عطا کرد
عالم همه فانی بشود غیر رخ یار
لاهوئی هر آن رمز بیان کرد با شعار

شهد حرفت قیمت شکر شکست
از خدنگ چشمهای مست تو
نور رویت چون شب تابنده شد
فلک آن رخسار تو در بوستان
بشت لب آن خط مشکین تو باز
آن حیوان چون تو داری در دهن
ساقی بتخته آن چشم تو دید

چین زلفت رونق عنبر شکست
رستم و گودرز به انگش شکست
در فلک آن لمعه اختر شکست
ارغوان و لاله احمر شکست
گر عرض همه هست هر جوهر شکست
زرد طالع چشمه کوثر شکست
مست شد افتاد آن ساغر شکست

چون لاهوتی نکردی لطف هیچ
قلب او بنگر در این کشور شکست
آتش رویتو آمد دل دیوانه بسوخت
مهر هر خویش در او بود و زیکانه بسوخت
شعله اش تا بفلک رفت و گمانم اینست
غیر تو شمع صفت جمله چوپروانه بسوخت
دل من خانه عشق تو در این عالم گشت
بس عجب اینکه ز آتشعله همین خانه بسوخت
عکس آندانه خالت بدلم نقش چوبست
از نظر چشم خراب تو همان خانه بسوخت
از پس پرده رخ خویش چرا بنمودی
تا که جانها بدمی در تن کاشانه بسوخت
خوش بحال دل آنکسکه تو چون دید شناخت
در ره یار با آتش زد و مردانه بسوخت
حرف واعظ همه افسانه بود لاهوتی
دل زموهوم بکن دور که افسانه بسوخت

شهره آن طلعت شهر سراسر گرفت
دل بهر آنکس که بود عشق تو دلبر گرفت
آلب لعلت عیان چون بسخن آمدی
رونق شکر ببرد لذت کوثر گرفت
تیغ دوا بروی تو گشت عیان چون هلال
ملک سکندر ربود تاج زقیصر گرفت
سرخ روی ترا پیر خرابات دید
صومعه خود بسوخت ملت آذر گرفت
مستی چشمان تو مغبچکان کرد مست
از نظرت بیهشی باده احمر گرفت
خضر جهان شد مریض از نظری بر درخت
لعل لب را مکید زندگی از سر گرفت
آتش هر حرف تو شعله به عالم زده
سوخت مگر آنکسی طبع سمندر گرفت
تا تو نمودی عیان قامت چون سرو خویش
هر که میخانه بود صورت محشر گرفت
زاهد بی علم را محض خدا کن خبر
مرغ دلم سوی حق از نظری بر گرفت
بنده خاص خدا مهدی لاهوتیست
بود قلندر اگر شیوه دیگر گرفت

بر رخ ماه تو آنخال چرا در کین است
من بحیرت بکه اش میل و زکی آئین است
آن گل روی تو بلبل طلبد پس ز چه روی
زاغره داده و با او همه دم تمکین است
من تصور کنم او بوده مگس پشت لب
چون مکس باشد هر آنجا که لب شیرین است
قامت را نتوانم که کنم سرو و خطاب
از کجا سرو مثال بدنت سیمین است

سخن از عنبر چین هیچ نکویم من بعد زانکه آن زلف تو بر عنبر و چین در چین است
 حرف آهو و دو چشمان سیاهش غلط است عکس چشمان تو در اوست که او مشکین است
 ذوالفقاری بود بروی تو در کشتن خصم رحم بر خلق نما حال مکر صفین است
 دل مخلوق همه صید دو چشمان تو شد چونکه در چشم ترا قوت صد شاهین است
 دوش دیدم که ز لاهوتی بمثل عیان از تمام شعرا منقبت و تحسین است

چین زلفت مشک تا آزار است کوئی نیست هست آنلبت هر دم شکر بار است کوئی نیست هست
 طرّهای زلف تو در بردن دل روز و شب بیشک و بی شبهه طراست کوئی نیست هست
 آندو چشم فتنه ات جادو کند در کار ما متصل در فکر آزار است کوئی نیست هست
 تیغ ابروی تو چون شمشیر رستم سال و ماه حاضر جنگ است و خونخوار است کوئی نیست هست
 آنلب لعلت که دارد چشمه حیوان بخود بهتر از کوثر در انظار است کوئی نیست هست
 در گلستان وجود آن طلعت را کل چو دید پای سرو قد تو خار است کوئی نیست هست
 بوسه از خال لب بفروش لاهوتی خرد عاشق خال و خیریدار است کوئی نیست هست

در تصور هر چه آید او ز نور یار هست آینه عقل است و در او عکس آندادار هست
 عالم کثرت مشبك های رنگارنگ اوست صورتست و ماده کیف است و یا مقدار هست
 این کلیسای جهان عکسی ز تار موی اوست اندر او پیدانکر هم سبجه هم زنار هست
 حلقه حلقه گرد یگر نکی عیان يك مجمعی از مذاهبها و دینهاست و هم هشیار هست
 چون اسیر رنگ آمد ماهیت شد آشکار ارض و افلاک و نجوم از ثابت و سیار هست
 چشم پوشی کر ز رنگ و وحدت آری در نظر احمد خاتم نهان در حیدر کرار هست
 ناکه احوال هستی ای نادان تو در مصر وجود بیع یوسف هر زمانی در سر بازار هست
 تا تو در دل مسکن اغیار کردی از خطا حضرت عیسی بهر دوری یقین بردار هست
 شعر لاهوتی بفهمد خلق لاهوتی مقام زانکه در هر فردا و صد گنج از اسرار هست

بختم سیه ز طره زلف سیاه توست روزم چه شب ز دوری آن روی ماه توست

از شهر نیستی که تو دادی مرا وجود چشم همیشه بر اثر خاک راه توست
 من کیستم چیم چو کسم گر گنه کنم بر من مگیر عیب که این از نگاه توست
 باشد گناه کر نشدم طالب بهشت دانی که نیست این گنه از من گناه توست
 این خلقت مجرّ دو جسم و مثال و عقل چینهای زلف توست که ز پر کلاه توست
 من نیستم اسیر تو صد یوسف وجود افتاده دست بسته در این جابجاء توست
 گشتی نهان چرا تو پس برده بهر ما در صورتی که خلق دو عالم گواه توست
 لاهوتی ار برانی وار خوانیش به پیش هر جا که هست و بود بدان در پناه توست

مرا امروز باشد کعبه امید آن رویت برای طوف آن کعبه دلم آید همی سویت
 چه غم دارم اگر در راه توفانی شوم از خود هزاران مثل من بادا فدای یکسر مویت
 ز تیغ ابروانت انبیا مدهوش تا آخر هزاران آفرین بادا بآن شمشیر ابرویت
 جهان رنگ وجود از آن گل روی تو برگرفته همه سرمست احسان تو مخمورند از بویت
 حکیم و صوفی و زاهد چرا کردند در عالم بهر جاسیرشان باشد نباشد خارج از کویت
 در این میخانه بشناسند گریب خراباتی عیان کردد بهر جای جهان هستند بهلویت
 اگر تاریخ عالم کس بخواند مثل لاهوتی شناسد هر زمان گفتار و آن رفتار و آن نحویت

سیر لاهوت کار هر کس نیست عالم نور را بدان خس نیست
 صوفیا کم بکرد در دنیا این همه گشته مکر بس نیست
 آنچه جوئی تو از خیال خودت زیر افلاک و چرخ اطلس نیست
 کوی دلدار لامکان باشد که در آن ارض کاروان رس نیست
 همه اشیت آیه و برهان غیر آیات او دگر کس نیست
 قطب عصر است مظهر بزدان این مقام از برای هر کس نیست
 جبرئیل آن مقام پر انداخت جای پرش برای هر کس نیست
 عارف اوست شخص لاهوتی شکر در مدح او که اخرس نیست

لب لعل تو که از پسته شکر بار تراست خواب زلف تو ز چشم همه بیدار تراست
آنکه ابروی ترا دید ز شمشیر نگفت زانکه در جنگ ز تیغ همه خونخوار تراست
در کلستان چه کل انداخت بسوی تو نظر دید در نزد رخت از همه او خوار تراست
ز کس آن ز کس چشمان ترا دید بخواب شد یقینش بچمن از همه بیمار تراست
هر که در بند سر زلف تو افتاد بعمر مطلع کشت که از خالق گرفتار تراست
دل من هست چو فرهاد و توشیرین اسنی تیشه شعر من از کوه که پا دار تراست
عقل میخواست که در عشق به بیند مستی دید با مستیش از عالمی هشیار تراست
عشق محبوب خدا هست بدان لاهوتی فهم این مسئله دان از همه دشوار تراست
ملاحظی نکرم من که در شمایل توست ز روی قلب هر آنکس که هست مایل توست
قمر هلال بود مثل ابروان تو لیک دو هفته بعد شود بدر چون مقابل توست
بلب تو آبجیات از نمودنی مستور ز چیست قند و عسل آشکار در کل توست
خدای سنک نمود است خالق در عالم برای کشتن ما از چه سنک آندل توست
تو شمس در فلک حسنی و خطا گفتم که شمس در فلک ار هست شمع عقل توست
به پیچ و تاب خم زلف رفت مذهب من کناه بنده نباشد که رسم باطل توست
هر آنچه حسن و وجهت بیوسف است و یاز بعقل چون نکرم بیشتر که شامل توست
نه هر که را بچمن دل بود چو لاهوتی که نیست دل مکر آنجا مکان و منزل توست
نگار مغز بود این جهان فانی پوست چرا تو میطلبی از جهان فانی دوست
تو پشت پرده و همی گذروی اوست نهان و گرنه در همه اشیا ز دایر ما دوست
بشهرها زچه گردی برو بکشور دل که با دو چشم بهیشتی تمام عالم اوست
ز ممکنات چه خواهی که بحر خود جداست تمام عالم امکان ز بحر او یگجوست
بنازم همت آن بی نشان که نزد خرد هر آنچه هست بچوکان بازیش بگوست
بدیر و کعبه چرا میکنی نماز برو که آشکار و نهان روی پر در هر سوست

تشان دوست بدل خواهی از تو لاهوتی بگیر دامن مظهر که اندرو آن خوست
خوش کسی میکده از دوست بکف جام گرفت منزل یار بدل دید و زاو کام گرفت
شرف و نام بیفکند در این دار فنا تا که از لطف خدا مرتبت و نام گرفت
شمع هستی چو در این ظلمت شب روشن کشت دین حق از سر نو کسوت اندام گرفت
جنگ هفتاد و دو مذهب زمیان رفت بلی ایزد آمد بمیان مملکت آرام گرفت
فطرت خلق به بی تربیتی بود عیان شکر ایزد که جهان تربیت تام گرفت
دشمن و دوست چو از خواب جهالت جستند جذبه مهر مهر خاص و بهر عام گرفت
از پس پرده چو خورشید شعاعی افکند روشنی بین که بهر دشت و درو بهم گرفت
در خرابات چو بنمود بلاهوتی روی کفر را داد در آنوادی و اسلاہ گرفت
زلف مشکین گر تو بینی بر سر دلداریست غم مخور نقصان حسن از صورت آن یار نیست
زلف چون مار است او را از جنان کردند دور روی یارم چون جنان او را مقام مار نیست
طلعتش چون آفتابست و بداند اهل عشق هر کجا شمس است آنجا جای شام تار نیست
زلف باشد همچو عقرب روی یارم مثل ماه شکر حق مه ساکن اندر برج عقرب و ارنیست
چشم بادام سیاحش هست جادو گر بلی هیچ جادو گر مثل چشم او خونخوار نیست
آندهن تنک او گریسته خوانم صدق هست لیک چون او پسته رنک لعل شکر بار نیست
آندو ابرویش دو شمشیرند حافظ حسن او بهر گلرویان بدینا حفظ عیب و عار نیست
سرودر قد است لیکن سرو هر کز در چمن چون قد موزون او در گردش و سیار نیست
الغرض مانند یارم کس نباشد همچنین مثل لاهوتی کسی امروز در اشعار نیست
هجر آن روی کل یار بدان ماتم است آنچشمان ز فراقش همه شب همدم است
لعل لبهای وی هر وقت بیادم آید بی شک و شبهه شوم تشنه و آرم زمم است
میزند تیر از آن چشم که شد دل مجروح ناز هائیکه کند کاه بدان مرهم است
گفتمش روز که من عاشق رفتار توام گفت عالم بشود عاشق من آن کم است

گفتمش یوسف مصری که تو پنهان شدئی
گفتمش بر همه خوبان جهان جمشیدی
گفتم آنخوری جنت که خدا گفته توئی
گفتم آنخال لبست هست چو هندوی غریب
گفتمش نیست دلی بند ز گیسوت نشد
گفتمش باز که از عشق تو لاهوتی مرد
گفت خاموش که یوسف بیقین آدمم است
گفت آری بنکر روی که جام جمم است
گفت آرام که آن جنت حق یکدمم است
گفت اینحرف مگو خضر جهان محرمم است
گفت دلدار همانکیسوی خم در خمم است
گفت از مرگ دو صد عاشق خود کی غمم است

از در آمد صبح با حال خوشی دلدار مست
گفت بگذشتم بکلزاری که بینم روی یار
چار سورقم دهم من شحنة راز آنها خبر
گفتمش دلدار من دیدم بچشم عقل خویش
شمس مست ماه مست چرخ مست عرش مست
چون قدم در عالم انوار بنهادم عجیب
در چمن کردم نظر دیدم که لاله ارغوان
بلبل اندر روی گل مست است میخواند بلند
ابر مست و برق مست صاعقه هم نیز مست
در خرابات جهان چون چشم را انداختم
او خبر از نقطه میداد و نمیدانست باز
مغیچه خندان کلیسار انظر میگردو گفت
مسلمی میگفت در مسجد بفریاد بلند
گفت لاهوتی خدا فرمود خلق ما سوا
دردی مراست بوسه ز تو داروی من است
ای آفتاب روی که داری دو تا هلال
با دو چشم مست و با لبهای شکر بار مست
بود گل مست و چمن مست و همه کلزار مست
بود شحنة مست خلق کل آن بازار مست
این کواکب جلکی از ثابت و سیار مست
آب مست خاک مست باد مست نار مست
دیدم جبریل مست است و همه انوار مست
سنبل نسرين و نرگس هر گل و هر خار مست
کبک مست زاغ مست و قمری و هر سار مست
اهل دل مجموع مست و جمله اغیار مست
بود مرشد مست و صوفی مست هر گفار مست
نقطه مست و دایره مست است آن پرکار مست
هست رهبان مست و معبد مست و هم زیارت مست
هر مصلی مست و مسجد مست و هم ابرار مست
از صغیر و از کبیر و جاهل و هشیار مست
روئی تر است دیدن آن مینوی من است
بالای چشم خویش که این ابروی من است

ای ماه طلعت از چه دوز گس باسم چشم
ایشوخ کلعدار که داری بفرق خویش
ایسیمتن که طعنه زند قد تو بسرو
ایلب شکر که خال ترا هست کنج لب
تا کی کشی ز مستی چشمان تو عاشقان
رحمی نما بحالت لاهوتی فکار
داری بروی خویش که این جادوی من است
چون مار چند حلقه که این گیسوی من است
داری چونقره دست که این بازوی من است
بنمودئی بخلق که این هندوی من است
هر دیده ات کشنده صد آهوی من است
زخم از خدنگ غمزه تو پهلوی من است

صد شکر خداوند که در من هوسی نیست
از مرکز اینخاک الی ذروه افلاک
ما روی بهر نا کس و نادان ننمائیم
صوفی به بیابان خیال از چو نهد پای
این عالم اشیا که عمل وار نماید
چشمان بتو دارند و تو با چشم نه بینی
چون برق نشستم بیراق از دم معشوق
لا هوت بود مسکن لاهوتی بی مثل
در درگاه این خلق مرا املتسی نیست
دیدم که بجز یار دگر داد رسی نیست
منظور یکی هست و جز او هیچ کسی نیست
فریاد نمائیم که بانك جرسی نیست
بیهوده گمان است که او را مگسی نیست
گوئی که بی بازار جهان يك عسسی نیست
ظاهر توبه بینی که مرا يك فرسی نیست
دنیا نظرش بیشتر از يك قفسی نیست

مرا مکر که بغیر از تو آشنائی هست
پیرسیم که چرا آفتاب نشینم
ز ابتدای جهان رحمت تو جاری بود
بهر چه مینکرم در جهان عقل و ظهور
شب فراق شود طی رسد زمان وصال
ز فعل خویش اگر مستحق شوم دوزخ
مکو مکو که تو لاهوتیا گنه کاری
امام من علی و رهنمای من علی است
بغیر لطف تو درد مرا دوائی هست
بغیر سایه تو گو مکر که جائی هست
بجود و لطف تو کس گفت انتهای هست
برای وصل تو بینم در آن نوائی هست
که بعد هر غم و اندوه يك صفائی هست
خوشم که از تو بمن بعد مر حبائی هست
که از تو بهر گنه کارها عطائی هست
بهر دو کون بدان آشنای من علی است

خدای نیست ولی آینه بدان او را
 بروز حشر شفیع بغیر او نبود
 مراست کبر از انجا که مدح او بکنم
 بشرع حضرت احمد میان اصحابش
 بعشق او چه شدم فانی اندر این عالم
 خبر ز خلق ندارم که گفتگو بکنم
 نو حرف ارض و سمازد من مگوهر کز
 مخوان مریض ز عشق علی تو لاهوتی

عمر هفتاد شده صحبت مستانه بس است
 چشم دل باز نموده مسکین بشنو
 شو چو بهلول و به مخلوق تو آزار مکن
 مکن از طلعت و دلبردن خوبان تعریف
 انبیا و حکما تارک دنیا گشتند
 آنچه تقدیر شد از حق تو باو شاکر باش
 غفلت از مرگ مبادا بکنی لاهوتی

این ماهروی کج کلپان از سپاه کیست
 این برق صورتش که زد آتش بجان من
 این سرو قد که دل از عاشقان ربود
 با تیغ ابروان بکشد مردمان مدام
 گویند من بصورت او رو کنم نماز
 همره صبا غبار معطر بیاورد
 مارا ز تیرهای مژه کرده خونجگر

قلبم شد است زخم ز تیر نگاه کیست
 یاران خبر دهید که قصدش گیاه کیست
 از خانواده که و از جلوه کاه کیست
 یارب خطای ماست بکویا کناه کیست
 این قبله که کج شده طرف کلاه کیست
 بنکر عبیر بیزیش از خاک راه کیست
 خلقی فغان کنند بکودادخواه کیست

بختم چه موی اوست سیه در تمام عمر
 چون یوسف زمان بخرامد مصر ما
 آنها که میکنند بساقی و جام بحث
 از صبح تا شب بخلاق زنند طعن
 در جهل خویش عمر نکو میکنند تمام
 پیغمبر ار بگویشان مقصد این نبود
 نزدیک شد بمیکده ساقی نهان شود
 یارب تو در زمدرسه احقان به بند
 ایراد سال و ماه بکار خدا کنند
 لاهوتیا خموش که در قائم و قیام

بر قرب حریم جان پا کیزه دلی باعث
 این منزل پر آشوب نزدیک بود اما
 از بهر عمل عابد خواهد ز خدا جنت
 احکام شریعت را آتروی نبی صاحب
 آن اصل حقیقت را لاهوتی اگر داند

منم که از شعرای جهان ستانم باج
 مرید حضرت عشاق فارغ از همه غم
 حکایت صنم و کعبه سالهاست گذشت
 تو چشم ساحر خود را بهم نه ای معشوق
 بیا بمعبد رندان حقیقت خود بین
 مریض چشم خمار نکار چون گشتی
 مشو مصاحب اهل دعا تو لاهوتی

از آنکه بر سر اهل کمال هستم تاج
 سزا است گریه دهم ز روی قلب خراج
 بیا که نوبت سیراست و عالم معراج
 که هست درد من عشق میشود تاراج
 که دین و کفر ندارد بنزد یار رواج
 مده تو وقت زدست و بکن در او علاج
 قدم گذار بمیدان قتل چون حلاج

روی چو گل تراست بصحرا چه احتیاج
دردت چه نیست از چه روی خانه طبیب
بیمار هر که هست مسیحا طلب کند
چون ساختی بعالم جسمانی ای رفیق
و قسبه که روی یار بقلبت پدید گشت
سوداگری گذار که زاهد کند بعمر
دست زلف یار چه باشد همیشه شب
چون بافتی که جان تو آئینه حق است
دیدی که حق بخواند علی نفس مصطفی
آب حیات خورد چو لاهوتی ایچوان

بدای یار بگو شمع رسد بلفظ فصیح
تواحوالی که نظر میکنی بکثرت خلق
صفای دل تو مده بهر عیش در دنیا
اگر چو آدم خاکی ولی چو گوش دهی
هر آنکه مثل بدایع نگار راه رود

پیشان گشته ام از موی فرخ
ز خاک استم ولی مشک تناری
مرا هرگز قیامت کس نبیند
دل هر کس بسوی دلربائی است
خراباتی مرا تمجید گوید
ندیدم در جهان من هیچ شب را
بهشت از بهر واعظ میگذارم

گرفتارم بآن از روی فرخ
نخواهم مشک من آنبوی فرخ
مگر نزد قد دل جوی فرخ
من آنخواهم رود او سوی فرخ
چو منزل دارم اندر کوی فرخ
چو بودم رو بروی روی فرخ
که من گردیدم هم زانوی فرخ

تو لاهوتی بکن خل رخس بوس
دیشب سحری یار قبائی ببرم کرد
او کنز خفی بود و او را جاوه کجا بود
از خود پر و بالم دهد و قوه پرواز
گفتند با سرار خدا پرده پیوشان
مجنون ز غم لیلی مستور که بودیم
من یا بسر کوی تو از عشق نهادم
در گوشه ابروی تو منزل دل من داشت
من بیدهر و علم شدم ظاهر و موجود
بودم بصر اما نظرم بود بموهوم
لا هوتی مسکین تو بنال هر سحر از هجر

شب بود نه آنچین دو کیسوی تو بود
آنبود هلال از فلک پیدا شد
بیهوشی و مستیم ز جام می یار
اینگونه سیاه روزگارم کردید
گویند قیامت یی میگرد
گر مرده شدی یی ز گفتار مسیح
هر دین پیمبری که گردید رواج
از جنت اگر آدم خاکی آمد
مقصود از این قافله عشق بدان
زاهد که نخورد آب از چشمه عشق

از عشق روی گارخ ترك هوا توان کرد

که هستم چاکر هندوی فرخ

از رنگ قبا بود که زیر و زبرم کرد
خود خواست نماید همه جلوه گرم کرد
بامش چه بلند است که بی بال و پرم کرد
زاهد تو مکن بحث که او پرده درم کرد
بکرفت نقاب از رخ و دیوانه نرم کرد
عاشق کشی توست که بی پا و سرم کرد
آن تیرو کمان بود از آن گوشه درم کرد
زنجیر سر زلف تو بین با هنرم کرد
آنطلعت زیبای تو صاحب نظرم کرد
هر خاک بسر کرد مرا این سحره کرد

مه بود نه آنروشنی روی تو بود
یا آنکه کمانی از دو ابروی تو بود
یا از نگه دو چشم جادوی تو بود
گویا اثر سیاهی موی تو بود
محشر نه مگر قامت دلجوی تو بود
از معجزه لعل سخنگوی تو بود
یک آیتی از قوه بازوی تو بود
یک قاصدی از خاک سر کوی تو بود
در طی مقام جانب و سوی تو بود
لا هوتی همیشه در سر جوی تو بود

از چشم مست دلبر را رضا توان کرد

ازهر دو لعل میگون آب بقا توان خورد
از گردش دو چشمش بیمار میتوان شد
گر شیخ باده خواران میخانه ام دهد ره
از زاهدان دنیا یکدم دعا نخواهم
بازلف یار هر شب وقت سحر بنالم
گر غسل توبه کردی در دست باده خواری
خاك سبو كشان را لاهوتی دل افکار
از جذبه محبت آب بقا توان کرد

دلبری چشم آن مشکین غزالم میکند
من مفید نیستم بر دانه و دام هوس
در فراق يك شب هجران نینالم ولی
چون خرامان میرود اندر خیابان ابرفیک
چشم من هرگز ندارد تاب دیدار رخس
باز میدرسی که عاشق بر کدامین گلرخی
خوب میدانی دو ساله واله روی ویم
اهل ناسوتند واقف از دل لاهوتیم
کاخ از بهر نکور خسار حالم میکند

بر گو صبا ز زلف تو یکتار نشکند
بیمار چشم تو هست که مایل بخون ماست
آن خط بعارضت بنگر حسن را فرود
یکبوسه از رخ تو بجان میتوان خرید
باد صبا ز خلق تو با خود نبرد تا
آن زلف خم بنجم تو بیا بر شکن مکن
ایمه شهر ری تو دمی در برم بیا
تا رخ عود و مشک بی بازار نشکند
تن در دهیم تا دل بیمار نشکند
معلوم شد که خوبی گل خار نشکند
کردیم جان نثار که معیار نشکند
شهر و دهات رونق عطار نشکند
چین بنفشه بر رخ گلزار نشکند
اندژ دلم تو جا کن و بگذار نشکند

لاهویتست عاشق هر روی و موی خوب
در مدح یار قیمت اشعار نشکند
هر آنکه عاشق یار است او چه غم دارد
بکفر قاضیش امروز متهم دارد
تو محرمی و رسیدی بکعبه مقصود
بغیر دوست چه کس راه در حرم دارد
غلام همت آن عاشقم ز روی خلوص
که سر بخاک ره دوست صبحدم دارد
فدای مظهر اسماء که در قیامت خویش
دو صد شهید ره یار هر قدم دارد
برو تو لاف تجرّد چرا زنی درویش
که زیر خرقة دلت از هوس صنم دارد
ز جان خویش تو بگذر براه دوست که باز
بخلق هر دو جهان شیوه کرم دارد
رسید شمس ببرج شرف که ترکس مست
مقام دشت و چمن نیک محترم دارد
هر آنکه زنده شدی از دم مسیح زمان
بدست خویش در این عهد جام جم دارد
سر ار دهد بره دوست شخص لاهوتی
نثار یار بگویم که باز کم دارد

یاد باد از ملك ايران ياد باد
یاد آن باغات شهر نو بخیر
دل برای باغ تجریش است ریش
غمز های آنجوانان قشنگ
چشمهای مست خانمهای شیک
حق بما دارند آن خوبان ری
حق من که از گرما نجف در زحمت
در دلت لاهوتی غم بودنی
خاصه از آن شهر طهران یاد باد
چشم مست گلغذاران یاد باد
آب در بند و جماران یاد باد
در خیابان با نگاران یاد باد
آن ادای باده خواران یاد باد
لطفهای حقگذاران یاد باد
آنها و آن بهازان یاد باد
از تمام غمگساران یاد باد

یکشی خلوت میخانه که تن تنها بود
جان همه فکر و خیالش بی آتربا بود
آنگل روی ترا در نظرم بگرفتم
دیدم آن به بود از رنگ که در صها بود
بنخیال سر زلفت چو تشستم دیدم
در خم و هر گره اش چند شب یلدا بود
چونکه یاد قد تو کرد گذر در دل من
چشم هر سرو بدیدم که بران بالا بود

برف دیدم ز سفیدی تنت گشته خجل شرم ساری برخ سیم ازان پیدا بود
 هر که یکبار نظر کرد بچشم بستت تا دم مرگ که مخور و همی رسوا بود
 فتنه چشم تو پیداست چه بر سر دارد جمله خونها که روان گشت از آن شهلا بود
 عاشق آت نفس عیسویت ایمنه نو نظرش کی بکلیم و بید و بیضا بود
 این بهاریکه عیان کرد خدا در عالم دل لاهوتی من خوب بر او دانا بود
 گریخ از پرده دراری و بدینم چه شود سوز داز بهر تو این مذهب و دینم چه شود
 گرتو چون سرور و ان سایه سر ماندازی زیر آسایه در این عمر نشینم چه شود
 باغ رخسار تو بمی مکن خوف ز ما میوه بوسه ازان باغ بچینم چه شود
 مهر و مه را بجهان هیچ نکویم مدحی گر ترا از همه عالم بگزینم چه شود
 آندل پاک تو فردوس برین است مرا کردهی جای بفردوس برینم چه شود
 ما شکنهای سر زلف تو دیدیم بسی حال بینند گرفتار به چینم چه شود
 آنلبت در ثمنی است که کوثر دارد طالب آب ازان در ثمنم چه شود
 ما که از عشق تو در سوز گدازیم همی روز شب سال مه افسرده چنیم چه شود
 منزام کوی نکویان شده لاهوتی و بس چرخ برخیز اگر باز بکینم چه شود
 در خرابات شبی آجیاتم دادند از غم دوزخ جنات نجاتم دادند
 در پس پرده ذاتم بنهان ذاتش بود از صفاتش بنگر جلوه صفاتم دادند
 آنشب قدر مرا گشت که قدوم معلوم شد بمیخانه و چندین در جاتم دادند
 سیر در ارض نخواهم که مرا سیر زدل همت پیر شد و جانب ذاتم دادند
 دل سکون داشت چو دید آتش رویش از دور من ندانم که چو شد این حرکاتم دادند
 داشتم فکر که از جام خرد آب خورم ناگهان چشم گشودم که فراتم دادند
 ماه و خورشید ندیدیم بجز باده فروش عمر بی سال و مه اندر سنواتم دادند
 قید رضوان و جهنم که چو لاهوتی راد دور کردم زدل آنگاه براتم دادند

نور آنطلعت دلدار نگر عالم شد جوهرش نزد خرد در دوجهان آدم شد
 اول نور که صادر شدی از طلعت یار در پس پرده اجسام به بین خاتم شد
 روی او کعبه و خالش حجر الاسود گشت لب او بود پر از شکر و آنرمزم شد
 چشم افلاک بر آن قدر و مقامش افتاد دال مانند بتعظیم قد او خم شد
 زخمهاییکه بماهیت اشیاء میبود برق رویش که درخشیده همه مرهم شد
 چون خرد گوشه میخانه نظر کرد باو نام جبریل باو داده شد و محرم شد
 آن شکنهای سر زلف چو عنبر بنمود در نظر کار جهان مختلف و برهم شد
 نقش سلطانی او در سر بعضی افتاد یک سکندر بجهان گشت یکی هم جم شد
 جان علوی تو لاهوتی از آن جان آمد فارغ امروز زهر شادی و از هر غم شد
 نه هر که صوف بیوشد قلندری داند به هر که شعر بگوید سخنوری داند
 نه هر که صورت او مثل کل بود نیکو طریق غمزه و آئین دلبری داند
 نه هر که چشم خمرش بدل کند فتنه رموز جادو و آنطرز سحری داند
 نه هر که چند صباحی بزور ملک گرفت طریق سلطنت و بنده پروری داند
 جواهری است بر وی چو ماه خلسیه که قدر قیمت او را جواهری داند
 حکایت شب معراج را چه کس فهمد بغیر از آنکه مقام پیمبری داند
 غلام حلقه بگوش علی کسی کرد که صدق بوذر و ایمان قنبری داند
 حلاوت غزالیات من کسی بیند که حسن نظم نظامی و انوری داند
 طلای ناب در اشعار نوست لاهوتی برای شعر پاک کی که زرگری داند
 میان چندین هزار بدان یکی شه شود زاینهمه اختران یکی بدان مه شود
 کذر کند سال و ماه بسی در این روزگار تنی ز انسان عین که هدی ره شود
 ز صوفیان صد هزار در این جهان آشکار یکی ز آنها برون چو نعمت الله شود
 بمیکده بین بسی فتاده مست و خراب چو کس ز اسرار بدر بود که آکد شود

همانکه ساغر گرفت زدست آنمفروش مقیم آن آستان مکین بدرگه شود
 زباده آید به تن حیات بی انتها کسی نخورد ارزان یقین که گمره شود
 تو شغل عیسی طلب ز پیر این میکره که شاید از لطف حق بجات همره شود
 بخلق این دار دون بگو تو لاهوتیا طلوع مظهر بذل بدانت که ناگه شود
 چون بدرگاه تو با دیده گریان آیند هست مقبول چو کافر چو مسلمان آیند
 سفره رحمت تو بهر همه بگشاد است شادی از آنکه جهانی بتو مهمان آیند
 بت پرستان همه آن روی ترا قبله کنند پس خوشا حال کسانی که با ایمان آیند
 جان عالم بود آنشیخ که دارد صفت عالمی را تو خبر کن که پی جان آیند
 احذ هستی تو بهستی دو پرستی بدگشت مشرکان کاش بدرگاه چو شیطان آیند
 تو که ظاهر شدی از غیب شو بهادی خلق از چه رو جانب آنکوی تو پنهان آیند
 لب حقکوی تو از لفظ مسلمان شد دور تاهمانها که تو خواهند چو مسلمان آیند
 صولت حیدری آنجاست برو لاهوتی قدرت کیست از این خلق که میدان آیند

آنکس که سخن گفت ز یزدان علی بود آنکس که بیداموخت بلقمان علی بود
 آنکس که بر این خاک نظر کرد و در آورد ز انجوهر بی مثل چه انسان علی بود
 آن نوح که مخلوق خدا غرق بدربا بنمود در آن شدت طوفان علی بود
 آنکس به براهیم نمود آتش سوزان در چشم عدو همچو گلستان علی بود
 آن یوسف و پیراهن یعقوب جگر خون آن مصر همان طالب زندان علی بود
 آن آتش اندر شجر و صوت انا الله آنطور دل موسی عمران علی بود
 آنخضر که در ظلمت ره رهبر شخص است آنچشمه مشهور بحیوان علی بود
 آن ناجی یونس ز دل ماهی دریا آنخام و آنروح سلیمان علی بود
 آنشب که نبی رفت معراج تو دانی همراه در آنسیر به پنهان علی بود
 جبریل امین حامل اسرار علی کرد راننده هر ختن شیطان علی بود

این هفت فلک خلق ز انوار علی کرد آن نور ده زهره و کیوان علی بود
 در ذات علی هر صفت حق شده ظاهر بر ذات خدا شاهد و برهان علی بود
 آنمزل توریة و زبور و صحف بعد آنکشف اسرار ز قرآن علی بود
 لاهوتی لاهوت مکان صدق بیا نکرد حق بوده علی بوده و رحمان علی بود
 چشم دلدار است بر فتنه حذر باید نمود خویشتن را دور امروز از خطر باید نمود
 هر دو چشمش ناز برهم میکند از حسن رنگ چشمداران را زناز آخر خبر باید نمود
 یکنظر انداخت آدم بهتر از جبریل شد در تعقل آفرین بر این نظر باید نمود
 قصرها ابلیس اندر راه عاقل ساخته همتی باید همه زیر و زیر باید نمود
 پیر میخانه است مست و صبح طالع شد عزیز یا خیال تازه یا کار دگر باید نمود
 صحبت مجنون و لیلی یا که محمود و یاز بعد از این عاشق بدان از سر بدر باید نمود
 منزل ما دور وره بر خوف از درندکان غوث اعظم یار خود در این سفر باید نمود
 حب قطب عصر لاهوتی مدد کار تو هست با براق عشق از دشمن گذر باید نمود

چو جسم تو بلطافت یقین بری نبود چو چشم مست تو جانا ستمگری نبود
 بیحر وصف تو راندم سمنده عشق ولی شدم عیان که مجال شناوری نبود
 بهر گره ز سر زلف خود دلی بردی نیاز مثل تو دیدم که دلبری نبود
 بگو بشیخ که در خانقاه یزدانی بیوق و خرقة نشان قلندری نبود
 بعلم حکمت عرفان میند دل درویش بدین متاع ز عاشق که مشتری نبود
 حقیقت است ز اسلام و کفر بی خبری که در حقیقت اگر هست کافری نبود
 ندا رسید بلاهوتی از عقول و نفوس تملك نظم بسان تو شاعری نبود
 کنز مخفی بود آن یارم عیان یکبار شد عالم کثرت پدید از عکس آندلدار شد
 بود واحد خلق اعیانش ز نور روی او اغنیا گردید و مسکین یار شد اغیار شد
 رنگها در شیشه موجود بی رنگی نهاد کفر شد اسلام شد ناقوس شد ز ناز شد

خواست در اجسام رو بخود نماید بر جهان
 امتحان خلق را میخواست در دنیا کند
 در نظر ها چون نظر انداخت آرد اختلاف
 این جهان باشد زلیخا عاشق افعال او
 آن شکنهای سر زلفش که کثرت را نمود
 دیده گردون چو دید از عقل چشمان و را
 تیرهای سخت مژگانش که در میدان قتاد
 جلوه از وحدت بواحد کرد و اسماء نمود
 آنچه لاهوتی بگوید نیست کفرای مرد حق

یار میخواهی بدل خواه تو باز آید نیاید
 گرچه محمودی تو در اخلاق اما نیست سیدمت
 عشق پنداری معشوق آثر بخشد نبخشد
 رازها در پیچهای زلف خود دارد به عالم
 دردها در دل تو داری از فراق روی ماه او
 رای او از قتل عاشق گوئی ارگردنگردد
 ابروانش کعبه و چشمان او محراب آنباشد
 گرچه در فقار خوب بند ساکن هم بشهری
 نرگس شهلان دیم خار و خس باشد نباشد
 شعر هر کس گفت لاهوتی نگردد در جهان آری

خطا گفتم به از آن آفریدند
 ترا خورشید رخشان آفریدند
 یقین دارم به پنهان آفریدند

قرین روی روزت زلف شب هست
 خجل سرو است چون بیند قد تو
 بود بیهوده وصف تیر رستم
 همین بس گفت لاهوتی بمدحت

بدشت ابر که هر نوبهار گریدو خندد
 در این جهان غم و عیش اند هم نشین با هم
 ز هول دوزخ و وصل بهشت و دیدن حور
 فنا بشوره آن عاشقی که در ره دوست
 گریست دیده ساغر بجم و خنده او
 مزین تو طبل بچنگ و بکوب کوس بصلح
 ز روزگار مکن ناله و مشو خوش حال
 عجب مدار تو لاهوتی از جفای زمانه

دنیا اگر بکام تو شد شد نشد نشد
 گفتمی تو حرف حق همه خلق روز و شب
 عرش خداست آندل بر نور حضرت
 منصور و از خلق ان الحق بگو زنند
 حق است هر دلی بمقامت نظر کند
 آنوادی السلام که در او سلامتی است
 صبح جمال حضرت تو دید مرد حق
 لاهوتیست بنده در گاهت از ازل

ز روی چون کل تو کل بچشم ارچه شود
 ز لعل لب بچشایم گر شکر چه شود
 منم چو ذره و تو شمس کشور حسنی
 بذره شمس بیند از نظر چه شود

مرا بچین سر زلف خویش کردی بند
 تو پای خویش بنه بر دو دیده ام جانا
 مرا دلیست که تقدیم حسن تو کردم
 ایاز عهد تو هستی و من چه محمود
 برای وصل تو از عمر خویش بگذشتم
 نظر بروی تو دارم تمام روز بسال
 تو شاه کل رخ و لاهوتیست مثل کدا
 از یار تعجب کن در پرده نهان هو شد
 در کعبه اسلامی گشتی حجر الاسود
 در جسم گهی جان شد از دیده ما پنهان
 که مهر درخشنده که زهره و که کیوان
 او را چو نبید ماوا کردی همه جا منزل
 در معرفتش لقمان نادان بود و خاطی
 از جوهر جسمانی عاریست ولی عاقل
 لاهوتی بی مذهب کافر نبود هرگز
 در راه صبیح او را دانیم سخنگو شد
 در دلم حسرت یکبوسه ز دلدار بماند
 دارد آن بلبل عالم خبر از این دل من
 اهل ظاهر همه خوابند درخشان خورشید
 ای نگاری که دم عیسی مریم با توست
 شیخ با سبجه اگر دید ترا در این دیر
 هر که آن زلف مسلسل برخ ماهت دید
 مژده میداد خرد قامت دلدار ترا
 دهی بخلق نشانم بهر گذر چه شود
 فزون زیای تو نورش شود اگر چه شود
 قبول گر کنی این چیز مختصر چه شود
 ز لطف گر شوی از حال من خبر چه شود
 دهم براه تو از عشق خویش سر چه شود
 اگر شبی تو بیائی مرا ببر چه شود
 نرانی هیچ کدا را اگر زدر چه شود
 ظلش بنظر آمد دیدیم که از او شد
 در هند نظر هاری هر جا بت هندو شد
 در روی چه کل ظاهر که تیغ در ابرو شد
 که ارض گهی آدم که صورت که مو شد
 او را چو نبید روئی دیدار بهر رو شد
 حیران صفات او دانی که ارسطو شد
 بیند رخ زیبایش چشمش که بهر سو شد
 در راه صبیح او را دانیم سخنگو شد
 عمر بگذشت ولی حسرت بسیار بماند
 در تن چون قفسم حسرت گلزار بماند
 چشم من تا بسحر شکر که بیدار بماند
 نیست باد آنکه ترا دیده و نیهار بماند
 بیقین تا باید سر خوش و خمآر بماند
 تا قیامت بشکنهایش گرفتار بماند
 دید آنقامت و آنوقت زرقار بماند

در خرابات اگر جهل ترا حبس نمود
 آنکه بشناخت مقام تو چو لاهوتی را
 آنها در این زمان که چو من رند و آدمند
 از صوفیان بی هنر و زاهدان کور
 کانند گر چه خلق به بینندشان چو خاک
 در ظاهرند رانده مخلوق این زمان
 نوشیده اند باده علم از خم خرد
 کشته ز تیغ ظلم خلایق بگیتی اند
 در ظلمت جهالت این خلق روزگار
 انسان کم است صورت انسان بود زیاد
 چون شد حجاب مرتفع از روی دردها
 هستند نزد عقل و نباشند نزد جهل
 در هر ولایتند ولی عاشق نگار
 ناسوتینند در نظر خلق و نزد عشق
 از تو در هر دو جهان حجة و گفتار بماند
 یاد کارش بجهان نظم گهر بار بماند
 با دوستان حق همه مجشورو همدمند
 دورند و خواستار همان اسم اعظمند
 بخرند گر چه در نظر خلق شب نمند
 در باطن اند شاه و زهر کس مقدمند
 فارغ ز شادیند و چو آسوده از غمند
 زنده کن نفوس چو عیسی مریمند
 مانند کوه ثابت و چون شمع روشنند
 بیشند از همه بصفا گر چه هم کمند
 خواهند دید بر همه امراض مرهمند
 فانی بدوست گشته و باقی بعالمند
 بر مخزن علوم خداوند محرمند
 لاهوتینند و سخت چو الوند محکمند

بسری عیسویست شکر خند
 گفتم ای آفتاب از تو شعاع
 مادر گیتی از ازل تا حال
 در کلیس مکن تو زلف بریش
 تو خودت و احدی بکشور حسن
 من بقربانت چشم آهویت
 بپذیرم هر آنچه فرمائی
 تیر تا کی زنی تو از مرگان
 میدهد روز و شب مرا او پند
 نشده سرو با قد تو پسند
 او نژاد است مثل تو فرزند
 دل ما را مکش بقید کمند
 حرف تثلیث گوئیم تا چند
 که کند صد هزار من در بند
 طالبم با تو باشدم پیوند
 شهید تا کی بریزی از لب قند

من ترا نور پاك ميدانم
 تو بيا كافر ي بما ميسند
 من بزبان و صوت هر ناقوس
 روح پاك ترا دهم سوگند
 از وصال نماي لاهوتي
 شب عيد است تا سحر خرسند

يار در بست برخسار و جوابم بنمود
 آتش افروخت بدل باز كبايم بنمود
 عمر دل در سر زلف كج او من دادم
 عاقبت او بخطا كار خطايم بنمود
 قامت شمع صفت بود حضورش در سوز
 غمزه انقدر بدان كرد كه آبم بنمود
 نظر از چشم چو آهوي خودش كرد چنان
 مست افتاده ام انسان كه شرابم بنمود
 خانه دل كه خرابست ز هجر رخ يار
 ديگر از چيست كه از عشق خرابم بنمود
 لب شيرين وي انقدر بمن داد نويد
 مثل فرهاد بيكدفعه بخوابم بنمود
 قامتش بود قيامت بيقين لاهوتي
 ورنه از بهر چه امروز حسابم بنمود
 مست دنيا تو بدان محرم دلدار نشد
 لب زياد است ولي اعل شكر بار نشد
 در جهان بين تو سخنهای نكور اسيار
 ليت چون حرف نبي قبل تكرار نشد
 هر كس از عشق سخن راند ولي حق داند
 نيست عاشق كه باين درد گرفتار نشد
 جلوه بردار نمودند نگاران ام
 غير عيسى دگري قابل انداز نشد
 پرده انداخت ز رخسار كه بيندممكن
 هر كسي رفت كه او قابل ديدار نشد
 هر ولي سير مراتب بجهان كرد ولي
 او ز معراج نبي هيچ خبر دار نشد
 اوليا مست ز آن داده وحدت گشتند
 ليك مانند علي هيچ يك هنيار نشد
 رمز كم گوي باشعار تو لاهوتي زار
 هيچكس مثل تو رسوا سر گرفتار نشد

نه تنها جان نثار طلعت هر جسم و هر جان شد
 قمر شد زهره شد بر جيس شدمهر درخشان شد
 نه تنها بنده آنقدر و بالاي شده لاله
 علم شد نخل شد سرو و روان شد شاخ و بحان شد
 نه تنها محو گفتار و اسطو شد در اين دنيا
 فلاطون شد غزالي شد و صده اندامان شد
 نه تنها كشته شمشير ابروي تو شد رستم
 فريدون زمانه شد طوس شد سام زمان شد

نه تنها خيره شد از ديدن ما وای تو خسرو
 سكندر شد سيامك شديبه تخت خود سليه انشد
 نه تنها شاهد جود تو شد حاتم در اين عالم
 شط بغداد شد دريا شد از افلاك باران شد
 نه تنها شد فدای غمزه چشمان مست جان
 دل و دين شد مذاهب شدند گر هر كه روايمان شد
 نه تنها شد ز عشقت خون دل ما كول در عمرم
 فغان شد غصه شد اندوه شده ام شك چشمان شد
 نه تنها شد به بند خم خم زلفت دل عاشق
 ملك شد عقل شد آدم شد و رفتار شيطان شد
 نه تنها شد مرا مردن ز هجرت آرزو دلبر
 مرض شد تير شد شمشير شد يا حبس زندان شد
 نه تنها شد جفا از كردش گردون لاهوتي
 غضب شد فقر شد جور و ستم با بحر بهتان شد

خوشگل آن نيست برخسار نقابي دارد
 خوشگل آنست برخ رنگي و آبي دارد
 من پر بخيره نخوانم همه خوبان زمين
 در جهان گشته ام هر كار حسابي دارد
 گرچه ماهي تو و مه فصل زمستان بيقين
 بيشتر ز ابر برخسار حجابي دارد
 بوسه زان خال لب نيست گنه عاشق را
 گو براهد خفه شو بوسه ثوابي دارد
 در چمن بنگرم هر گل كه سر از خاك كشد
 بهر مدح تو بهر ترك كتابي دارد
 مشك عنبر چكنم آنسر گيسوي تو شب
 در مشام همه دم بوي كلاني دارد
 مست چشمان تو بر گس بچمن كشت مدام
 گوئي اندر مژه اش جام شرابي دارد
 و سمه بر ابروي شمشير خودت هيچ مكش
 جوهر ذاتي او خوب خضابي دارد
 آنلب لعل تو از من نكند هيچ سوال
 مرده عشق كج حال جواني دارد
 آتش روي تو زد شعله كه قلبم بگداخت
 كي خبر آن دلت از سوز كباي دارد
 لذت از عمر برد آنكه چو لاهوتي عصر
 مثل ما دام قرين يار شباني دارد

سالمه اهل طالب روي مسيحا ميكرد
 چون عيا نگشت بديديم تبراً ميكرد
 آرزو داشت كه در سايه سروی خوابد
 سرو در خانه و او روي بصيرا ميكرد
 موسي عهد عيان چون بدويضا بنمود
 او ز فرعون زمان سحر تقاضا ميكرد
 ديد بر تخت سليمان جهان مسكن كرد
 جان بي نور سخن باز ز دارا ميكرد

بنده پیر مغانم که نبود از نظرش
زاهد قلب سیه دید چو گفتار مسیح
خون نمیشد ز شهیدان بره دوست نثار
سید اهل جنان گر نشدی کشته یزید
حکمت و فلسفه و صحبت عرفان ز کجا
حق مدد کرد بلاهوتی و مرجان شناخت
اهل حق را همه جاضایع و رسوا میکرد
دور بنشست و بآنداز تماشا میکرد
زهد ابلیس در این ملک چه غوغا میکرد
بدعتی چند در اسلام هویدا میکرد
یوسف عقل گرفتار زلیخا میکرد
آزمائی که شنو در ته دریا میکرد

قیمت بوسه لعل تو بجان میازد
آن خط سبز تو بر پشت لب و روی چوماه
آندو شمشیر که ابروش بخوانی در روی
کنج میخانه چرا منزل خود فرمودی
تیرهای مژه ات در دل من کرده اثر
خوبی روی تو که کی کنم از خالق نهان
شعر لاهوتی بيمثل در این گردش عصر
قلب ما را یار با مویش مقید میکند
کو سکندر تابه بیند فتنه های چشم او
قبض و بسطی دارد اندر بردن دلها مگو
لبا اگر لعل است پس کوثر چرا دارد در او
رو بگر ماه است مویس چیست در پشت لبش
قامتست آنقد که دارد یاقیامت را بیای
روی او چون روز روشن میکند کاشالدر
در لطافت جسم او بر آب دارد طعنه باز
چون مکان در قلب لاهوتی نموده عشق او
عمره بس هست که نازت بجهان میارزد
سبزی هست بصد باغ جنان میارزد
داند عاشق که بصد تیر و کمان میارزد
گر چه آن گوشه باین کون و مکان میارزد
هر یکی زان مژه بر تیغ و سنان میارزد
فش گویم که بصد ماه عیان میارزد
شریعتی هست بصد آبروان میارزد
هر زمان از روی خود در نیکی مجدد میکند
نیست یا جوج او ولی خارج از آن سد میکند
که نماید جزر دلها گاه او مد میکند
ز انجبه فخر او بیا قوت و زبرد میکند
تباه و مهر فخر هر دم از این خد میکند
یا خجل سرو چمن را او از آن قد میکند
پس چرا شب بعد از آن زلف مجعد میکند
حق بود فخر او بهر روح مجرد میکند
گر بر نجان دلش را جان تو بد میکند

هر کسی موی و سر زلف ترا شانه کند
آنکه را عشق تو اندر دل او جای نمود
هر که یاقوت لب را نمکد در همه عمر
هر که ابروی ترا دید که چون شمشیر است
هر که آنمستی چشمان ترا دید بدهر
شمع روی تو چو در انجمنی پیدا شد
هر کسی دانه آن خال که بر رخ داری
مثل لاهوتی هر آنکس که مکانکوی تو کرد
بوی مشکش بدماغ آید و دیوانه کند
یار دیگر نشود ترك زیگانه کند
زندگانی بجهان خوب بر ندانه کند
جنگ با سام اگر کرد بر ندانه کند
او نظر بر همه از دیده مستانه کند
هر کسی خویش بان شمع چو پروانه کند
دید با چشم هوس بوسه آندانه کند
کمی دگر فکر زن و بچه و کاشانه کند

محمد اگر روح امکان نبود
علی ولی گر نمیشد عیان
اگر فاطمه حق نمیکرد خلق
حسن گر نمیکرد با کفر صالح
حسین از نمیشد شهید از جفا
علی پور او گر امامت نداشت
محمد نمیکرد علم آشکار
ز جعفر عیان شد ره دین حق
ز موسی شدی نور ظاهر بخلق
علی گشت مظهر صفات خدا
محمد نبود از ولی بعد از آن
نبود از علی هادی انس و جن
حسن بود برهان این دین و شرع
بع لم نمیبود گر قائمی
بجسم دو عالم بدان جان نبود
بروی زمین هیچ انسان نبود
بر این خلقتش هیچ بنیان نبود
دگر کس بعالم مسلمان نبود
در ارکان اسلام ایمن نبود
کسی مظهر ذات رحمان نبود
کسی را دگر فهم قرآن نبود
چو او ماه خورشید تابان نبود
که مثلش در آن پور عمران نبود
نبود او صفاتش نمایان نبود
که برماز حق هیچ غفران نبود
که ظاهر زحق فیض و احسان نبود
اگر او نبود که برهان نبود
که هر ممکنی تحت فرمان نبود

بلا هونی هر راز شد منكشف و گرنه كه او مثل سلمان نبود

عاشقی نیست که از عشق تو تکفیر نشد گر جوان بود ز عشق رخ تو پیر نشد
تو نشان ده بمن آنکس که دو از روی تو دید در ره شخص تو او گشته شمشیر نشد
آنکه جان داشت در این عالم و آن روی تو دید گو بمن کیست که از جان خودش سیر نشد
آنکه را دیده بآن خم خم زلفت افتاد در جهان بود که آن بسته زنجیر نشد
خواست مانی که در ارژنك کشد صورت تو آرزو ماند بر او رویتو تصویر نشد
دل ندیدم بدل خلق که از غمزه تو با تو همراه نشد عاجز و تسخیر نشد
قامت سرو چو در باغ و گلستان دیدی کرد اقرار چو آنقد تو تقدیر نشد
بخت با یوسف مصر است که چشم تو ندید کشته از دیدن مژگان و از آن تیر نشد
بهر وصل تو بشب گریه کند لاهونی لیک تا حال بآن ناله که تأثیر نشد

آنصوفیان که یاد بهر دم خدا کنند آیا شود بر هب ما اقتدا کنند
بشم غلام همت در ریکشان مست یوشند دیده از همه رخ سوی ما کنند
رخسار پیر میکده آئینه خداست انصاف نیست آیند از حق جدا کنند
صوفی بخانقاه و بمسجد فقیه را بنگر عبادتست ز روی ریا کنند
گر نیستی مریض نجوئی طبیب را نا خوانده طبیب که دردت دوا کنند
با دشمنان مکوی تو اسرار میفروش نبود روا که سر کسی بر ملا کنند
با آفتاب نیست سزاوار ابرفیک کف الخضیب قبله خود یا سها کنند
لا هوتیا بگوی که این ما سوا زعجز وصف صفات خالق این ما سوا کنند

آزمان آدم از این خاك و از این گل ساختند بهر آن بودی که در جسمش نهان دل ساختند
بار چون منزل در اندل داشت از روز ازل احسن المخلوق او را در شمایل ساختند
چون نظر دل کرد غیر یار آمد در نظر رهزن بیچاره را از بهر غافل ساختند
شش جهت در پنج حس حیران شد از کار نکار پرده ها از و هم بر چشمش چو حایل ساختند

چونکه پیچ تب گیسوی نکار از عقل دید طی هر منزل برایش سخت و مشکل ساختند
چونکه ممکن روی واجب را نه بیند با دو چشم قامتش را در زمین از یار خود ظل ساختند
او ندیم یار بود و عاری از جسم و خیال در زمین از آسمان بیچاره نازل ساختند
موج دریای کرم لاهوتیا او را گرفت مظهر اسماء حق انسان کامل ساختند

غافلا بحرویم نخواهد ماند دیر با این حرم نخواهد ماند
نه ز خسرو خبر و نه از شیرین ذکر از جام جم نخواهد ماند
از دو عالم اثر نمی ماند حرف شادی و غم نخواهد ماند
نه زمین ماند و نه این انجم این حدوث و قدم نخواهد ماند
نه نصار است باقی و نه بهود این عرب این عجم نخواهد ماند
این عالم و رسوم معدومند خبری از امم نخواهد ماند
نه ملك ماند و نه جن و بشر عالم امر هم نخواهد ماند
جنت و عدن و روضه رضوان دوزخ پر الم نخواهد ماند
خواب غفات مربوط بین عقل عدل و داد و ستم نخواهد ماند
تو غنیمت بدان دمی بادوست از برای تو دم نخواهد ماند
ذات حق باقی است لاهونی این وجود و عدم نخواهد ماند

ای عاشقان یار بمیخانه رو کنید اند شراب دوست شما شست و شو کنید
چون راه دور هست وصالش نگشته سهل بهر سفر برای خدا می سبو کنید
دیدید چشم مستش و بیمار چون شدید بهر شفا ز غمزه او آرزو کنید
در میکده چو پیر ازل روی خود نمود دنیا به پشت و زود با آن روی رو کنید
هر روز آفتاب طلوع از زمین کند تا کی بسایه چشم بالسمت و سو کنید
ره که چو گشت در ضلالت جهان رفیق همت کنید خضر در او جستجو کنید
لا هوتیست بحر حقایق در این جهان با بودندش چرا نظر هر دم بجو کنید

جان بیارم کنم فدا چه شود
 بوسه از روی ماه خود بدهد
 او حجاب از میانه بر دارد
 آب حیواندهد ز لعل لبش
 دل ما برده او بهمره خود
 عشق نابود از همه پنهان
 معصیتهای ما ندارد خوف
 دین لاهوتیست حب علی
 اینرخ که تو داری پسرک ماه ندارد
 آره بالله ندارد
 اینزلف گره در گره از روی تو بردار
 ماهی تو ولی ماه که خرگاه ندارد
 رحمی بکن این بار
 از بسکه شکن در شکن آنزلف نمودی
 دل نیست که اندر شکنش راه ندارد
 دلها بربودی
 از روی کانا تو مده تیر ز مژگان
 دانیم که اینقدرت تو شاه ندارد
 برکشتن جانان
 در لعل لبست آبجیاست مخمر
 فی چشمه حیوان شکر همراه ندارد
 یا چشمه کوثر
 با من بنشین باده بخور بوسه عیاده
 دلبردن ع شق گه و بیکاه ندارد
 آنکوه گران ده
 در مذهب من بوسه ز روی تو حلالست
 پروا ز کس این سید گمراه ندارد
 مفتاح وصالست
 آره بالله ندارد

چون تیغ شهنشاه فرو شده نیامت
 بهتر ز توشه خادم درگاه ندارد
 شه خواند حسامت
 آره بالله ندارد
 لاهوتی از آن جسم لطیف تو عجب کرد
 در دادن جن راه تو اگراه ندارد
 از عشق تو تب کرد
 آره بالله ندارد
 بر من دو روز عمر چها کرد روزگار
 حق داند آنچه جور و جفا کرد روزگار
 گویند اولیا همه یار بلا شدند
 زین رو مرا نصیب بلا کرد روزگار
 دیدی که یار گفت کشم عاقبت ترا
 اینکار را ز عشق بما کرد روزگار
 از چشم خویش مست مرا کرد آنچنان
 گشتم رضا بمرک و رضا کرد روزگار
 منزل همیشه داشت در اندل دگر چرا
 منزل زاین حقیر جدا کرد روزگار
 هر عقده دلم ز گرههای زلف اوست
 یکبار بی سبب همه وا کرد روزگار
 در چین زلف او چو صبارا گذر فتاد
 عنبر بجیب باد صبا کرد روزگار
 خورشید هر زمان که رخس دید تیره شد
 سر گشته اش بدور سما کرد روزگار
 دارم عجب که در لب لعلش نهان چرا
 بهتر ز کوثر آب نقا کرد روزگار
 بندد زلف خویش در این شهر از جفا
 هر کس که از کمندرها کرد روزگار
 لاهوتیا هزار نفر مثل تو حکیم
 بر درگش نگر که فدا کرد روزگار
 بیا و غیر دل خویشتن تو یار مگیر
 که هر چه هست در او هست او تو خوار مگیر
 نگار ما که بود بی نشان در عالم عشق
 نهاده عکس در او پس از او کنار مگیر
 جهان شکار جهان وستان بود امروز
 خدا شناس چو گشتی جهان شکار مگیر
 چو دید دیده تو چشمهای مستش را
 بهوش باش ز چشمان او خمار مگیر
 وجود دوست بود آفتاب و جسم غبار
 ز جسم خویش برون آی و جا غبار مگیر
 چو حلقهای سر زلف یار مسکن شد
 دگر بچین تو مرو مشک از تدر مگیر
 برای فتنه که آنچشم یار دارد باز
 به پشت چشم تو از بیم ذوالفقار مگیر

همیشه مست به بتخانه پیر باده فروش بسال و ماه معین^۳ تو انحصار مگیر
 هزار پرده باشعار شخص لاهوتیست مدان تو سهل معانیش و آشکار مگیر
 بنده یارم مرا با شاه و با قیصر چکار مرد درویشم مرا با تاج و با افسر چکار
 قامتش دیدم قیامت بهر من آمد گذشت پس مرا با گفتگوی ساعت و محشر چکار
 آفت ز روی او شب را بمن بنمود روز بنده را بسال و ماه با گردش اختر چکار
 منکه سلمان گشته اندر مسلمانی دیگر با طریق شافعی با مذهب جعفر چکار
 منکه خضر راه دادم آن حیوان خورده ام در ره ظلمات رفتن یا با سکندر چکار
 ما که در میخانه نامی نامبار داشته ایم با کتب حکمت بویان و با دفتر چکار
 آتش رویش دلم را سوخت دل نبود مرا هر که را دل نیست او را گوی با آذر چکار
 زشت رویان در شریعت خود نمائی میکنند خوب رویان را در کربازینت و زیور چکار
 قسمت لاهوتی از روز ازل بود است علم نیک شو نیکی نما با مسلم و کافر چکار
 لب ای پری پسر رخت ای نکو نکار بمن داده آشکر زمن برده این قرار
 از انجشمهای مست از آنلف خم بخم کشی آهوی ختن دهی نافه تنار
 ز سرخی طلعت ز خوبی قامت خجل کل بگلستان خنک سرو جویبار
 به بین روی چون مهت نگر موی روی آن یکی نار زیر مور یکی مور روی نار
 ازان ابروی هلال از آن لعل هر دو لب کنی ماه ما تو نودهی آب خوش بیدار
 زنی زخم دل مرا کنی بند عشق خود ز مژگان چون خندک ز آتموی مثل مار
 به حسنت فزودنی ایامهر شهر ری ز آن چین موی سر زان خط بر عذار
 بطهران و عشق تو دهد جان بروز و شب چو محمود شه دوصد چو لاهوتیت هزار
 رخ نگارم و چشم و لبان آن دلبر به از کل است و به از ترکس و به از کوثر
 ندیده ایم چو آنقد و عارض و آتموی بغیر سرو بجز آفتاب و جز عنبر
 لبش چو لعل بخوانم نکرده ام وصفی از آنکه به زعقیق است و پیسته و شکر

عجب مدار ازان جسم و آنسرین و میان که هست فربه و مانند برف و هم لاغر
 بهمت است بعلم بشوکت است فزون یقین ز حاتم و از بوعلی و از قیصر
 بدانکه ابرو مژگان و خال او باشد یکی چو تیغ و یکی مثل تیرو یک اختر
 بهیبت است و بقدر و بحسن از اخلاق بسان رستم و چون آسمان و چون حیدر
 مسلم است چو لاهوتیش سه چیز بود یکی وف و دوم صفوت و سیم رهبر
 ای صنم کردی چرا برخویش از اغیار یار ایندام بنمودی از هجر رخ گلزار زار
 بود از روی چو خورشیدت مرا اقبال روز مثل شب کردید آن روزم از آن رفتار تار
 از کل رویت شبستانم چو کلشن بود شب تا سحر بودم ای پای آنگر فرخنده خار
 گرچه بودی عیسوی اما که بر اسلام من زد بسی ناقوس دیرت با همان زار زار
 چشم تو پر فتنه زانفت و افکندی روی آن خوب نبود روی چشم فتنه خمار مار
 تیغ ابروی تو افزود است بر حسن رخت بیخبر از عشق را عمریست در انکار کار
 کراسیرم کردی از زنجیر زلفت سهل هست عشق را حق بود بنمید از دلدار دار
 گر هزاران سال لاهوتی در این عالم بود کس نگیرد غیر ذات آن بت عیار یار
 ای صبا یک خبر از عالم اسرار بیدار بهر من صحبتی از آن لب دلدار بیدار
 ما که دادیم برای خط و خال دل و جان تو نشانی پس از آن خاک در یار بیدار
 حسن آن طلعت دلدار جهانگردی نور لطف فرمای بدل ذره ز انوار بیدار
 تشنه آب حیاتیم از آن لعل لبش بهر این تشنه نه کم آب تو بسیار بیدار
 باده نوشان همگی بین که خریدار تواند بکن انصاف از آن حسن ببازار بیدار
 پیر در میکرده میگفت با آواز بلند هست بسیار متاعم تو خریدار بیدار
 صوفیان را تو بگو و هم ز خود دور کنید یار پیدا است نگر نیکی کردار بیدار
 عاشق طالب خود هست چو لاهوتی راد مایل پس دل خالی تو ز اغیار بیدار
 دو سه ماه هست گرفتار تبم ایدکتر تو بفریاد برس در تعبم ایدکتر

چشم افتاد بمادام فرنگی روزی
روی او بود چو کل سرخ و بکیسومشکی
سست گردید از آنجا عصیم ایدکتر
من گرفتار بآن غنچه لبم ایدکتر
زنده ام بیدل و اندر عجبم ایدکتر
گاه گیسوش خیالست شبم ایدکتر
گاه در فکر رخس روز رسانم تاشام
بزند حرف که من بی ادبم ایدکتر
بهر این درد دوا میطلبم ایدکتر
دست لاهوتی و دامان تو ابجان عزیز
عاقبت میکشد اینگونه تبم ایدکتر
غزل بی الف

دلبرم هست روش بدر منیر
همتش مثل بحر در بخشش
مثل رستم بود ز عزم بجنگ
بیست در علم حکمتش همسر
لب لعلش دهد شکر بسخن
هست مهرش بقلب همچو بهشت
کس ندیده چو وی بخاق شبیه
شد عرب نزد حشمتش بنده
هر چه میلش شدی بعمر نمود
مهدی عمرش بکو رود بطرب
چونکه کل هست هر کجا پاخار
مو پریشان نمود بر رخ خود
اثر بده دارد او در چشم
سیصد و شصت چین بزلفش هست
موی او میدهد نشان زخزان
زلف خم در خمش زمشک و عبیر
قدرتش چون ملوک کشور گیر
همچو خسرو بود بزم مدبر
هست در عقل و بینش تدبیر
کف دستش گهر گه تحریر
هست قهرش بروح همچو سعیر
کس ندیده چو وی بعدل نظیر
شد عجم نزد شوکتش تصویر
حضرت حق روز و شب تقدیر
دشمنش کشته زیر خنجر و تیر
مو در آورد عاقبت رخ یار
کاین بهشت است ساکنش شده مار
من بیچاره را گرفته خمر
یعنی این لیلها است روی بهار
روی او میکند بین ز بهار

فخر بنمود بر غلامی او
ماه با او برابری میخواست
یوسف مصر روی او میدید
هر کسی هست مثل لاهوتی
قد او دید سرو در رقتار
شد پشیمان و کرد استغفار
برقع او میکشید بر رخسار
طالب وصلش از الوالابصر

من شدم عاشق یکشوخ ز ترسا آخر
چشمه آبجیات از لب او جاری هست
گفتمش بوسه بده از لب شیرینت دوست
گفتم ای یار بشر نیستی آب ملک
منکه از عشق تو جاریست ز چشمه نام آب
میشود من بوصال تو رسم در دنیا
گفتم امروز ترا برحم بلاهوتی نیست
از میان شعرا رانده و رسوا آخر
خال چون خضر گرفت است در آنجا آخر
گفت شود در مکن خواهش بیجا آخر
جلوه کردی تو چنین با قدر عنا آخر
می پسندی که شوم غرق بدریا آخر
گفت مگذار رسد کار بدعوا آخر
میشوی یار من زار بفردا آخر

هست تزویر سبجه و زئار
يك ز تاج شهی ریاست جوی
يك بناقوس دل سپرده مدام
کعبه و دیر هر دو خالی هست
راهب و زاهد هر دو خیر نند
کفر و اسلام هر دو پنداری
هر که خواهد هدایتش بکند
فش گوید بخلق لاهوتی
دوش در خواب دیدم آندلدار
یک نظر کرد بر من از چشم
مست گشتم چو روی او دیدم
برده از کارشن بیا بردار
بگریست بجوید از دستار
يك اذان گوید هر دمی صدبار
این زمان از رخ مه دالدار
روز و شب باعشی و الیکار
کرده مسکن به بیج زلف نگار
گر نخواهد نمیشود هشیر
لیس فی الدار غیره دیار
کاشکی من نمیشدم بیدار
تا کنون گشته ام از آن بیمار
بود آن مستیم به از هشیر

تیر مژگان او دلم مجروح
زلف او مثل شب و خشن چون روز
از دو یاقوت آنلبش دایم
ما چو خاریم نزد آنکل روی
خواهد از کردگار لاهوتی

بر صورت مه خال زغب زدن باز
آنزلف گره در گره بر روی فکندی
شیرین بشکر گفت مگو حسن ز خسرو
چشمان چه جادوی تو مستند از آنست
از قامت موزون که نمودی تو قیامت
جانب خانه اسماء الهی بنمودی
لاهوئی از آن چشمه حیوان که تو خوردی
راه دل صد خضر و سکندر زدن باز

منکه مست باده یارم هنوز
مرکز حسنش شده خال سیاه
پای آنسرو قد و رخسار کل
حسن بازار نکورویان زاوست
از سخنهاییکه در بتخانه گفت
رقتم از الفاظ در معنا بسیر
چونکه لاهوتی بموئی بسته شد

از در آمد بیرم مایه ناز
چشم و از روش نمودم کعبه
گفتم هر چشم تو بر آندیکر

من چو محمود شدم او چو ایاز
که نمایم بهمان سمت نماز
از برای چه کند هر دم ناز

گفت از بهر تو تا از ابرو
گفتم از چیست که زلفان سیه
گفت خواهم که کنم کار کلیم
نشود ماه برویم همسر
گفت لاهوتی افسرده باو

ایکه هستی ز ما سوا ممتاز
زلف و روی تو کرد عیان از لطف
خم خم و پیچهای آنگیسو
خواستی خود بخلق بنمائی
ممکنات از تو در وجود آمد
چوی تو بودی و بعد از این هستی
رحم بنما بما و از مژگان
قلب ما خانه محبت توست
عکس رخسار دوست لاهوتی

ای عاشق روی یار برخیز
شد صبح امید لیلۃ القدر
آن بلبل حق بحبس خانه
با آندم عیسویست پیدا
موسی و عصا و کوه طور است
این احمد و این کتاب قرآن
این حیدر و این صفات یزدان
خضر است براه ایستاده

دیوانه هوشیار برخیز
تا کی بشوی خمار برخیز
تو چشم با انتظار برخیز
ایغافل روزگار برخیز
این هر سه شد آشکار برخیز
این طلعت کردگار برخیز
این قبضه ذوالفقار برخیز
ای گمشده در دیار برخیز

لاهوئی حق پرست را بین از جمله جان نثار بر خیز

عاشق رخسار دوست از غم دلبر می‌رس سوختی از نار او سوزش آذر می‌رس
آینه روی دوست آندل پیمثل دوست چشم خرد باز کن از کس دیگر می‌رس
بلبل باغ نگار صیحه زند هوشباش نکته ز صوتش بفهم حرف از آن سر می‌رس
خاصیت آدمی از می نایش عیان قطره از آن گر دهد از می کوثر می‌رس
عالم وحدت برو رنگ دوئی را بریز مذهب بودا بسنج ملت کافر می‌رس
سکه شهنشاه عشق بر درم جان زند حرف ز دارا مزین جال سکندر می‌رس
سوره اخلاص و حمد معجز باقی بود معنی شق القمر هیچ ز اعور می‌رس
دست خدا بسته نیست نور خدا آشکار شمس چو آید برون گردش اختر می‌رس
تیر ز مژگان زند بر دل طالب ز دور آنچه کند او بدل از دم خنجر می‌رس
مشک بهمرآه خود دار تو لاهوتیا درد و جهان بعد از این قیمت عنبر می‌رس

جان در این جسم گرفتار شد افسوس افسوس دل بی یار بنا چار شد افسوس افسوس
روی چون روز پس برده بیکدم بنمود روزگارم چو شب تار شد افسوس افسوس
یک کمند از سر زلفش بره عشق نهاد باز بینم که دل آزار شد افسوس افسوس
ما گذشتیم زهر معبد و هر مذهب و دین قسمت ما که بانکار شد افسوس افسوس
اندر آن ظلمت شب خواب شدم مستولی ناگهان یار نمودار شد افسوس افسوس
هر بهاری که گلی از چمن حق روئید هر کسی بود گرفتار شد افسوس افسوس
چشم عاشق که بر آن قامت رعنا افتاد مست یک دفعه و بیمار شد افسوس افسوس
بوسه بر خاک درش داد بدان لاهوتی هر که ننمود ز اغیار شد افسوس افسوس

منکه از عشق تو مردم مترس منکه آن شکنها که بگیسو دادی
دلم آنجا که سپردم مترس من نصارا و نه کردم مترس

چو شراب لب لعلت دیدم کی دگر در پی دزدم مترس
بوسه‌ات بود بقدری شیرین از غسل اسم نبرد م مترس
غیر تو مهر همه خوبان را از دل خویش ستردم مترس
همه رفتند و تو تنها ماندی در رخت پای فشردم مترس
غمزه و ناز بلاهوتی زار مکن انقدر که مردم مترس

من فراقی کشیده ام که می‌رس حرفهائی شنیده ام که می‌رس
در خرابات یار چون رقت یکشرا بی چشیده ام که می‌رس
عاشقانی تمام مست و خراب هر طرف خفته دیده ام که می‌رس
پیر میخانه را از آن مجموع بهر خود بر گزیده ام که می‌رس
تیر مژگان ز چشم بیمارش بس باین دل خریده ام که می‌رس
با سر زلف خود کمندم کرد چه بگویم کشیده ام که می‌رس
سیر دل کرده ام ز همت شیخ بمکانی رسیده ام که می‌رس
از تمام جهان چو لاهوتی من چنان دل بریده ام که می‌رس

پسری سیم تنی هست مجوس بهتر از دختر پاکیزه روس
گر شمسند بعالم خوبان او در این شهر بود شمس شمس
سرخ روی بود چون آذر آری آتش پیرستند مجوس
شعله آتش او سوخت دلم که شدم من ز حیاتم مأیوس
یکشبی گفتمش ای سرو روان ایکه از غمزه فرونی زعروس
بهر چه گل تو نمودی رخسار از چه رو سیم نمودی ملبوس
شده شیرین ز دهانت شکر آجیوان زلفت گیرد بوس
کی بتابد چو جمالت خورشید کی خرا مد مثال طووس
عشق ما را که بشیور زدند گوش داری بشنو آن از کوس

گفت لاهوتی دیوانه برو وصل خواهی بدهم سیم و فلوس

یکروز شدی بنده یکروز تو سلطان باش
در راه خدا ایدل با عشق بشو داخل
در چین سر زلفش اسلام تو شد باطل
ابروی نکار خود چون تیر و کاندیدی
در میکه رندان چون پیر مغان آمد
آزادی اگر خواهی صهبا ز قدح مبنوش
درویش حشیشی را از خانه بکن بیرون
عارف تو بمظهر شو در عالم لاهوتی

دلبر از زاهد دنیا طلب بیزار باش
حکمت از خواهی بخوان اما بدام صوفیان
نقل اخبار و حدیث راویان بشنو وای
مستی صوفی ز جهل و خود پرستیش از خطا
دل ز غیر یار خالی کن مده اغیار راه
تابع امر پیمبر شو ز قرآن کسب علم
با تمام نوع خود نیکی نمادر روز و شب
ز انبیا و اولیا خلق نکو را یاد گیر
مایل سالوس لاهوتی نشد هرگز مشو

خطا کردم اگر رفتم ندانسته بمیدانش
مسلمانکش نبود آن یار با ابروی خوریزش
دل از یکنظر برد و پشیمان نیستم لیکن
چو خوش بودیکه من خاک رهش بودم که در میدان

مسلمانان دلم برد است چشم نا مسلمانش
چگونه سینه ام مجروح کرد از تیر مژگانش
از آتشم که از بردن کند داور پشیمان
بروی دیده ام میماند جای نعل یکرانش

دو صد محمود حیرانند از ناز ایاز او
هزاران سامرا گیرد بخم زلف پرچینش
ز حسن روی او بگرفته رنگ گلزارش
دهد یکبوسه اش جان بر تن بیجان هر عاشق
حدیث لطف آب و ایضی سیم لاهوتی

هست شایسته که امروز شوم خاک درش
صوفی از کشف خودش گفت شدم مظهر حق
زاهد از صوم و صلاتش بتجارت مشغول
در خرابات خرابست نگر هر درویش
مظهر آنست که دلها برباید از دور
یارب ایندل زغم دوری یار است چو خون
پیر این میکه طوبی است بگو لاهوتی

نرم ز دو ابروی تو سخت کمایش
هر جا که روی ایندل من با تو بیاید
آزروی تو چون آتش و دل ناظر بر او
کوثر بلبت داری و آبا شود امروز
داری تو دریغ از چو ز من بوسه از آن رخ
دنای دو روزه تو هر نجان دل ما را
یوسف بکجافت و چه شد آن رخ خورشید
بنگر تو بلاهوتی مسکین و چه او شو

خوش آن زمان که مرا بود روزگار بعیش
همیشه لعل لب یار بوسه میدادم
چو روز و شب که شدم در بر نکار بعیش
بیاغ و راغ و بهر گوشه و کنار بعیش

از لعل لبان توو آنچرب زبانیش
مانم که در آخر بکجایش بکشانش
انصاف نباشد تو باتش بنشانیش
این تشنه ز الطاف بکوثر برسانیش
تا عاشق خود را ز هلاکت برهانش
قابل تو بدان نیست در آن نعمت فانیش
کاووس کجا هست و چه شد تاج کیانش
تا آنکه جهان را تو بیکجوانستانش

بشپ چه زلف خم اندر خمش گرفتم دست خیال بود که هستم بزنگار بعیش
 دو دیده ام که بآن ابروان نظر میکرد همیشه بود بهمرام ذوالفقار بعیش
 میان خادم درگاه شاه ناصر دین همیشه بود مرا فخر و افتخار بعیش
 شه زمانه مظفر که شد خدا داند نهان نبودم و بودم آشکار بعیش
 گذشت نوبت او هم شد است احمد شاه رسید نوبت پیروی و شد غبار بعیش
 نه ماند حال و نه مال از برای لاهوتی که ساعتی شود حاضر باختیار بعیش

با من ایدل دمی تو همده بش
 هفت خوان دیو ها برهدارد
 بگذر از جن برآه دوست رفیق
 چونکه آگه شدی زراز نهان
 جام گیتی نماست صورت دل
 سیرت از عیسی زمن برگیر
 این هوا و هوس نما متروک
 بحر رحمت عیان زنده می موج
 بر جراحات عام اجسام
 صوفیان را بساط لاهوتی

ایمان جهان باد بقریان تو درویش حق باد همی حافظ آنجان تو درویش
 شد غنچه خجل چون نظر او کرد زیستان بر آنقد و بر آنلب خندان تو درویش
 آنخل که بر کنج لب بود قمر دید با حال بود واله و حیران تو درویش
 صد یوسف مصرند گرفتار در این شهر افتاده در آن چاه زنجندان تو درویش
 خمها و گرههای سر زلف درازت بر صدق همین سلسله برهان تو درویش
 بر پشت لب سبزه دمید است چوبستان خواهم بزم بوسه به بستن تو درویش

دادی تو مرا ذکر که در قلب بگویم جانم بفدای تو و قربان تو درویش
 انقدر مکن ناز و مکش عاشق خود را چون میگذرد نوبت دوران تو درویش
 لاهوتی عاشق برخ به زککل تو چشمش همه دم هست باحسان تو درویش

دلا ز عالم صورت برو تو پنهان باش چو جان یار تو گشتی بعالمی جان باش
 ترا بکعبه و دبر و صنم چه کار بود طیب وقت چو دیدی بفکر درمان باش
 هزار مثل سکندر بظلمت حیرانند به پیر خضر رسیدی تو آجیدوان باش
 ز نوع جانورانی ولی بهمت دوست بیا بمیکده خدمت نما و انسان باش
 خدا نکرده نگردي چو قاضیان نادان برو مذهب مرد انحق مسلمان باش
 بظاهر ارچه مسلمان شدی ولی زاهد بیا طریقت حیدر بگیر و سلمان باش
 غلام در که سلطان دین شو از سر قلب به تخت فقر نشین و بخلق سلطان باش
 چو بنده شد دین گشته تو لاهوتی مراد اهل دلی پس بحکم ایشان باش

آنکس که کردئی تو گرفتار رو بخویش بدمیکنی که دور نمائی زکوی خویش
 آجیبات میطلبد از لب بدان بشدروا که لطف کنی از سبوی خویش
 شبهای تار ناله کند از فراق یار انصاف نیست بند نمائی بموی خویش
 شد آفتاب خاک نشین وقت صبح و شام چون افکنی زبده برون نور و بخویش
 عطر و طراوتی که زگلها شود عیان دانی خودت نمونه بود او زبوی خویش
 قد بر فرزاو گوش مده حرف زاهدان درویش بش و خوب نمائی و خو بخویش
 لاهوتیست عاشق خمهای زلف تو بدر کند آرشش سوی خویش

بار در دل چون عیان شد جسم و جان آمد برقص آفتاب و ماه و ارض و آسمان آمد برقص
 مشرق تو حیدر روشن نمود از نور خود در فلک جبرین و حوری در جنان آمد برقص
 چونکه قیمت را نمود و زو قیمت شدیدید در کنار جوهرها سرو رو آن آمد برقص
 گوشه آن تیغ بر رو را هلال آسا نمود ردشیر و رستم و آن هفتخوان آمد برقص

در کستان عکسی از آن روی کل انداخت او
 چون بلند می مقامش عقل بنمود آشکار
 حق در این بزم دو عالم شمع خود را بر فروخت
 مردها گردید احیا زان یکی لاهوتیست
 خجل شده است مه آسمان از آن عارض
 بگوشه لب او خال کرده جا بدهد
 بیوستان چه گذر کرد سرو قامت او
 ببرگهای درختان ز حسن او باشد
 بباغ میزند هر دم هزار دستان بانگ
 گذر نمود چه روزی از آن کستان دید
 تو سر برآه وصالش دهی چو لاهوتی
 ای خالق سماء و زمین اهدنا الصراط
 ما را اسیر وهم مفرما بروزگار
 مخلوق توست انجم و افلاک سر بسر
 در چنین زلف توست که گم کرده ایم راه
 ما را غیر رحمت تو کی بود پناه
 ما را اسیر نفس تو میسند در جهان
 مذهب زیاد گشته ز او هام جاهلان
 این کاروان تمام رواند سوی تو
 اندر صراط مسکن لاهوتیست حال
 هر آنکه خواست ترا گشت از بلا محفوظ
 هر آنکه غیر ترا دور کرد از دل خویش
 زحرف خالق شدی دور و از فنا محفوظ

به پیر میکده آمد ندا ز روز الست
 تو ماسوای سواخوان زما که تا بوجود
 بآب رحمت حق غسل کن تو در دنیا
 رضای خالق خود خواه این دوروزه عمر
 بنوش باده رحمت ز ساغر اسماء
 شفای درد خدا داده است لاهوتی
 از اینجهان بروم آنجهان خدا حافظ
 رفیقا همه رفتند و من عقب ماندم
 اگر چو غرق گشاهم وای ز رحمت حق
 در این قفس که مکنداد دلبرم در او
 نه شوق جنت حق در سرم نه خوف جحیم
 ز دار فانی و این ذلت از خلاق عهد
 براق عقل براندم بنزد رفرف عشق
 برید دل ز بساط زمانه لاهوتی
 خود بینی هر کس شود از روی تو مانع
 بودی ز ازل کنز خفی خویش نمودی
 يك لمعه زانوار وجود تو که افتد
 در عشق تو هر روز ملایك بسجودند
 آنها که بعشق تو فتادند به مستی
 در مزرعه از روز ازل آنچه تو کشتی
 هر کس که خودش را بشناسد تو شناسد
 یارب تو بکن رحم بلاهوتی مسکین
 که هست هر که کند روی سوی ما محفوظ
 کنیم عالم امکان و ما سوا محفوظ
 که مرك آید اگر باشی از فنا محفوظ
 که هر که کرد چنین شد بآرضا محفوظ
 که در تمام عوالم شوی بجا محفوظ
 ولی بخدمت پیران بود دوا محفوظ
 ز شهر تن بروم سوی جان خدا حافظ
 منم ز بعد روم همراهان خدا حافظ
 مقام خویش کنم در جنان خدا حافظ
 گشوده گشت سوی لامکان خدا حافظ
 جمال یار به از این و آن خدا حافظ
 روم بدار بقا دوستان خدا حافظ
 شدند هر دو نگر همعنان خدا حافظ
 بسوی رحمت حق شد روان خدا حافظ
 چون خویش نه بیند شود آن روی تو طالع
 ظاهر تو در اینعالم و ترکیب صنایع
 روشن بشود جان و تن اهل صوامع
 از قهر تو پیوسته فلک گشته چو را کم
 دیدند نباشد بحر الطاف تو نافع
 عارف نکند حاصل آت فاسد و ضایع
 هر کس که ترا دید کند رفع موانع
 تا آنکه بگیرد بکفش دامن شافع

ایکه روی تو بهتر است از باغ
این هلالی که در فلک پیدا است
زیر حکم تو هست هفت فک
شیر در بیدش تو شود چون موش
بلبل از روی چون گلت را دید
تو ناری بخوشکلی امروز
عاشق خوی توست لاهوتی

ایکه جسمت چو آب هست لطیف
روی داری چو ماه است قمر
قیمت هست مثل سرو و لی
عطر از بوی تو شده محبوب
چون تو اندر جهان نیامد کس
دور باد از بهر آرزوت
از فراق ز چشم لاهوتی

دل خوش است که آخر رسد زمان فراق
درع موی سر و ریش کشت باک سفید
فراق ز بزم سر به تیغ از روی او
شکر زاعل لبانش کمر مکم تابد
چگونه شرح دهم هجر خویش لاهوتی
که هست منزل امروز آشیان فراق

در جهان بيمش و بيمتست عشق
مرد عارف نور الانوارش بخواند
که معبر گشته او آنست حیات
اولین خلق و جهان بيمست عشق
زرد حکمت علت اولی است عشق
که مودل دوحه طوی است عشق

گاه جنت گاه کوثر خوانده اند
گاه آتش میشود در کوه طور
گاه دل هست او بجان عاشقان
گاه شمشیر است و دست مرتضی
گاه در روی نکویان گلرخی است
گاه سیمرغ است و اندر کوه قاف
راست گر خواهی ز لاهوتی شنو

بمن گفته است يك روحی موثق
که حق باشد وجود اما نه مفهوم
نه او را فاعل موجب بدائی
نه با ممکن بود يك در حقیقت
نه خارج هست از اجسام عالم
نه جوهر نه عرض نه آبن نه کیف
نه مهر است و نه ماه و نه ستاره
تمام کون و امکان فعل حقند
چو محي الدين خدا و خلق یکدید
چو لاهوتی ز حیدر اخذ کن علم

ای مادر خشنده خدمت بتوشده است
دانی که تو اندر دل آتش زده حالا
از دوری آرزویت بین قد کما هم را
از چین سر گیسو کارم گره افکندی
من خسرو بروزم تو دایر شیرینی
گو درز نمیشم در جنگ منی زالك

در چرخ مقدمه تو گردیده ز نیکوئی من چون پیرم آنجا بشکسته مرابالك
 آنچشم خمار تو بنمود مرا جادو در وصف تو من گشتم دیوانه و بین لالك
 لاهوتی پیر مرده چون دور ز تو مانده این شعر فرستاده جانم تو بگو حالت
 یکشب بدید احمد جبریل در دردل میگفت با ادب او یا ایها المزمّل
 در مکتب الهی خواندی تو درس حکمت بر خلق شو مدرّس بنمی حلّ مشکل
 حق میکند سلامت اینختم رسولان از نور تو ست کردم این هر دو کون کامل
 من لا مکان و بکت هستم رفیق و یارت در جان تو ست نوره در قلب تو ست منزل
 از عالم مجرد تا اینجهن نسوت کرده بروت عاشق دارم بروت مہل
 فقر جهان هستی از میم اسم بستی بر حضرت تو دستی مجموع از تو سائل
 در ذات تو صفاتم کردم عیان ز ذاتم با تو بهر جهاتم بر اهل حق و باطل
 آوردمت بمعراج بر سر نهادمت تاج دیدی که نیست امواج اندر میانه حائل
 لاهوتی زدن بند سر را ظهور مبیند بر گو بخلاق در پند حق راست هر نبی ظل
 باروی چو ماه تو مقبل شود ایندل دیوانه آن حسن و شمایل شود ایندل
 ابرو تو چو نقوس و قزح بر رخ خورشید حق است بجان طالب و مایل شود ایندل
 در حلقه آنزلف تو گردیده گرفتار میسند که در قید سلاسل شود ایندل
 تا چشم تو جدو گرد و دیوانه پسند است هرگز تو مپندار که غافل شود ایندل
 تاثیر زمرگانت تو بر سلیمه بساید هرگز نشود فکر که غافل شود ایندل
 تا روی ترا عکس در ایندل بقدر است بر غیر خطا گر متمایل شود ایندل
 از آن لب شیرین تو دین خسرو عشق یکسوسه نما لطف که کامل شود ایندل
 لاهوتی مسکین بهوای تو کند سیر بگذار که در کوی تو داخل شود ایندل
 مانند دل بسخنی و اعطای فضول که نیست نزد خدا حرفشان دگر مقبول
 بصوفیان نبود بعد از این صفا اصلا حکیم غرق دلیل است در دل معقول
 ز صرف و نحو چه حاصل که نور در دل نیست که عمر صرف نماید بفاعل و مفعول

کلام و منطق اگر بود هادی انسان زهر دو بود کتابی برای ما ز رسول
 بخوان کتاب شهیدان کریلا ایدل که معرفت نبود در کتاب فقه و اصول
 بنام حال اویس قرن که تخم افشاند با زمین که تواند از او برد محصول
 بنوش باده از آن باده که حق بخشید برای خاطر جعفر بشیخ ما بهلول
 بگیر دامن آنظلّ حق چو لاهوتی که نور نقطه با میشود برات حصول
 کردیم ماسفر ها منزل شویم داخل از دوری فراسخ بودیم سخت غافل
 آنچشمهای دلبر جادو نموده در ره اهل صف پیاده رفتند تا منازل
 شب قیر کون و ظلمت رهکوه سار و پرسنگ گم کرده راه بودیم در شهری در قبایل
 کثرت نمود خود را در عین نور هستی انداد گشت پیدا در جلد هی کل
 پیر مغان در آندم یکساغری زمی داد خورشید عهد آمد یکدفعه در مقابل
 در خم خم دو زلفش پیدا و ماچین در بند گیسوانش مبهوت هر سلاسل
 با چشم مست بنمود در میکره نگاهی دیوانه کرد آنکس دنت خویش عقد
 نحر وجود آمد در موج و کشتی ما انداخت لنگر خود چون دید راه ساحر
 ماهیت خودش را فانی نمود آنجا ز ماو من گذر کرد تا رفع کشت حیل
 با چشم عقد و حدت دیدیم عین کثرت عین تمام او هم الشب تمام بطل
 از بی نشان نشانها در خلق کشت پیدا و صف یار پیدا در هر وائی کمر
 از آسمان این دل امروز مهر آمد لاهوتیش نظر کرد در طیّ آنمراح
 چون بهار است بخوایم که بمیخند روم در خرابات سوی ساغر و بیمانه روم
 باغ فردوس و جنان را بدهم بر قاضی از رد عشق سوی آدم دیوانه روم
 غنچه گر تنک دل از لعل لب یدر منست من بر تنک دهان از بی شکرانه روم
 تیغ ابرو که کشید است کشد گر صد بار عشقم هیچ مخوان گر بر بیکانه روم
 منکه از چشم خمارش شده ام مست بگو چونم از سر گویش بسر خاند روم

یوسف گمشده ام ليک بياری خدا زين جهان دار بق عالم فرزانه روه
دانه علم چو لاهوتی بيمثل بکاشت همت حق ز بی حاصل آندانه روم

صوفیان را ما بحق پنداشتیم
ذکرشان و فکرشان دنیا و بس
ادعاهای زرگی میکنند
نور حق دیدیم روشنتر ز روز
ارض جنت کشت ظاهرشکر حق
دل بیاغ دوست بهر کسب نور
شمس طالع هست لاهوتی بگو

دی شدم از شخص تو دور ایمنم
سیل روان شد زردو چشمان من
صدیک حسن تو بیوسف نبود
ماه زرخسار تو بنموده کسب
در خم زلفت دل عشق اسیر
چشم تو افروخت بدل آنشی
خو برخن را تو سلیمان شدی
مایل دیدار تو لاهوتی است

من گرفتار طلعت تو شده
آسمانها و ارض گردیده
حرف جن و ملایک و انسان
رخت از عرش من برون برده
انبیاء را بقلب آوردم

عشق آن محبت تو شده
عقیبت عبد حضرت تو شدم
دیده و مست صحبت تو شدم
ساکن ارض خلوت تو شدم
متعجب ز عصمت تو شده

از بهشت برین که بگذشتم
از قیامت سخن نمود رسول
زینجه مثل شخص لاهوتی
باز مبهوت سیرت تو شدم
من گرفتار قامت تو شدم
حاضر از بهر خدمت تو شدم

بر سر هر آنچه آورد او هست کار چشم
بر روی خوب ماهرخان یکنظر بکن
خال سیاه بهر چه بر رخ نهاده اند
مجروح میکند دل عاشق خدنگ او
تا آنکه ملتفت نشود او بکار چشم
رستم صفت چه باشی و یاطوس کینه جوی
هر حسن خو بروی که آید ترا نظر
دلهای عاشقان همه جا دیده ام که بود
لاهوتی هر چه غمزه جانسوز دیده است

ز هجر یار بینم در عذابم
جمال و طلعت آن یار شیرین
چه دیدم آنعدار و زلف گفتم
ز چشم مست او دیدم که مستم
نظر بر حال من بنمود با ناز
که تادر دل ترا مسکن ز غیر است
زدل کردی برون گر غیر مارا
ز این حرفش فتاد آتش بحسم
شدم فانی چو لاهوتی هماندم

تو گمان کردئی از عشق تو دل بر دارم
دلت از آتش این قلب من آ که کی شد
حاش لله که بغیر از تونه دلبر دارم
او تصور کند اندیشه دیگر دارم

زاشت چشم دایم غرق آبم
بیامد یکشب آخر بخوابم
شب قدر است و من در آفتابم
ز بهر وصل او دیدم خرابم
چنین بنمود از لطف او خطابم
بدان از قلب تو اندر حجابم
زنور روی در آنجا بتابم
که از آن شعله اش دیدم کیابم
نظر آمد که یک مشتبی ترابم

روى تو دیدم آنقامت داجوى ترا نه سر دیدن خورشید و صنوبر دارم
 خرمن از مشک تتری بسرت موخوانند دل خود بند بآئى ن و سر دارم
 آن دوشمشیر که حفظ بدو چشمن کردی غم نه از پادشه و خوف ز لشکر دارم
 مؤمنان چشم تو دیدند که کافر شده است منکه ایمان بهمان جدوى کافر دارم
 نفس ابلیس مرا راه نماید بخط او خط رفت که من مثل تو رهبر دارم
 در لبت آنچه بخمر است فروتر باشد من نه حجت مى و ساقى و ساغر دارم
 خال در طلعت تو دید چه لاهوتی گفت شکر حق يك قمرى صاحب اختر دارم

ما از عدم بعشق اقای تو آمديم از مهر خویشی که برای تو آمديم
 بودیم خواب و مست چو دیدیم چشم تو هشیار جمله کی بندای تو آمديم
 ما را نبود هیچ هوا و هوس بدل دانی باینجهان بهوای تو آمديم
 ما را ز صورت و زهیولا شد خبر زانو که بی خبر بقضای تو آمديم
 این کابنت جمله فقیرند سر بسر در درکه تو مهر عطای تو آمديم
 دادیم در ردتو سر و جان در این سفر تا آنکه خسته حل پیدی تو آمديم
 از راه دور جمله خراباتیان مست با حال زار مهر صلاى تو آمديم
 رحمى نما که جمله چو لاهوتی فکر بر خوان ممکنات گدای تو آمديم

من بعالم عاشق جان بوده ام تا بوده ام ضارب آیدر پنجهان بوده ام تا بوده ام
 گرچه بودم خفته در کنج خرابات جهان هوشیار از لطف یزدان بوده ام تا بوده ام
 دل مقام روی خورشیدش نمودم از قضا مایل معنای انسان بوده ام تا بوده ام
 در حجاب واحد آمد و حدتش روز از دل من موحد بین در امکان بوده ام تا بوده ام
 نوح را دیدم صفات یار در او آشکار در تعجب من ز طوفان بوده ام تا بوده ام
 علم الاسماء مرا داد است درس عشق دید بر وجودش بنده برهان بوده ام تا بوده ام
 تشنه در ظلمات جسمیت و لای از لطف خضر زرد جوی آب حیوان بوده ام تا بوده ام

خانقاه و مسجد و دیر و کلیسا دیده ام اندر آنها مثل لقمان بوده ام تا بوده ام
 صوفی و زاهد گرفتارند در او هام خویش ناظر رخسار رحمان بوده ام تا بوده ام
 مرد حق بنمود ما را زنده از اموات خلق چونکه حاضر بهر فرمان بوده ام تا بوده ام
 در هزاران پرده لاهوتی بگوید سر حق گرچه مطعون من به بهتان بوده ام تا بوده ام

در جهان ایدل خدا کردیم گم بود ظاهر در هوا کردیم گم
 ابتدا و انتها او بود و بس ما هما را ابتدا کردیم گم
 عارف و معروف و پیر خانقاه بین ره بودند و ما کردیم گم
 در عطای یار ره طی میکنیم باز ره اندر عطا کردیم گم
 طلعت یار است پیدا مثل ماه من نمیدانم چرا کردیم گم
 جستجو کردیم دیدیم اوست او جهل آمد بر ملا کردیم گم
 او بنا پیدا و ما پیدا باو بیجهت بین خویش را کردیم گم
 او سوا از ما سوا و بی قرین این عجب ما ماسوا کردیم گم
 پیشوا پیدا است لاهوتی بین بر خطا ما پیشوا کردیم گم

مانند تو من پری ندیدم با حسن تو همسری ندیدم
 آن سحر که در دو چشم داری امیر و ز بسا حری ندیدم
 آن تیروکان و چشم و ابرو در پشت دلاوری ندیدم
 آن نخل که در رخت تو داری در ماه و به عشق ندیدم
 چون مهر که نداشت بر سر با توبه بر ابری ندیدم
 از عشق تو رفت از من اسلام هادی چو تو کافری ندیدم
 بهتر زایاز چشم من دید لیکن چو تو دلبری ندیدم
 آن خلقه و چین زلفهايت انصاف به پیکری ندیدم
 هر شهر و دیر سیر کردم مثل تو شکستوری ندیدم

دیدم چه لبث دیگر بخت
لا هوتی اگر هزار آید
من چشمه کوثری ندیدم
چون تو بسخنوری ندیدم

ما ز لاهوت بناسوت که راه آمده ایم
چونکه سمع و بصر آنمزل و کاشانه نبود
در تجرده همه را بود بدامن عصمت
یار از چیست که در پرده رخسار پوشد
خط آنعارض او کرد خلایق گمراه
او شهبی هست که جز او نبود پادشهی
قصد یار است گراز حاصل عالم گندم
دوست دریای کرم هست بدان لاهوتی
در بحر جسم چون بخط غوطه ور شدیم
چون یار خواست بشهر جسد رویم
بودیم چون ملک همه معصوم و بی خطا
جسمی نداشتیم و نه حاجت بحجم بود
رفتم بحر علم نمائیم ما شناه
از راه مصطفی و علی گشته ایم دور
از ذکر قلب پیر طریقت که بود کذب
خورشید حق نمود هویدا باسمان
حق کرد خلق نوع که انسان شویم ما
لا هوتی حرف راست بگوید بدوستان

چون تو شیرینی و من فرهادم
میشود جلوه کنی در دل من
در ره عشق تو من جان داده
تا نمائی بجهان داشت دلم

باوئیس قرنی دادی نور
از من از حکمت و عرفان تو می پرس
من ز هجر تو کنم ناله و آه
سیر در معرفت داد نبی
آتش عشق تو این جسم بسوخت
دوزخ و جنت تو رحمت توست
حافظ اسم تو شد لاهوتی
منهم آن راه قدم بنهادم
کردی اندر همه علم استادم
که ز کیوان گذرد فریادم
تا کنون هست نگر در یادم
سوختی جسم بده بر بادم
کی گریزان من از این اضدام
خوبم ار بد که نمود ایجادم

من که دل بسته با نزل و بان خم دارم
خرقه چون پیر خرابات بمن پوشانید
در میان من و دلدار کسی حایل نیست
چون گدا در در میخانه آندوست شدم
آنخم ابروی او در دل من نقش به بست
پیر ما دفتر اسرار به پیشم بنهاد
آنچه دل داشت در آن سفره اخلاص نهاد
وصف شاهی سلیمان بزبان هست حرام
کعبه اندر دل و در جان حیرالاسود هست
زخم داران تو خبر دار بکن لاهوتی

سالها پیروی زاهد نادان کردم
داخل مضر شدم هدهد حق را دیدم
طور دل بود نمایان و هما نشعله نار
خردم گفت مخور غصه که از عالم غیب
چونکه میخانه خرابست و بود شیخ خراب
پشت از جهل باطلعت سلطان کردم
باز بر دیو همان حکم سلیمان کردم
بینجه تریک من آنموسی عمران کردم
آنچه آن یار بمن گفت منم آن کردم
ظهراً پیروی از جمع رفیقان کردم

ورنه در منزل عنقا که نهادم شب بار خبر آمدنش خویش بر ندانم کردم
 شمع هر جمع منم چشم خرد باز کنی خانه چهل نگونیکار زایمانم کردم
 گر چه لاهوتی افسرده نمیباشد نوح لیک در نظم نکر معجز طوفانم کردم
 چند سال است بدل عشق جوانی دارم یارب حفظ بنما آفت جانی دارم
 دل خونگشته ما را نشکافی ایدوست زانکه این راز ز زاهد بنهانی دارم
 فاسقم با که مقدس تو بگو عابد را من بآمزش دلدار گمانی دارم
 ملک الموت چه در قلب من افتد نظرش بیند از یار در او نام و نشانی دارم
 پشت پابر دوجهان من زده ام ایدرویش خارج از و هم تو امروز جهانی دارم
 من ز معروف و ارسطو نکتم هیچ سخن هوش از هست نظر کن چه بیانی دارم
 حکمت و کشف خیالات پریشان تو هست نزد دلدار بدانی چه مکانی دارم
 پیر بتخانه چه بشناختم از دیده عقل مثل لاهوتی بی مثل جنانی دارم

از دست سقّی و می و ساغر گریختم از خیر اهل منت و زهر شر گریختم
 از صوفیان بدو سرا کرده ام فرار از زیر بار قضا و قدر گریختم
 درویش نیستم که کنم سیر چرس و بنک از واعظان و مسجد و منبر گریختم
 از این نماز و روزه مرده فریب ده زین دار تا بصفحه محشر گریختم
 از مدح مردمان مقلد شدم بدور از ده که کرد فاسق و کافر گریختم
 از صحبت رعیت بی علم و بی کمال از خادمی حصرت قیصر گریختم
 هفتاد مذهبند مخالف بیکدیگر سوی خدا زجهه سرا سر گریختم
 گوشت شنید هر چه به نسیان سپرد آن از قوم و خویش و مادر و خواهر گریختم
 چشمم بواحد است و بدل جای یک کس است از مردمان احوال و اعدا گریختم
 خورشید آشکار که دیدم بقلب خویش ز آثار چرخ دولت و ز اختر گریختم
 لاهوتیست لال در اوصاف مرتضی زانو بر زیر سایه قنبر گریختم

ای بت سیمتن امروز بیا در بغلم عید نوروز بخوان بهر خلاق غزلم
 آفتاب شعرا هستم و سلطان علوم در شرف آیم اگر یا بنهم در حمله
 شعر سعدی چه شکر باشد و حافظ چون قند بنکر از چشم خرد من بغزل چون عسل
 طبع سرشار من از علم عروض است ولی نه صرقت به بحر هزج و بر مسم
 همه خلق نکر جمله سیه همچون موی شکر حق پاک و نکو کشت بدنیای عمه
 عاشق حسن رسولانم و رفیقاری ولی نه چو دولان پی زشتان و بسیر هتم
 زاهد ارطعنه زند پاک ندارم اصلاً هیچ هو گفتن صوفی نرسالد خلالم
 باده عشق چنان مست مرا کرده بدان که بخاطر ترسد رانده قوم و ملالم
 دل من منزل آنمظهر حق باشد و بس زنده از او شده ام تا که یباید اجلم
 سیر لاهوتی بيمثل بلاهوت افتاد ز انجمن دور ز انواع نزاع و جدالم

مهر رویت ایمنم دانی که در دل داشتم آرمین در پشت آدم جوی در گل داشتم
 در خم زلف تو گاهی بود ایندل را گذار خوش در آنمیری که در آنموی منزل داشتم
 چشم جادویت فریبم داد و دل همرببرد کافر بنمود چون مهر تو در دل داشتم
 من ترا بگریدم اندر در این جوارفت عقل صورت دیگر بوهمی در مقابل داشتم
 عشق رویت بود پنهان عقل اظهار نمود عمر خود را در میان ایندو حایل داشتم
 قمت موزون تو قد مرا موزون نمود فخر در عالم میان این قبایل داشتم
 عکس رخسار تو در رخسار عین شدیدی ورنه میلی کی بدیدار شمایل داشتم
 بتکه با دیر و با کعبه مرا مسجود بود ایرویت دیدم تماماً سحر و باطل داشتم
 دیده لاهوتی بخاک راه تو بگذاشت دید از نظر آسان نمودی آنچه مشکل داشتم

عمری خوش است صرف شود از برای عالم بر در جهان گشوده نکر از همای علم
 گشت آنحکیم خلق که در چین اگر بود آنجا برو زمسکن خود از برای علم
 بشد غذای روح در این کون ارفیق از اسب بخدق رسیدی ندای علم

نور خداست علم منور کند جهان
داند مقام علم بعالم خدای علم
عامی تو فرض هیچ مکن اولیا بدان
سیر هر کدام کرده بدان در سمای علم
هرگز ولی نگشت در عالم زنوع انس
تا آنکه بر نکرد به تن او قبای علم
موسی بکوه طور نمیرفت جز که بود
همراه و حافظش همه دم آنصای علم
باروح توست علم پس از موت یار خوب
فانیست در دو کون بدان ما سواى علم
لاهو تیا صریح بکن جاهلان خطاب
حکم پیمبر است که مینو است جای علم

در سر کوی تو ماوا نکنم پس چکنم
بوسه از روت نمنا نکنم پس چکنم
دلم از آتش عشق تو شده مثل کباب
گر بناز تو مداوا نکنم پس چکنم
در کستان کل رخسار تو چون خورشید است
آنگل روی تماشا نکنم پس چکنم
کافرم خوانده ز عشق تو بدان زاهد شهر
من ز زهاد تبرّا نکنم پس چکنم
صورتت در دل من نقش گرفتست کنون
همچو تصویر سراپا نکنم پس چکنم
ابروی به زهلال تو که شب گشت عیان
غره ماه تقاضا نکنم پس چکنم
مثل لبهای ترا چون بمکیدن دیدم
صحبت از شکر و حلوا نکنم پس چکنم
تو که لاهوتی بیچاره بزلفت بستی
تا بمیرم گر هوش وا نکنم پس چکنم

شرط کردم که دگر صحبت طهران نکنم
حرف خوبان نزنم یاد خیابان نکنم
چونکه حق کرد مرادور زهر گلروئی
باغ رضوان نروم رغبت بستان نکنم
چون بریشان شدم از زلف بریشان نگار
بعد از این ذکر من از حال بریشان نکنم
انقدر سرو قدان من ز جوانان دیدم
که قد سرو دگر بر کسی عنوان نکنم
چشم فتان جوانان بخمارم انداخت
که در این شهر طلب نرگس فتان نکنم
لب یاقوت شکر ریز مکیدم بسیار
که دگر ید من از پسته خندان نکنم
دل من نزد جوانان کلیسا باشد
میل من بعد بگلروی مسلمان نکنم
غمزه و ناز جوانان نصارا کشتم
خوش بود آرزوی عمر در ایران نکنم

سال نزدیک بهفتاد شد از لاهوتی
بس بود وصف ز زیبایی یاران نکنم
من آنزدم که در میخانه شب خمار میگردم
خلایق جملگی مستند و من هشیار میگردم
رقیبان جمله چون خارند در بستان بی عقلی
قرین عقل و حکمت عمر در گلزار میگردم
چو دیدم در دلم لیلای عشق و طلعت اورا
بدنیا من دگر هر روز مجنون وار میگردم
نمیدانم که گیرم یا مسلمان یا یهود و عیسوی هستم
همی دانم بدل با صاحب انوار میگردم
رخس بنمود دلبر دین مذهب رفت در یکدم
همی دانم که سال و ماه با دلدار میگردم
بدیرو کعبه و میخانه و مسجد بسی رفتم
ندیدم غیر یارم من بی اغیار میگردم
کتاب حکمة اشراق و مشاء خوانده ام عابد
در این عالم بدان اندر پی اسرار میگردم
ترا فهم وجود از راه حق افکند در آتش
ولی من در پی محبوب از ابرار میگردم
نه ماهیت ترا معلوم آمدنی وجود آخر
فکندم هر دو را بی جبه و دستار میگردم
بلاهو تی چنان آیات قرآنی اثر کرده
که چون بهلول دیوانه بهر بازار میگردم

زلف نگار با شب من اشتباه کردم
آندم که در شکنجش رفتم نگاه کردم
از یکنظر بر آن رخ شب را سحر نمودم
از یک نگه بر آن زلف روزم سیاه کردم
در روز سلخ شعبان رویش بی چشم دیدم
بر چارده گمانی آن روز ماه کردم
چون تیغ ابروانش قتال خلق آمد
بر خویش ظلّ قدش رفتم پناه کردم
دامان یار در کف از خوف خود گرفتم
صد بار توبه آنجا از هر گناه کردم
سو گند جان او را بر پادشاه دادم
از راستی دعائی بر جان شاه کردم
شاهنشاه سلاطین سلطان ناصرالدین
آنکس که مدحش هر شب تا صبحگاه کردم
بر دوستان او دل لاهوتیا بدادم
بر دشمنش حواله تیغ سپاه کردم

اگر چه من بدل ز ناز دارم
ولیکن چون شکر گفتار دارم
بسی راز است اندر دل که اینعهد
ندارم جرانی اظهار دارم
اگر من معصیت کارم بدینا
خودم بر قبح آن اقرار دارم

ز دست جاهل عالم نما من
 ز حرف صوفی بی علم نادان
 بگو مفتی دهد فتوی بقتل
 بچشم کعبه و دیر و کلیسا
 تمام انبیا را حرف یث بود
 صفات خوب و بد واضح بخلق است
 تو هر دینی که باشی خوب ره رو
 چرا لاهوتی از محشر بترسد

من ز خالق این جهان پنهان شدم
 در قمار عشق دلدادم بدوست
 خار گشتم چون بیابان مصطفی
 چون خودم کردم غلام مرتضی
 غیر را از دل برون کردم بعمر
 چشم پوشیدم زن هنگام سیر
 جعفر صادق مرا چون یار شد
 علم قرآن از ولی آموختم
 گفت لاهوتی مکن افشای راز

من نظر باز چه بر آن قد و قامت کردم
 آن شکنهای سر زلف خم اندر خم او
 آبخوان بلبش بود بدل می بخشید
 گفتم آن عیسی جان بخش نگر ظاهر شد
 قامت یار قیامت بود ای یار عزیز
 کشف این رمز ز بهرت بکنایت کردم

نشدم عاشق رخسار به از خورشیدش
 تا سیر سینه بهر تیر ملامت کردم
 دل من سیر جهان کرد که حق پیدا کرد
 سعی در عمر در این ره بنهایت کردم
 در در میکه چون دید مرا لاهوتی
 زود داخل شدم و قصد اقامت کردم

قلم دست بهتر که از جان نویسم
 ز آن یار چون ماه تابان نویسم
 لبش را بیارم خیالم پس آنکه
 صفت خوش آبخوان نویسم
 شکنهای زلفش بیارم بفکر
 خم و پیچ از مار و ثعبان نویسم
 قد و قامتش را بتصویر گیرم
 حکایت ر سر و خرامان نویسم
 ز جودی که از دست او ظاهر آمد
 به آنست امواج عمان نویسم
 دو ابروی او را که من روز دیدم
 ز آن تیغ سام ز من نویسم
 مرا قدرت هر گز نباشد ز خالش
 هر آن چیز میباید آن نویسم
 چه لاهوتی اکنون به بینم پریشان
 سزاوار باشد پریشان نویسم
 برای دوستی توست بنده ناز کم
 بایرون تو امروز من نماز کم
 چه شور در سرم انداخت عشق روی مهت
 سفر اگر بکنم من سوی حجاز کم
 ز غیر چشم پیوشیده ام خدا داند
 که بر رخ قمر حضرت تو باز کم
 سعادتست و حقیقت غلامی در تو
 چه عقل هست نخواهم ره مجاز کم
 مراست یکدل افسرده از خلاق عهد
 باستان تو آورده ام نیاز کم
 چه روشن است حضور تو سر عالم کون
 چه حاجتست بر آیم که کشف راز کم
 بلند هست سر زلف یار لاهوتی
 باشد هیچ بجای من سخن دراز کم

دوست در شهر ندارم چکنم اینخانم
 اشک از چشم ندارم چکنم اینخانم
 صنمی داشتم از دست بدادم امروز
 بهر او جان سپارم چکنم اینخانم
 چین زلفش بخیمال گذرد در شب و روز
 میبرد صبر و قرارم چکنم اینخانم
 جگر از آتش هجر رخ او سوخت تمام
 همشین حال بنارم چکنم اینخانم

آنیانش که چو موبود مرا اندر چشم کرده باریک و نظارم چکنم اینخام
 صید من بود سه ماه در شب و روز امسال رفت از دست شکارم چکنم اینخام
 بهر لاهوتی اگر قطع شود لطف تو بدر گره افتد که بکارم چکنم اینخام

دوست را دیدی دگر الفت بهر دشمن مکن صاحب هر دعوتی را دست بردامن مکن
 هر کسی گوید که یوسف هستم اندر ملک جان تو مشو یعقوب و خواهش نیز پیراهن مکن
 در جهان بسیار غولانند در راه خدا بشنو از من گوش برگفتار اهریمن مکن
 آتشی ابلیس در انسان زوهم انداخته دیگر از افکار باطل آتش روشن مکن
 هر نبی آمد ز حق مجنون خطابش کرد خالق فرق حق را ده ز ناحق مومرا آهن مکن
 چون علی آید زون از پرده غیب ای سر مشتمه با رستم و گودرز و نستین مکن
 حق بهر دوری یکی را مظهر اسماء کند خرد گدرا در تصور حکم آن لادن مکن
 دیده دل باز کن مانند لاهوتی بعمر حق نمایان بین برای جاهلان شیون مکن

بوسه ز روی ماه او هست دوا بر امن گشت برنج دوریش غمزه او شفا بمن
 گفتمش ای صنم بگو کی شوم بقا عیان گفت در آندمی شوی فانی در بقا بمن
 گفتمش ای ملک بگوزنده کدام دم شوم گفت در آندمی کنی جان خودت فدا بمن
 گفتمش ای قمر گنه کرده مرا سیاه رو گفت نباشد آتشی بهر تو از ولا بمن
 گفتمش ای نگار من سجد بدر گهت کنم گفت بدان روا نشد جز بدر سرا بمن
 گفتمش آرزو بود آب ز کوثرم دهی گفت که نیست کوثری جز لب دارا بمن
 گفتمش از قضا مرا ترس بود هم از قدر گفت مترس گر شوی راضی ز رضا بمن
 گفتمش هجر روی تو سوخته است ایندم گفت که عاشق است آن صبر کند بلا بمن
 گفتمش هیچکس بدل و ندهم بغیر تو گفت مخوان تو دل مگر بر بود از هوا بمن
 گفتمش از ثنای تو فخر کنم شاعران گفت کتابها نگر پر بود از ثناء بمن
 سر ز فلک نمود در مهدی بيمثال زان بر سر او فتاده شد در دو جهان هما بمن

علم حق خواهی تو در قرآن بین مصطفی را بنگر و انسان بین
 در حقیقت ممکن از واجب جداست هر چه می بینی تو در امکان بین
 نیست وحدت خالق را با ذات حق هر که گوید يك بود شیطان بین
 ماهیت مخلوق حق باشد رفیق جمله اعیان رحمت رحمان بین
 مکی مطلقاً میشود جنس طلا پس برو منصور را نادان بین
 گر مسلمانی بخوان قرآن بفهم نور حق را در دل سلمان بین
 مثل لاهوتی نیاید در جهان حضرتش خواهی بیا طهران بین

کیست در راه وفای تو بپاداری من کیست در مستی جام تو بهشیدری من
 منکه از عشق لب لعل تو بیمار شده آخر ایدوست بکن فکر پرستری من
 در کمند سر زلف شکن اندر شکنت دلم افتاده به بین باز گرفتاری من
 در فراق سر رویت همه روزم شب شد آه از آندم که بگوشت رسد زاری من
 چشم بیمار تو یکبار بر این قامت کج نظری کرد و شد او باعث بیماری من
 خواب دیدم بشب زلف تو در دستم بود کاشک این خواب اثر داشت به بیداری من
 جای معشوق بلند است بگو لاهوتی رسد از همت آن پیرو از این یاری من

ایدوست بشنو از من و ترك شراب کن کمتر تو عقل خویش تباه و خراب کن
 هستی برخ چو ماه و بدل بیشتر ز شیر رحمی بروز گار خود و این شباب کن
 ام الفساد خوانده حکیمش بروز گار دوری نما ز کار قبیح و ثواب کن
 فردا شوی تو پیر و از او میشوی مریض فکری برای مرگ و سؤال و جواب کن
 هستی جوان ز آتش مسکر دهان به بند این سیم جسم ز آتش او کمتر آب کن
 هر گز نخورد مسکری عقل بروز گار دور نمیکنی نظری در کتاب کن
 علم ز خواب جهل شده هوشیدر بین کمتر بعمر خویش بیا و تو خواب کن
 خواهی اگر تو عیش چو لاهوتی زمان آموز علم و گوش بتار و رباب کن

بهتر از باغ جنان شد تهران
 آب او خوب و هوایش مطلوب
 در تن خاك بهر شهر كه هست
 پير مردان كمانقد مُردند
 از زن و مرد پرچهره كدهست
 كوه پر آب و درختش بشال
 همچو پاریس و به از تفلیس است
 جیف و صد حیف كه لاهوتی زار
 بردی از من روز و شب دل برك الله آفرین
 من شده دیوانه از بهر تو اندر بر و بحر
 ز گس از چشم تو شد مخمور اندر بوستان
 آفتاب از عشق آترویی تو گردد روز و شب
 آنكمن رستمی را فوق چشم انداختی
 خواهی از آن تیرمژگان عاشقان خودكشی
 ظلم تا کی میکنی از نازها و غمزها
 طاب رخسار خوبان هست لاهوتی بنی
 از چشم مست خویش در فتنه باز کن
 عالم پر است فتنه تو هم مثل چشم چپ
 ز الخال كنج لعل لب قند آبدار
 در چشمه دهان تو آنجیات هست
 چنین چین شكن شكن سر زلفان مشکبیز
 محراب ابروان تو مژگان چو كعبه كرد
 هستی اندر خلق خوشگل برك الله آفرین
 شكر حق هستی تو عاقل برك الله آفرین
 سرو بر قد تو مایل برك الله آفرین
 عكسی است از آن شمایل برك الله آفرین
 كردی تو فكر باطل برك الله آفرین
 این روا نبود ز كامل برك الله آفرین
 آخر هستی مرد عادل برك الله آفرین
 شیوه اش بود از اوایل برك الله آفرین
 با آن كمان و تیر بیا كشف راز كن
 از فتنه هی چشم دگر احتراز كن
 بر ماه چرده بحقیقت تو ناز كن
 از آب كوثره تو بیابی نیاز كن
 شهد بعمر چون شب بلدا دراز كن
 دل را بسمت او بفرست و نماز كن

آن آتش رخت زده آتش بقلب من
 ای غنچه لب تو رحم بر این جانگداز كن
 دل نیست بهر خلق كه عشقت نبرده است
 لاهوتیا پناه تو بر چاره ساز كن
 بهتر از یارم نباشد ترك این دلبر مكن
 گر بگویندت كه باشد به از این باور مكن
 آنلبان لعل و یاقوتش نگر ایمرد حق
 ذكر از آنجیات و باد از كوثر مكن
 آنرخ زیبای او بین آفتابش بنده است
 بد دیگر نور ماه و خوبی اختر مكن
 آنقد و بالای او وقت خرامیدن نگر
 فكر نخل باسقات و سرو از كشمیر مكن
 تیرمژگانش نگر جالسوز باشد روز بزم
 پس خیال از تیر رستم فكر از نوذر مكن
 چشم مستش بین كند مخمور آهورا بدشت
 دیگر حرفی از شراب و ساقی و ساغر مكن
 زلفهایش را نگر چین چین فتاده گرد رخ
 بند كردی دل بآن صحبت تو از غنبر مكن
 خال كنج لعل ابهایش نگر در درموی
 بد از ظلمت و خضر و شخص اسكندر مكن
 كه معشوق تو لاهوتی بود این مشكبوی
 تو بطهران فكر ببری غیر از این دیگر مكن
 ای یار بیا در دل اسرار عجیب بین
 انوار الهی را اطراف و جوانب بین
 تادل نشود صافی كی نور شود پیدا
 از غیر بكن صافش آنكه مراتب بین
 آنظلمت اوهای از آب و گلت افكن
 هم عیسی مریم را هم حضرت صاحب بین
 از نقطه سم الله كان هست بهاء الله
 هم رجم شیاطین كن هم كوكب نقب بین
 دل مشرق تو حید و خورشید در او تابان
 تو ماهیت و صورت در حاضر و غائب بین
 اسماء الهی را در نوع بنی آدم
 هرده بمشرق دان هر كه زمغارب بین
 آن مومنی افكن چون خاك شود در ره
 آتظار اسمارا چون ماه تو را كب بین
 لاهوتی اگر خواهی بر قامت خود بنكر
 هم بشر صحائف را هم سر كتائب بین
 اگر چو را دخت هست واضح و روشن
 ولی براد كمین است چند اهریمن
 بهر كه دعوی پیری كند تو دست مده
 خصمت دوری از عقل و پیروی از ظن
 همیشه هست اندا را بخوت تربیت
 بسان بوذر و سلمان و چون ویس قرن

هزار نکته باریکتر ز مو این جاست که فرق کس ندهد دوستان از دشمن
 نه خورد هر که شرابی ز جام زردشتی سفیدتر شود روز جنگ و روئین تن
 نه هر که خویش فنا کرد در ره شخصی ببر کند زبکا تا بروز حشر کفن
 بقلب گشت چو یعقوب عشق نایبنا ببر زیوسف مصری بهدیه پیراهن
 چو آفتاب در آمد بیکدم از شب تار مکن ز نور زحل با رمشتری تو سخن
 هزار شکر در این عصر هست لاهوتی که گشته است ز خورشید این جهان روشن

مظهر طاعت خداست حسین
 قصد یاسین و سوره رحمن
 مرکز عالم است و شمع وجود
 در امامت مقدم او چو علی است
 روح او را مکان بعرض بود
 از ازل تا ابد شهیدان را
 درد های دل خلائق را
 مالک الملک و صاحب الملکوت
 ابتدا گشت خلقت نورش
 شو فنا مهر او چو لاهوتی
 گرفتارم گرفتارم رفیقان
 ز دست جاهلان و عهد این شهر
 بعلم حکمت از هبتم فلاطون
 بنظم و نثر در این عهد دیدبد
 حسد دارند همکاران امروز
 بیخبر چهل افتادند مستمند
 حاکم محشر و جزا است حسین
 اصل و العصر هل آتی است حسین
 رحمت تام کبریا است حسین
 در ولایت چو مصطفی است حسین
 بدنش خفته کربلا است حسین
 سرو سلطان و پیدشواست حسین
 راست میگوید شفاست حسین
 مبدع الارض و السماست حسین
 گر چو سیم ز اوصیاست حسین
 چونکه شافع بمن یشا است حسین
 اگر چه زرد دلدارم رفیقان
 ز عمر خویش بیزارم رفیقان
 بنزد بی خرد خوارم رفیقان
 نهان بود است اسرارم رفیقان
 بترتیبات اشعارم رفیقان
 خدا را شکر هشدارم رفیقان

مرا از هر سفر پیر است مانع
 ز چشم مست مه رویان به بینید
 نه گبرم نه مسلمان نه یهودی
 مرا جز عشق خوبان نیست در سر
 کتاب هر کسی را خوانده ام من
 نخوردم گول هر دستار بر سر
 تمام عمر لاهوتی چنین دید
 در اینجا مانده ناچارم رفیقان
 بسال و ماه بیمارم رفیقان
 به با نقوس و زبانه رفیقان
 چه ترسی این بود کارم رفیقان
 همه مثقال و خروارم رفیقان
 محب آل اظهارم رفیقان
 که حق باشد نگهدارم رفیقان

صوفیا حرر یا حی زچو شد اهل جنان
 در کجا فلسفه او خواند و فلاطون کی دید
 صد چه معروف هزاران چه جنیدش عبدند
 مالک اشتر و عمار حکیم اند بلی
 کشف باشد بجهان فرع عقاید ایشیخ
 هر که را خواست خدا مظهر خود بنماید
 شمس پیدا است ز الطاف خدا در عالم
 مصطفی را چو بدل دید او یس قرنی
 تو چو لاهوتی اگر شمس جهان بشناسی
 شب سینه تر هست یا خال رخسار کار من
 طاقت من هست کم یا آنکه شرم او ستیش
 جسم او ا لطف بود یا جسم حوری یا که آب
 بخت من آشفته تر یا پیچهای زلف او
 پسته خوانم غنچه گویم یا دهان دانه ز او
 ماه روشن تر بود یا رای من یا روی او
 مهر رخشان تر بود یا طلعت دلدار من
 صبر او بیحد بود یا غصه بسیار من
 لعل او شیرین بود یا نظم شکر بار من
 چشم او خوریز یا اشعار آتش بار من
 عشوه او کرم تر یا کسب این بازار من
 لطف او بسیار باشد یا دل غمخوار من

مستی صهبا فزون باشد و یا چشمان او عقل او باشد فروتر یا دل هشیار من عاشق ناسوت او گردیده لاهوتی از آن کرده یزدانش مقدر او بکردد یار من

میزندم آنظریف شوخ غزلخوان تیغ ز ابروی خویش و تیر ز مژگان هیچ مخوان عاشق آنکه راندهد جای عشق بدل دل بیار یار بدامان میکنم هر ساعتی ز هجر رخس من ناله ز غم غم ز آه آه بکیوان حسن رخ اوست داده نور بخورشید مهر به مه بلاله لاله به بستان گاه که بخشش کند نکر که نهاده سیم بکف کف بابر ابر بیداران آنعرق عارضش به بین تو که داده عطر بگل گل مشک مشک بریحان هر خم زلفان او زداست مرا حال بند بیا بیا پاکنده کننده بزندان درد مرا میکند دوا چو دهد او قند زلب لب ز بوسه بوسه به پنهان تا بکی ای بت زنی مرا تو بغمزه نار به تن تن بدرد درد بدرمان مهدی لاهوتیست در همه عالم عبد بتو تو بشاه شاه بیزدان

چشم تو ز گس آمده صورت تو سمن سمن زلف تو سنبل آمده چنبر و پرشکن شکن رویتو ماه کرده او از نظری خجل خجل موی تو گشت روی آن مار صفت رسن رسن در سخن آندهن تو از شکر و عسل دهد غنچه صفت عیان بود لعل لب ت یمن یمن جادوی چشم تو برد دل ز تمام عاشقان دل ز همه بکوی تو کرده نگر و کن و کن از مژه تو نیرها زخم نموده این تنم ناز تو هی فزایدش غصه و بر محن محن آن تن به زسیم تو قیمت سیم بشکند آن خد تازه خط تو به بود از چمن چمن تیغ دو ابروان چرا حافظ چشم گردنی تا که جهان بهمزی تا بکنی فتن فتن عشوه و ناز و غمزات کشت بشهر بنده را فکر بیابیدی کنم بهر خودم کفن کفن مرهم زخم عاشقان بوسه ز خال رویتو ایامه گلرخان بده بوسه دو تا بمن بمن آنقد سرو تو بزه دید چه مهدی حزین سود بخاک آنقدم سال و مه او ذقن ذقن

روی تو ماه ماه زمین ماهتاب کن موی تو دام دام جوان در طناب کن خال تو خضر خضر لب چشمه حیات حال تو شوخ شوخ زمان انقلاب کن ابرو چو قبله قبله دیوانگان عشق لبها چو غنچه غنچه رسوا کلاب کن قد تو سرو سرو خرامان بی مثال خد تو مهر مهر جهان آفتاب کن کار تو عشوه عشوه بدل دادکان عصر ناز تو غمزه غمزه دلها کباب کن چشم تو مست مست کن ناظران حسن حسن تو فتنه فتنه طهران خراب کن حرفت چو قند قند به از شکر و عسل خطت چو سبزه سبزه تر گس بخواب کن جسمت چو نقره نقره بالا تراز طلا روحت ز لمعه لمعه پیران شهاب کن غیر از تو یار یار ندارم بشهر هیچ هستی تو یار یار رفیقان عذاب کن لاهوتیست عاشق و عاشقیتوست عشق گشته ندیم غم غم سادی جواب کن

چشم آهو هست یا جادوست این تیغ شاپور است یا ابروست این لعل لب خوانم و یا آب حیات خل رخسار است یا هندوست این گل بود این صورتش یا آفتاب نور باشد یا شعاع روست این این کمند سام یا زنجیر هست خم زلفست چین موست این سرو باغ حسن باشد یا که نخل در خیابان قامت دلجوست این گر پری خوانم به او باشد زحور مات و حیرانم زبس نیکوست این زخم دل داری تو لاهوتی اگر مژدئی دارم بدان داروست این

این جهان بر هست از آیات و از گفتار تو من بقریان تو و آنجلوه رخسار تو عالمی مستند چون چشم خمارت دیده اند کرده حیران انبیا را دیده هشیار تو کوه طور و کوه پاران کوه کرمل صحبت است مقصود مقصود هر کس نیست جز دیدار تو موسی و عیسی و احمد و نوح و ابراهیم و هود قوسهای دایره هستند از پرکار تو گرچه ذات تو منزله از صفت بود است و هست لیك منکر هر صفت کردم بود انکار تو

جلوه در انسان نمود اوصاف ذات اقدس
ماهیت کرامت خوانم یا وجود منبسط
امتیاز عالم اسماء و صورت نزد عقل
صد هزاران پرده بر اسرار خود پوشیدنی
اول و آخر تو هستی ظاهر و باطن توئی
عالم جسم و مثال و عقل محتاج تواند
اکثر مخلوق خوابند و از لطف تو دور

والضحیٰ شد کاشف آرزوی تو
هر که خواندی سوره والتین بدان
قاب قوسین که احمد دیده است
گفت سبحان الذی اسری اگر
جنت الهاوی که در قرآن بود
پر بود توریة و الحیل و زبور
گر خدا را دست باشد در خیال
چون گذشت از خلق لاهوتی رسید

ما خلق گشته ایم بدان از عطای هو
فانیست این جهان و بیا دل باو مبند
بودند ما سوا همه معدوم در ازل
اشیا تمام در حرکت هست ارفیق
جز انبیا نظر چو نمائی زنوع انس
ممکن مقید است که باشد بذات خویش
انواع جوهرند و عرض بر تو آشکار

لا هوتیا دلت چو شده منزل نگار
هر درد بود رفت بدان از دوی هو
کیوان و زهره عکس ز خال سیاه تو
شمس فلک نمونه ز آرزوی ماه تو
از خوف تیغ ابروی تو مردمان شهر
دادند دل بچشم تو اندر پناه تو
تیر و کمان چرا تو بیاری برای جنگ
تو پادشاه خورشید خان ما سپاه تو
آنجیات در لب واز ما کنی دریغ
ای نو بهار حسن همین بس گناه تو
بستی تو عقل ما بخم و چین زلف خویش
صد چین اسیر کشته زیر کلاه تو
آتش بسوخت قلب و زن سر برون نمود
از غمره دو چشم تو و از نگه تو
ز گس قنار مست بیستن زیر کنظر
بنمود چون بقدر تو بگرفت آه تو
لا هوتیست لعل در گاه حضرت
بهر وصل خویش بگو چیست راه تو

یار بگو به از قمر تازه بتازه نو بنو
در لب او بود شکر تازه بتازه نو بنو
طلعت او بود چه گل رنگ رخس مثال مل
سرو بقدر و مو کمر تازه بتازه نو بنو
نیک بود بخلق و خو مشک بود بوقت بو
جانب تو کند گذر تازه بتازه نو بنو
از نظرش شوی جوان زنده کند ترا بجان
بوسه او دهد اثر تازه بتازه نو بنو
گر سخنش بود تمک او نکنی دگر محک
تنک بگیر او ببر تازه بتازه نو بنو
خاصه جوانکی عرب گریختی تو منتخب
هیچ نمیکنی ضرر تازه بتازه نو بنو
یار نجیب جانگداز صاحب غمزها و ناز
هیچ ندارد او خطر تازه بتازه نو بنو
عمر مکن دگر تنگ در پی پول هر طرف
گرچه نکوست هر سفر تازه بتازه نو بنو
مهدی از این ببعد غم باقی عمر خور تو کم
عمر دگر نمیشود تازه بتازه نو بنو

ماه در آسمان صنم گشت خجل ز روی تو
مشک تبار منفعل آمده او زبوی تو
یوسف مصر روی تو دید بخواب یکشبی
در همه زندگانش بود در آرزوی تو
مدح ایاز کی کند آنکه تو دید یکدمی
چونکه نبود خوی او خوب بمثل خوی تو
وقت قیام آنقدرت دید چه سرو در چمن
خم بنمود شاخه اش تا برسد بسوی تو

تیر مزن ز چشمها بر دل من که سوختم
 دل بود ار مرا بدان هست مقیم کوی تو
 سلسله‌های صوفیان گشت صفایشان عیان
 بوده در آن یقین بدان سلسله زموی تو
 عکس رخت بپارده در رخ مه چه او فتد
 تا مه دیگر او کند سیر بجستجوی تو
 مهدی اگر بعشق تو جان بدهد عجب مکن
 قاتل جان خلق شد حسن رخ نکوی تو
 وه که شد است مه خجل دید چو شب جمال تو
 داشت ملاحظتی دگر طلعت تو ز خال تو
 اشک روان ز چشم من میشود و نمیشود
 هیچ برون ز فکر من صورت تو خیال تو
 لاله احمر از چمن روی تو دید شد نهان
 سرو روان نمیشود قامت اعتدال تو
 چشم تو مست یکنظر کرد بنرگس چمن
 ترگس از آن نظر شده مست بمثل حال تو
 کردی اسیر زلف خود ایندل بیقرین من
 عادت گلر خان همین بوده که شد خصال تو
 از مژه تیره زنی بر تن روان چرا
 کشته بهر دمی شدم زابروی چون هلال تو
 یوسف اگر بمدرخی گشت نظیر آن رخت
 عشوه و غمزه اش کجا بود باین کمال تو
 آتش عشق روی تو سوخت دلم چو بنگری
 میکنم این عجب که دل نیست مگر که مال تو
 ناله و آه من نگر کرده ز آسمان گذر
 هجرتو خون کند جگر گر نشود وصال تو
 مهدی هزار تن جوان دیده که شوخ دلبرند
 لیک ندیده این زمان ماه رخی مثال تو

مستی که ترا دیده و هشیار نشد کو
 آنکس که لب لعل ترا دید و ز هجرش
 آنمرد که شمشیر دو ابروی ترا دید
 آنکس که بخت تو بپوش خلا بقی
 یکموی از آن حلقه کیسوی فکندی
 یک گل ز گلستان وجودت بنمودی
 از عشق تو در دیر هر آنکس که عیان گشت
 وصف تو بی‌آزار چو شد ذکر نکویان
 آنکس و کمال تو خریدار نشد کو
 چون لاله زغم لاغر و بیمار نشد کو
 از خوف روان اشک برخسار نشد کو
 بیدخود ز خود آنکس که زدیدار نشد کو
 چیزی که بآئمی گرفتار نشد کو
 آنشی که در پای گلت خار نشد کو
 بنمای که او بنده زنده نشد کو
 آنمرد که او کشته بی‌آزار نشد کو

آن عقل که در بحر صفات تو فرو رفت
 سرگشته همی چون سر پرگار نشد کو
 آنکس که می از جام کمال تو بنوشید
 گرم مثل من او صاحب اسرار نشد کو
 لاهوتی افسرده که عاشق بتو باشد
 آنکس که نشد عاشق و اغیار نشد کو

چرا انقدر هستی یار بد خو
 که می بینی مرا چین آری ابرو
 تو ابرو کج مکن از بهر قلم
 که دیگر نیست در من هیچ نیرو
 بپهلویم ز مرگان میزنی تیر
 بلب داری تو کوثر بنده تشنه
 چرا بر روی ماهت خال داری
 جرق جاری مکن از روی چو نگل
 بطهران مثل من کو جان نثارت
 چو تقصیر است بر من درد و عالم
 گنه در عشق لاهوتی نباشد
 چرا حق کرده خلقت خوب و نیکو

ماه باشد رخ دلدار بمن چه بتو چه
 زلف او هست شب تار بمن چه بتو چه
 شب عید است و مرا حاجت شیرینی هست
 لب او هست شکر بار بمن چه بتو چه
 آن شکنهای سر زلف کمند است عیان
 همه خلقند گرفتار بمن چه بتو چه
 در خیابان چو قدم میزند هر روز بعصر
 هم چو سرو است بر رفتار بمن چه بتو چه
 نیست جز فکر طرب هیچ خیالی بدش
 شغل او هست همین کار بمن چه بتو چه
 چشم او بسته کمر تیغ زابروی کمان
 کشته زین عاشق بسیار بمن چه بتو چه
 هر کراگر نظر افتد بدو چشم مستش
 نیست تا حشر که هشیار بمن چه بتو چه
 تیرها از مژه با غمزه زند بر دل
 تیر او نیست نمودار بمن چه بتو چه
 در لطافت بدنش به بود از آب روان
 عالمی هست خریدار بمن چه بتو چه
 کمری دارد اگر نازک و باریک چو موی
 یا گل سرخ برخسار بمن چه بتو چه

در لب نهر بنوشد دو سه کیلاس شراب
دور آناه رخس هاله ز مو لاهوتی

انبیا واسطه خلق زمین اند همه
جمله از نور خدا خلق بیاطن هستند
گرچه در خاک همه باتن پاکند مقیم
آفتابند که در مرکز خود رخشانند
مخزن جمله اسرار خدا میباشند
هادی خلق به مبدأ زازل گردیدند
غم بدل نیست مرا از گنهی لاهوتی

دل ما را تو بدریای غم انداخته
روی چون روز جرایار شب زلف کنی
بر رخ خود تو چرا خال سیه دادی جای
خسرو کشور خوبی و شیرین لب توست
تیغ ابروی تو دل آب ز عراب نمود
ای حجازی بچه رویتو مکر جام جم است
قد سرو تو خیابان بخرامد هر روز
ماهها رفت و نیائی ببر لاهوتی آمدن را تو بلا و نعم انداخته

ماه ندیدم بسر کلاه گرفته
چشم غزال تو در تعجبم آرد
مستی هر چشم تو بچشم دگر بین
آنجیاست در لب تو مخمر
کشته مژگن توست عشق بسیدار
سرو ندیدم ببر قباہ گرفته
صید دو صد شیر از نگاه گرفته
دست بشمشیر کرده رام گرفته
خال لب خضر سان گواه گرفته
دیدم ام حیرت ز قتلگاه گرفته

زلف پریشان مکن بروی که گویند
خسرو خوبان توئی که دلبر شیرین
بوسه لاهوتی اردهی تو ثوابست
هست خسوف اینکه رو ماه گرفته
مثل شکر سایهات پناه گرفته
رانکه مکان در دلش کنده گرفته

ای طالب عیش جاودانه
از بازوی خویشان خود خور
از کسب بگیر باغ و بستان
در دولت اگر شوی تو خادم
چون پیر شوی برای فقرت
یا آنکه بسوی جنک مخلوق
هر روز برای روزی خود
انصاف و مروّست امروز
لاهوری همین عقیده اش هست

بر دور روی زلف چو عنبر نهاده
رویت چو روز اول سال است زلف شب
بیضا بروی از دو طرف ازدها عیان
مروود نیستی که برای خلیل روی
چشم تو مثل ترک نمود است فتنه باز
سرخس گرفته از لب تو لعل چون عقیق
آنخل در کنار لب از برای چیست
گر وصف روی و قد تو آرم بر آستنی
لاهوریا نبود ترا مدح یار ککار
پرده از روی بر انداخته یعنی چه
بهر از ماه خودت ساخته یعنی چه

حجر الاسودت آنخل لبث چون زمرم قدر این کعبه تو نشاخته یعنی چه
 فتنه از چشم خمار تو پدیدار بود تبع از روی دیگر آخته یعنی چه
 دل تو بردی یکی غمزه ز انکس دل داشت دل خود را بدیگر باخته یعنی چه
 کار ما بسته با نچین سر زلف تو هست تو بآن چین گره انداخته یعنی چه
 در خرابات فتادیم چو موری ایدوست چون سلیمان تو بتاخته یعنی چه
 گفتمی از لعل لبث بوسه عطایم بکنی تا کنون هیچ نپرداخته یعنی چه
 کشت لاهوتی افسرده ز عشقت مجنون هر قندش علم افراخته یعنی چه

ایکه امروز چنین بنده نواز آمده با دو صد عشوه جانسوز بنار آمده
 دل من کعبه خود چشم خمار تو نمود خوشدلیم ایضاً از مهر نماز آمده
 مست میخند آتش حجازی هم جان بقریان تو از سمت حجاز آمده
 ما خرابانی و مدهوش در این دیر خراب بی خبر صبح بخلونکه راز آمده
 تو که رفتی بسموات زانکار یهود چونشد امروز بناگاه تو باز آمده
 بت پرستان همه ارباب نیازند شما زینجه طالب ارباب نیاز آمده
 روی خورشید نمودی و دلم کردی روز مرحبا گز پس شبی دراز آمده
 پیر میخند لاهوتی افسرده نمود حکم حق کشته که از سمت فراز آمده

ساقی بریز باده در جام این شبانه تا جرعه بنوشم در این شرابخانه
 از عشق و رنج و یوبان مردیم و چاره نیست فرغ شوم زمستی از این غم زمانه
 این گلرخان طهران آتش زدند دل را از آسمان گذر کرد زین آتش زنده
 جان بایدم سپر کرد در پیش تیرمه و و شاید که او ز مرگ گان جسم کند نشاند
 خواهم که درزه او همچون غبار گردد تا در نسیم رویش بوسم باین بهانه
 شاهن شهر حسن اند این سرو قد جماعت دایمی عشقن است از بهر شان خزانه
 لاهوتیست موری خوبان همه سلیمان هرگز نظر نبرد از مور و آشیا

چشم عشق کس بیمار نداری داری زلف بر چین شکن دار نداری داری
 دل مردم بسر زلف نه بندی بندی دو لب لعل شکر بار نداری داری
 حاضران راهمه مدهوش نخواهی خواهی غیب را تو گرفتار نداری داری
 حالت زاهد بیچاره ندانی دانی همچو من جمله سیه کار نداری داری
 ساغر می بخرابات ننوشی نوشی دیده مست شرر بر نداری داری
 اسب اقبال بلاهوت تنازی تازی پشت چشمت کیندار نداری داری
 با فقیهان تو بگفتار نکوشی کوشی حکیمان تو سرو کار نداری داری
 با فقیران طریقت تو نجوشی جوشی پیر میخند بخود بر نداری داری
 مثل مهدی بهمه خلق نسازی سازی شاه دین پشت و نگهدار نداری داری

قصه از یاسین و از طاها توئی آدمی و علم الاسماء توئی
 چار عنصر هفت گوکب هفت چرخ کعبه ما مسجد الاقصی توئی
 زاوّل آنمطلع الفجر ازل تا بنختم لیلة الاسری توئی
 شیث نوح و عیسی داود و هود موسی عمران یدو بیضی توئی
 گاه آتش که براهیم و گهی موج و طوفان کشتی دریا توئی
 که محمد هادی خلق جهان گه علی و مقصد مولا توئی
 کاه پنهان لیلة القدرت کنند گاه ظاهر آیه الکبری توئی
 عالم کثرت نبود و نیست باز بودی و هستی و هم احیا توئی
 خوف لاهوتی بود از جهل خلق هر جوهستی هست بی پروا توئی

مثل من نیست در این روز زمین لاهوتی صاحب علم و هنر عقل رزین لاهوتی
 سحر و جادوست باشعار من امروز مگر دل بسیار کسان گشته رهین لاهوتی
 یار کی هست که دل چین سر زلفش برد بهتر آن روی کنم جانب چین لاهوتی
 تر گس از غمزه چشمش شود مست و خراب باده در چشم نهان کرده بقین لاهوتی

چون غزلهای من آنهر دلبش شیرین است هم در آن لعل بود ماء معین لاهوتی
 سخن از غیر مگو عاشق ابرو شده ام که بچشمان خودش کرده کمین لاهوتی
 جور خوبان بکشم زانکه هر آنکس نکشید او نفهمید دگر مذهب و دین لاهوتی
 عمر آنست که مهدی بیرش یار بود ورنه بیهوده رود ماه و سنین لاهوتی

باز آمدی عیسی صفت اموات را احیا کنی ز آیات باروح و اثر کذاب رسوا کنی
 باز آمدی نوح نجی از هر جهل این خلق را بخشی نجات از معرفت ز نور ایندنیا کنی
 باز آمدی کز روی گل آتیوسف گلچهره در در شهر کنعان عاقبت مدهوش از ایما کنی
 باز آمدی چون مصطفی آن بیرق توحید را در کل عالم با سخن از لطف حق برپا کنی
 باز آمدی حیدر نما با ذوالفقار از لسان بیرون در این کون مکان روح از تن اعدا کنی
 باز آمدی جعفر قرن اسرار قرآن مبین بر اهل حق داری بیان جاهل عیان دانا کنی
 باز آمدی مهدی منش که عدل و داد خویشتن آسوده مردان خدا در شهر و در صحرا کنی
 باز آمدی ای سرو قد مجنون نمائی خلق را هر گوشه مخموران هزار چشم در صیبا کنی
 کردی بهار این بوستان بر چیده شد هرداستان کلهای رنگارنگ را در آئین پیدای کنی
 لاهوتی اندر کوی تو مدهوش شد از بوی تو آیا شود از لامکان آبی نظر بر ما کنی

هیچکس نیست قدش مثل تو موزون آباچی هیچکس نیست لبش همچو تو میگون آباچی
 فتنه هائیکه در این شهر پدیدار شده است گشت پیدا همه از چشم تو مفتون آباچی
 گر مه چارده را رخ بنمائی بفلک میشود تا بقیامت ز تو ممنون آباچی
 نو که در غمزه کنیزت نشود صد لیلای صد نفر میشود از بهر تو مجنون آباچی
 بهر هاست که از عشق تو جاریست ز چشم نیست چشمی که نشد بهر تو جیحون آباچی
 تو بلب شکر و شیرین بدهن چون هستی هست فرهاد چو خسرو ز تو دلخون آباچی
 چشم جدوی تو در هر نظری کرد بخلق دلربود از همه کس باز به افسون آباچی
 خود بدانی که قرین نیست ز عینم بجهنم نه ارسطو و نه صدوا نه فلاطون آباچی

از وصال تو شود شاد چو لاهوتی زار نیست شایسته نمائیش تو محزون آباچی

ای آفتاب و ماه ز رویت حکایتی مشگ و عبیر و عود ز مویت کنایتی
 تو نازنین تری ز کل و جسم تو ز روح از چشم مست و غمزه و دل بردن آیتی
 از بهر عشق تو به جحیمم اگر برند از سوز آتش نکم من شکایتی
 حسن تو بود در رخ یوسف نمونئی امر تو کرد دردم عیسی سرایتی
 شرح مقام موسی عمران اگر کرد هم از وصف تو بیان شده گویا روایتی
 میگشت نوح غرق اگر لطف تو نبود نار خلیل سرد شد از یک عنایتی
 ای خسرو زمانه و ساقی جام عشق بر مستهای میکده نما رعایتی
 تو پادشاه کشور عقلی بنزد دوست لاهوتیست لشکرت آخر حمایتی

چرا از من نمائی تو جدائی نباشد اینطریق دلربائی
 زمه رویان عالم کی روا هست شکستن عهد و ظاهر بیوفائی
 اگر میآزمائی این دلم را ندارم دل که او را آزمائی
 اگر پیرم اگر زشتم همینم ز تو پرسم باین خوبی چرائی
 حقیرم من اگر از این زمینم چرا هستی تو خورشید سمائی
 ز عشقت قد من بین شد خمیده از آنکه در برم شبها نیائی
 خیال روی تو کرد است جانم پریشان و گرفتار هوائی
 توئی یوسف بمهر رویان این شهر سزاوار تو باشد دلگشائی
 بدانی شخص لاهوتی مریض است نمائی فکر بهر او دوائی

چون نقاب از رخ خود وا کردی روی خورشید تو رسوا کردی
 ماه کی داشت دو چشمان ترا این همه فتنه تو بر پا کردی
 غنچه لب آب حیانت ترا در سخن از چه تو حلوا کردی
 صد کس امروز چو مجنون شده اند دلبری بیش ز لیسلا کردی

حسن تو سوخت دلم را در تن
گیسو از چیست برو اندازی
جنت آنحالت و رفتار تو هست
سیمتن دلبر سیمین بدنم
بهر عاشق که قیامت گردید
گر نخواهی بکشی لاهوتی
دل اسکر معد تو پیدا کردی
روز را چون شب پیدا کردی
فصر فردوس تو دنیای کردی
از چه روسیم تو اعضا کردی
چون عین نقد و طلا کردی
وسمه چون ابروی زیبا کردی

چو فکندی از دل خود تولباس خود نمائی
ز حجاب جسم بگذر که جمال یار بینی
دو جهان چو باب خیبر تو محبتش بیفکن
بشکاف ماه حکمت تو بقوه خرد تا
چو خلیل نور و همت بنما گل و گلستان
چو فندی بر گشتی چه غمت زمرک بشد
زدلت غریبه را که بعمر دور کردی
تو خودی چرا ز عالم ز خودت خبر گیری
چو مریض جهل هستی بشنو کلام مهدی
به تنگ پیوشد آن دم ز قبی کبرائی
شنوی کلام دلبر که تو مظهر خدائی
که ترا عیان بگردد درجات مرتضائی
ز تو آشکار گردد همه نور مصطفائی
چو کلیم بحر طلمت بدران بیک عصائی
که توئی حیات عالم که تو جوهر بقائ
بیری تو لذت از جان چو نماید آشنائی
تو شهنشاهی بمعنای چه رو کنی گدائی
تو ز شیخ ره طلب کن بکند عطا دوائی

در خرابات قدم را بنهادم جائی
دین و دل رفتم چو کردم طلب دیدن یار
می بیفش که مرا خواهی از آنغیب داد
صبحدم از پس شب ناله عاشق از قلب
سر این نکته که فرهاد ز شیرین نشنید
فاش کردند رقیبان ز چه اسرار نگار
مغیچه باد فونی داشت حدیث از لب یار
پیر گوید بر اینم دهل رسوائی
سخن از غیر مگو نیست بدل پروائی
روشنم چشم شد اندر بی نایب نائی
توبه در دست تنی مه رخ و زم آرائی
ز آنجهت داشت در آنحالت خود شنیدائی
کار امروز نکرد است کس فردائی
خوان نهاد است مسلمان بودار بودائی

آنچه بازار خرد بیع و شری میگردد
مرتضی نفس نبی گر نشدی از ره قلب
فخر لاهوتی همین است که دید از ره عقل
حق نمایان بکند خویش به یدهمتائی

خوشدمی سفر کردم من ز شهر جسمانی
خلق هر دو عالم را جوهر و عرض دیدم
بی محبت خوبان علمها که باطل شد
تا نباشد در دل حب مظهر بزدان
جسم و عالم اجسام سر بسر بود ظلمت
تا بکی تو در ظلمت غرق جوهر جسمی
بنده شو بان آدم نور او بود در دل
نگذری تو گر از خود مثل شخص لاهوتی
با محبت خوبان سوی ملک روحانی
شد گذر مرا زاندو از بهای سبحانی
بدترین عذاب حق دان تو جهل و نادانی
کی می تو از دنیا پا برون ز امکانی
روح و عالم ارواح بر ز نور نورانی
تا بکی تو دور استی از مقام انسانی
تا شوی تو دور از آن فکرهای شیطانی
کی شود ترا حاصل رازهای پنهانی

آیا شود بعهده قدیمت وفا کنی
آن تیر عشق توست که در دل نشسته است
اول چرا تو جای نمودی بقلب ما
آنقامت چو سرو نمودی بدوستان
خاک تنم ز آب محبت سرشته شد
نخم بقای در تن انسان تو کاشتی
تو پادشاه مظهر خود کردئی بخلق
لاهو نیست بسته بآنموی زلف تو
از آن کمند زلف دلم را رها کنی
انصاف نیست آنکه تو ما را فنا کنی
آخر چرا خراب تو از خویش جا کنی
دیگر برای چیست قیامت بپا کنی
شایسته نیست آب ز خاکم جدا کنی
از آب رحمت بدهی چون عطا کنی
از لطف تا نظر تو بحال گدا کنی
دارد امید او گر هوش را تو وا کنی

ای صنم مثل آفتابستی
مشک و عنبر دگر نمیخواهم
مجلس نرم مثل نهیدی
از بدن نرم تر ز آبستی
چون تو در بر گل گلابستی
روز میدان که شیر غابستی

زشت تو شد جوان عالم
 بر گس از چشم تو شده غمخور
 دل من شد کباب از هجرت
 ما نداریم جان دگر در تن
 خاک خواهم سرره تو شوم
 من خراب توام خدا نکند
 بوسه خواهم از آن لب یاقوت
 غمزه کم کن که مردم از عشقت
 محشر است و حساب لاهوتی

یکجهانی تو در شبابستی
 نو چرا در پی شرابستی
 نابکی فکر این کبابستی
 انقدر در پی عقابستی
 چونکه پای تو بر ترابستی
 آنکه گویم توام خرابستی
 ده اگر طالب ثوابستی
 نو چرا مایل عذابستی
 عشق خوبان نه بد حسابستی

ایکه خلق دو جهان واله و شیدا کردی
 چشم مست بنمودی و ز آن تیر مژه
 تو که در هجر رخت خلق کشی از ره ناز
 تو که بیمار نمودی همه کس را بخيال
 دوزخ دوری اگر هست عذاب مؤمن
 تو که جز رحم و کرم هیچ نداری منظور
 طاعت شیخ ریا کار که مقبول نیست
 محشرم وعده مکن چشم خرد تیره شود
 خواستی خویش نمائی تو بلاهوتی زار
 ایا صوفی اگر در اینجهان آدم شناستی
 وجود مطابق یزدان به ممکن کی شود ظاهر
 وجود قطب عالم مظاهر یزدان بود مارا
 زدل اغیار خارج کن ز سر او هام پیشین را
 خود نهان از نظر و فعل هویدا کردی
 در همه عمر عجب خونبدل ما کردی
 پس چرا در دل عاشق همه دم جا کردی
 از چه ارسال بنا مثل مسیحا کردی
 عاصیان را زچه رو لطف و مدارا کردی
 از چه پس وعده دیدار بفردا کردی
 گوی بامن تو از این خلق چه سودا کردی
 از همین محشر اجسام که بر پا کردی
 صورت و ماده از غیب تو اناث کردی
 چرا در آب جهل هر دم بغسل اربابستی
 کجا جان و خرد با صورت جسمی میبستی
 که دور مرکز او مثل پرکار این استستی
 که تابنده بود خورشید و در خواب نعاسستی

بجسم خالصان زد سکه آنمولا که میدانم
 بذکر قلب مشغولی و دور از صاحب آتی
 براهد کو ترا با معرفت ره نیست در دنیا
 خدا را معرفت نتوان مگر انسان کامل را
 اگر بودی تو زر امروز می بینم نحاستی
 تمام عمر در فکر مریدان و لباسستی
 از آنکه عمر خود مستغرق حیض و نفاسستی
 ز لاهوتی پذیر این حرف گر آدم شناسستی

آدم رفیق راه بدان با خدا شوی
 این اختلافها که به بینی تو در جهان
 با نوع خویش از در انصاف حرف زن
 بینای عیب خویش شو و کور دیگران
 سیر زمین و کیش عیان سازد اختلاف
 آنرا که طالبی تو بیابی در اینجهان
 جوع است باب معرفت حق پرش بگیر
 لاهوتی آنچه پند دهد کن بدل قبول
 بی علم ایچوان بجهان بی عمر شوی
 حق خوب خلق کرده تن و روح حضرت
 این تن مر است و روح نمود است یار آن
 از شهر شرع پای تو بیرون منه بعمر
 پیر طریقت است شریعت کند عمل
 بگذر ز چار عنصر و در شهر دل برو
 حکمت بخوان و بعد احادیث اوصیا
 بتخانه چو قدم بنهی پیر را بجوی
 ره واضح است برس ز لاهوتی زمان
 بحق چو خویش به بینی یقین بدان رسی
 گز هر چه فعل او ست بقلب رضاشوی
 دیدی صحیح جمله بدان با خدا شوی
 تا آنکه با حقیقت حق آشنا شوی
 تا واقف از ضایر ارض و سما شوی
 در روز و شب ندیم بغم یا بلا شوی
 اندر دل تو هست نهان گرفت شوی
 تاجن و تن خمیره نور و ضیا شوی
 شبید ز لطف خالق جن زاویا شوی
 در روز حشر کور شوی در خطر شوی
 کز فعل نیک روز جزا خوشر شوی
 تا مس بخاک افکنی از بعد زر شوی
 بگذاری ار قدم تو برون در بدر شوی
 جز این هر آنکه گفت خواهد که خر شوی
 خورشید را نکر که توهم چون قمر شوی
 تا آنکه از دو عالم خود با خبر شوی
 گر او نظر کند بتو اهل نظر شوی
 تا بهر عاشقان همه جا راهبر شوی
 ندانی از ره دلدار پس باب رسی

اگر تو ماو منی از خودت نداری دور
بشهر جسم و تن خود مکان تو داری چند
گذار ظلمت تن را بعالم اجسام
بصورتی تو چو بلبل بسیر تم آتشو
تمام خلق نشانی ز بی نشانی دارند
صفات دوزخ اگر مونس است روح ترا
بگیر دامن احمد بفهم قرآن را
چو روح گشت منور ز نور و مهر علی
عیان بگوی تو مدح علی چو لاهوتی

ایکه بر روی خودت زلف چلیپا داری
لب شیرین شکر بار تو دارد يك خال
مرده بودم من از آن هجر نمودی زنده
تیر مژگان تو بابروی کمان از چه نهی
دل مجنون من همراه تو آید همه جا
رحم کن بر رخ خورشید و مکن دور نقاب
شانه بر گیسوی مشکین خودت هیچ مزین
هر یکی چشم تو بر چشم دیگر دارد ناز
خم شود سرو به تعظیم قد موزون
وعده وصل که دادی تو بلاهوتی عهد پس چرا وعده امروز بفردا داری

تا گرفتار بآن طره پیچان نشوی
تا که تقلید ز مخلوق زمان دینت هست
تا بشمشیر دو ابروی خودت مینازی
تا که از حالت مخلوق پریشان نشوی
تا ابد مانی اگر زنده مسلمان نشوی
داخل لشکر حق حاضر میدان نشوی

مرکز عالم امکان چه نیایی در عمر
خضر پیدا و تو دنبال سکندر هرگز
در دلت نور خدا هیچ نگردد پیدا
عالمت یار در اینعهد نمیگرداند
مشرکستی چه باین خلق سپاری دل را
خلق و رفتار تو بدگشت زخاتم چه اثر
سجده بر درگاه دلدار روا باشد و بس
جان نثار ره دلدار چه لاهوتی کن

ای صنم بر گو بمن آرام جان کیستی
آتش از سرخی رویت بر دل ماها زدی
آفتاب روی تو روشن نموده اینجهان
خانماها سوخت در راه تو ایسرور روان
ارتو ما را اهل آتش دانی و دوزخ مکان
شکر از لبها بریزی وقت گفتارت بخلق
چشمهای مست را از تیغ ابرو حافظی
تو بلاهوتی نشان دادی ز عالمهای قدس

بر یار بیر ز من پیامی
بر گو که هلال ابروانرا
بنشین که نمود فتنه قامت
قربان شودت هزار عاشق
از چشم خمار توست مستم
من صید کند زلف گشتم
از قول منش رسان سلامی
منم ای بیا مه تمامی
هر وقت که کردئی قیامی
در باغ چه سرو گر خرامی
با آنکه زمی نخورده جامی
افتاده چه مرغ جوف دامی

چون شمع میدان کلعذاران شیرین دهن و شکر کلامی
لاهوئی ازان کند همی فخر داریش قبول در غلامی

خط راه عالمان را خوب میدانم بلی رسم فعل سالکان را خوب میدانم بلی
در مقلدهای هر دین راه حق هرگز مجوی این زمان در من نگر این بنده لقمانم بلی
صوفی بیچاره عالم را خدا داند عجب کفر میگوید ولی گویند مسلمانم بلی
معنی انجیل و قرآن را نداند هیچ او باز گوید کاشف آیات قرآنم بلی
مثل مور است و بود از مور هم او خوارتر میکند دعوی که اکنون من سلیمانم بلی
ماسوا هرگز نگردد باخدای خود یکی زینسخن چون انبیامن دیده گریانم بلی
در تن مخلوق روح چونکه بیروحند خلق در میان بحر ها هم آبجیوانم بلی
چونکه حکمت خواند لاهوتی بگو صوفی برو بنده عقل اسم و مقصود انسانم بلی

از خیال خویشتن اینسان دلم را خونکنی گر به بیند دیده ام رویت ندانم چونکنی
اینهمه جور و جفا منم که هرگز نابد قدرت نبود زدل مهر خودت بیرونکنی
میشود از پرده رویت را نمائی آشکار عاشقانرا روز و شب از خویشتن ممنونکنی
میشود آنچشم جادویت نظر آرد نما این دل شوریده را از بعد از این افسونکنی
از کلام شکر و شیرین و ناز لیلیت یامرا خسرو نمائی یا که چون مجنونکنی
در هوای کوی تو دلها پرد هر روز و شب لطف باشد گر بگوید جمله را مسکونکنی
از غم هجر تو لاهوتی بگیرد سال و ماه نیست انصاف آنکه دامانش ز خون جید خونکنی

سعدیا گر چه غزل را تو امامت داری گر بگوئی نبی ام حق بود آیت داری
از پس مولوی امروز تو در حسن غزل مثل قرآن خداوند فصاحت داری
لیک آنطعنه که داری بقصاید گویان نبود شأن تو البته ندامت داری
مثل خاقانی و مانند سنائی زچه رو جزو بیهوده سرایان بکنایت داری
انوری خواندی و از عنصرت بود خبر فرخی دیدی و بر جمله ملامت داری

در قصاید شعرا از تو بسی افزونند تو که استادی و با علم و بلاغت داری
در قصاید نگری جمله کرامت بینی آنچنان در غزل خویش کرامت داری
حرف لاهوتی حق گوی تو تصدیق نما اعتقاد ار تو بفردای قیامت داری

تمام شد قسمت دوم



قسمت سیم

در ترجیع و مرآئی و توار یخ و مدح اطعمه و قطعات

ایکه غیب الغیوب شد نامت
قدسیان محو و در کمند اسیر
خلقت ممکنات سر تا سر
چار طبع مخالف از سر عشق
کنج میخانه میفروشی دوش
عارف حق پرست با او گفت
ذات ممکن ز ذات یار سواست

قاصدی در نگار خانه چین
روی زیبا و قامت رعنا
غنچه های شکفته خندان
شکل مجنون و هیئت فرهاد
مابه الامتیاز بود و نمود
مطرب زدن بتار خود مضراب
ذات ممکن ز ذات یار سواست

دو جهانست عکسی از جامت
عرشیان مست و جمله در دامت
یک نشانه ز جود و انعامت
دوست گشتند و جملگی رامت
وصف میکرد چشم بادامت
چشم هرگز میوش ز اسلامت
یار مهر است و ممکنات ضیاست

مجلسی دید مثل خلد برین
قد چون سرو گیسوی مشکین
لاله های ستاده رنگین
نقش لیلا و صورت شیرین
بهر قاصد نشد علی التعیین
که اگر عاقلی نما تو یقین
یار مهر است و ممکنات ضیاست

بلبلی ذکر زیر لب میکرد
سرخشی شاخ ارغوان میدید
سرشب تا سحر فغان میداشت
بنخیالش که دیده روی نگار
داشت سال و شهر را بکتاب
هدهدی آمد از حلب بیرون
ذات ممکن ز ذات یار سواست

روی گل بود و گل طلب میکرد
روی آنست از ادب میکرد
روز فریاد تا شب میکرد
از غم هجر لرز و تب میکرد
باز پرشش مه رجب میکرد
این روایت وی از حلب میکرد
یار مهر است و ممکنات ضیاست

آنچه پیدا است در جهان از نور
ذات او را نمیتواند دید
پرتوش گل شود برای خلیل
نشود نزل او ز مرتبه اش
کوثر و جنت و عسل با شیر
آنچه در وهم و عقل میآید
ذات ممکن ز ذات یار سواست

دوش کردم بعالمی پرواز
قمری در کنار صومعه بود
کرد از گوشه ندا جانم
کای گرفتار حسن این عالم
مغز دارد بجوف پوست مکان
هر نبی گفته ممکن و واجب
ذات ممکن ز ذات یار سواست

حرف نادان برو قبول مکن
دعوی و حدت و حلول مکن

او ز خورشید کرده است ظهور
ندهد عقلی بعقل خطور
شعله اش میکشد سری از طور
از سوای خودش بود مستور
قصر فیروزه و شراب ظهور
هست مخلوق و ممکن و مقدور
یار مهر است و ممکنات ضیاست

تا که آ که شوم ز مخزن راز
با دو صد غمزد و کرشمه و ناز
که شدم من ز هوش زان آواز
ایهوا خواه رنگ و بوی مجاز
عشق داری تو پوست را انداز
بوده اند از ازل ز هم ممتاز
یار مهر است و ممکنات ضیاست

نیست دانا خدا جهان داند
خالقی را که هست بماند
ایمان را از این سخن درویش
ذات او صاحب مراتب نیست
ما عرفد رسول ختم گفت
ذات ممکن ز ذات یار سواست

بود آتشکده نگار حریف
که مهر شاخ گل ز وصف گلی
منطق الطیر با سلیمان است
اندر این بزمگاه شخص خرد
هر که در ذات او سخن گوید
ده وزن ممکنی نمی واجب
ذات ممکن ز ذات یار سواست

وصف حق خواهی از فواد بکن
نیست خالق چو بحر ممکن موج
نور رخسار یار را دیدی
لفظ کن شد مشیت اوّل
ذات محبوب خلی از صفت است
خالق هرگز نمیشود مخلوق
ذات ممکن ز ذات یار سواست
ممکن و واجب از جدا نشود
عرش و کرسی و آفتاب و فلک

مهر او شبیه نزول مکن
بس بر او حرف از وصول مکن
رو از خویشتن ماول مکن
بیجهت خویش را جهول مکن
تو تفکر در این اصول مکن
یار مهر است و ممکنات ضیاست

در سخن با جوان خوب ظریف
برگ کرده رساله تصنیف
هدهدار هست یا که مور ضعیف
لنگ گردیده است در تعریف
خویشتن کرده است خواو و خفیف
داند انسان بحکم عقل شریف
یار مهر است و ممکنات ضیاست

ذات حق را ز خویش شاد بکن
ترك اینحرف و اعتقاد بکن
مهر او ذکر آن یکاد بکن
در دلت آن همیشه یاد بکن
کم باو مداء و معاد بکن
در دو عالم یرو تو داد بکن
یار مهر است و ممکنات ضیاست

ما سوا که از او سوا نشود
گل و بلبل همه خدا نشود

گر مطلقاً شد است رنگ طلا
وقت مستی و عشق انا الحق گفت
هر که پرواز کرد سوی فلک
هر چو گوئی خویشتن بینی
ذات ممکن ز ذات یار سواست

کنج میخانه پیر باده فروش
صوفیان قلندر و قلاش
که یقین روی یار جانب ماست
رندی آمد درون بدستش جام
داد بر واصلان و طالب حق
که زلاهوت تا بعالم جسم
ذات ممکن ز ذات یار سواست

بیداری در کنار مهر بخواب
و برای نجات خود بشنو
او زمین تور مهر را دیدی
شمس در چرخ و او کناره مهر
بگمائش وجود حضرت یار
یار از غیب با زبان فصیح
ذات ممکن ز ذات یار سواست

خلق چون جسم او بود چون جان
دادن دل براه او مشکل
راه او دور و دهر پر سارق

لیک در اصل او طلا نشود
هر کسی حق بادعا نشود
او معراج مصطفی نشود
او بود خلق و کبریا نشود
یار مهر است و ممکنات ضیاست

صفت یار دید و شد بیهوش
همگی آمدند جوش و خروش
بیر گردیده از سخن خاموش
روی او بود از کبر سر بیوش
باده رحمت است داد نوش
ممکناتند از خطوط و نقوش
یار مهر است و ممکنات ضیاست

دید عالم تمام هست چو آب
دست و پا زد در آن خیال سر آب
بگمائش آفتاب عالم تاب
خفته مانند یک تنی زدواب
چون گل است و جهان مثال گلاب
بر عقول و نفوس کرد خطاب
یار مهر است و ممکنات ضیاست

جان همیشه زن بود پنهان
حکم بر بودنش بنی آسان
صدمه بسیار و درد بیدرمان

اندر این راه رفت گشت زهوش
انبیا جملگی ز جذبه شوق
پیر اول که بود عکس نگار
ذات ممکن ز ذات یار سواست

ای پر از مهر توست پرده دل
تیر مژگان تو در این عالم
هر که در آینه رخ تو ندید
آینه ذات انبیا باشد
قصه از آفرینش اعمحوب
ورنه در بادبان این کشتی
ذات ممکن ز ذات یار سواست

انبیا رخ نقاب میگردند
دل خود را چو آینه مردم
گل رخسار تو چو میدیدند
چشم خمار را که بنمودی
این سراب جهان که میدیدند
بهر عالم بیان زلزل لبان
ذات ممکن ز ذات یار سواست

بی جهة ما بجنگ و غوغائیم
ما اسیریم در جهان یکسر
ما که از فعل زشت جشافی
اینهمه ما و من چرا بزنیم

یکی جلوه موسی عمران
متحیر شدند و سرگردان
گفت آهسته او به مغیچگان
یار مهر است و ممکنات ضیاست

اندرو روز و شب ترا منزل
شده بر جان دوستان قاتل
رفته در عمر خویش بر باطل
که شده در میانه آن حایل
آنکه ما را بخود کنی مایل
هست بنوشته با خطی کامل
یار مهر است و ممکنات ضیاست

از خلائق حجاب میگردند
سوی تو آفتاب میگردند
ذکر بوی گلاب میگردند
یاد فعل شراب میگردند
حکم بر بحر آب میگردند
آشکار و بخواب میگردند
یار مهر است و ممکنات ضیاست

غوطه وز در شنو بدر یائیم
دستمان بسته بند بر یائیم
شهر تجرید لخت و رسوائیم
ما کسی نیستیم پیدائیم

چونکه جسمیم از همه پستیم
بهر آنست بر رفیقات ما
ذات ممکن ز ذات یار سواست

تا یکی خواب جهل آخر خیز
آفتابست در زمین پیدا
وقت صلح و صفاست با عالم
شه یکی هست و مملکت یک هست
نیست هستی به ممکنات بدان
عاقلان جهان همه گفتند
ذات ممکن ز ذات یار سواست

یکشبی بود بر غبار و سیاه
به تحیر در او نظر میکرد
با جلال زیاد از مشرق
مستی از خستگی راه بخواب
بوسه زد او بیای شه بخمال
خادمی بود غرق در خدمت
ذات ممکن ز ذات یار سواست

یار سوی جهان چه طلعت کرد
رخ خود در حجاب پنهان داشت
ماهیت را نمود او ایجاد
چونکه او را بعقل میدیدند
این سخن را شنید لاهوتی

گر چه از روح فوق و بالائیم
از ره عقل و هوش بنائیم
یار مهر است و ممکنات ضیاست

باده بسیار هست ساغر ریز
تو که از سایه میکنی پرهیز
نیست دیگر مجال جنک و ستیز
عشق با ید دهد میانه تمیز
غیر مفهوم هر که گفت گریز
آنچه میگویم حال یار عزیز
یار مهر است و ممکنات ضیاست

در بیابان زدند يك خرگاه
ز آسمان زهره و زحل با ماه
شد نمایان جمال و طلعت شاه
دید آمد بخیمه ذات آله
بکشید از دلش زفرقت آه
کرد بر او خطاب شب ناگاه
یار مهر است و ممکنات ضیاست

یعنی این هر دو کون خلقت کرد
گشت یعنی نهان و خلوت کرد
الحق این کار هم زحمت کرد
گل رخسار یار شهرت کرد
مات و مبهوت ماند و حیرت کرد

عاکس از عکس نزد عشق جداست این سخن را امام صحبت کرد
ذات ممکن ز ذات یار سواست یار مهر است و ممکنات ضیاست

دوازده بند در مصیبت حضرت سیدالشهدا علیه السلام

ماه محرم اینهمه غوغایان زچیت این نوحه و عزا بر زمین و زمان زچیت
این شیعیان برای چه سرگرم گریه اند فریاد و ناله از همه انس و جان زچیت
گردون کبود جامه نمود است بهر چه آه و فغان و ولوله در قدسیان زچیت
خورشید زرد چهره چرا میکند طلوع پشت هلال خم به مثال کمان زچیت
جنت که خالیست زهر معنت و غمی دو او زغم و زبیده نسیم خزان زچیت
زهرای چیت کدر زرد ز چشم است پوشد سیاه خاتم پیغمبران زچیت
گویند عزای عظمی اسماء کبریت یعنی حسین شاه شهیدان کربلاست

بند دوم

روزی که خلق خالق یکتا بلا نمود قسمت باو لیای خود و انبیا نمود
جوهر کشید از همه رنج و غم و الم مخصوص زاده علی و مصطفی نمود
در هم شکست پهلوی خیر النساء زدر از زهر خون دل حسن مجتبی نمود
حیران شدند جمله ملایک زآستم شمر و سنان بکرب و بلا از جفا نمود
در راه دوست خامس آل عبا نگر قریبان برادر و پسر و اقربا نمود
روح القدس گزید سرانگشت خویش را ز این جور فاش کان قدر و آنقضا نمود
از ظلم زلزله بتمام جهان فتاد لرزش بعرش و عالم کون و مکان نمود

بند سیم

چونش ز تیر حرمله از پشت زین فتاد جبریل گفت ماه فلك بر زمین فتاد
آنکس که بود مایه ایجاد آب و خاک لب تشنه زخمیدار بآندشت کین فتاد

داد این خبر بجمله کرو بیان رسول اکنون بخاک ساکن عرش برین فتاد
چون این خبر بزینب معصومه داده شد آمد بروی عرش امم مبین فتاد
بیهوش گشت ساعتی و بعد شد بهوش چشمش بیارده پرده آن شاه دین فتاد
با خنجر برهنه ز یکسمت چشم او بر شمر کافر و بسنان لعین فتاد
سوی نجف زغصه و از خوندلی دوید با اشک و آه از ته دل یا علی کشید

بند چهارم

با با نگر حسین که آرام جان توست در خاک و خون طپیده گل گلستان توست
این جسم پر ز نور که از بطن فاطمه است غرقه بخون فتاده که روح روان توست
این آفتاب ارض که افتاده در کسوف آن مهر برضیاست که در آسمان توست
این بیکسان که جمله بزنجیر بسته اند چون طایران قدس از ان آشیان توست
این سرو سرفراز که گشته ز کین شهید آن سرو دو میست که از بوستان توست
هر ظلم و جور گشته در اینجا بما روا از کافران امت و از دشمنان توست
سر را برون بیا تو در ایندم ز خاک کن با ذوالفقار دشمن دین را هلاک کن

بند پنجم

پس رویکرد سوی مدینه به صد شتاب کای خاتم رسل بنکر دهر و انقلاب
گفتی حسین سید اهل بهشت هست نور دو عین خویش بفرمودیش خطاب
امروز شمر آن سر او از قفا برید کردش سنان سنان سر مانند آفتاب
روزمین ز خون جوانان اهل بیت کردید آنچنان که سپهرش شدی حباب
آنقدرت تو سوخت تنش ز آتش عطش هر جا که آب بود شد از شعله اش سراب
کشتند امتارن تو لب تشنه پور تو لب تشنه کس نکشت کسی را کنار آب
پامال سم اسب نمودند پیگرش بردند سوی شام سر پاک انورش

بند ششم

زینب خموش کشت و بر آن آسمان گریست از شش جهة تمام زمین و زمان گریست
 جبریل سر بزبانوی غم کرد اشگبار خیل ملک ز دیده خود خونعیان گریست
 در دشت و کوه هر چه بدی از وحوش و طیر بانوحه و فغان همه چون انس و جان گریست
 نوح و خلیل یوسف و یعقوب و هود و لوط ادریس و شیت و عیسی گردون مکان گریست
 هر کس وجود داشت در این عالم وجود مبهوت و مات ماند و در این داستان گریست
 آمد سر برهنه بکرب و بلا بتول با سوز قلب بر همه کشتگان گریست
 از سوز ناله اش جگر سنک آب کرد تا روز حشر قلب خلایق کباب کرد

بند هفتم

در حیرتم که شمر چرا چون حجر نشد آندم سما بزیر و زمین بر زبر نشد
 آنرا که داد حق اثر اندر جهان کون دید این ستم چرا دگر او بی اثر نشد
 هستی چو دید سر ز تن شاه دین جدا سوی عدم روان ز چه بی پاوسر نشد
 این قسم ظلم و جور ز انسان پدید گشت معدوم از برای چه نوع بشر نشد
 این کار را قضا و قدر کرد پس چرا حکم عدم بسوی قضا و قدر نشد
 بر خاک ریخت خون جگر گوشه رسول سرخ این زمین و کوه مثال جگر نشد
 آف بر تو روزگار که شه خواست قطره آب دادی تو تیغ و تیر نور حق شه جواب

بند هشتم

انداخت ظلم غافله بیکسان براه گردید راهشان ز ستم سوی قتلگاه
 اهل حرم ز روی شتر بر زمین شدند افتاد چون مجسم شهیدانشان نگاه
 دیدند سرو قامت عباس بر زمین دیدند روی قاسم داماد مثل ماه
 بر خاک قطعه قطعه فتاد است اقربا اندر کنار بی سرو بی دست جسم شاه

زینب کشید آه ز قلبش که هفت چرخ چون گنبد نبود شد از دود اوسیه
 گفتا که میرویم برادر بسوی شام با نقه برهنه و با حالتی تباه
 ای جسم نازنین بخدا میسپارمت تنها و بی کفن به زمین میگذارمت

بند نهم

این زیاد روز اسیران چه شام کرد در کوفه ظلم خویش بآنها تمام کرد
 بنت رسول را بجهان او کنیز خواند پور بتول را ز جفا او غلام کرد
 آن حجت خدای جهان زین العابدین خوار و خفیف در نظر خاص و عام کرد
 سرها به نیزه ها و اسیران بسته دست بر اشتر برهنه روانه بشام کرد
 زین کار گشت شاد یزید سگ لعین اقدام آشکار بفعل حرام کرد
 آنکس که بود مہبط جبریل منزلش بر او خرابه مسکن و جای و مقام کرد
 در حیرتم سی که چرا چرخ کجمدار این ظلم دید باز بماند است پایدار

بند دهم

ای آسمان بیا ز خجالت تو آب شو کردی خراب خانه دین را خراب شو
 در روز محشر است برای همه حساب شرمی تو آخر از ستم بی حساب شو
 یزدان بروز حشر نماید ز تو سوال خواهی چو کرد حال تو فکر جواب شو
 تو آفتاب دین بزمین کردنی نهان یکچند روز کار تو بی آفتاب شو
 آتش زدی بنخیمه او لاد مرتضی از شعله اش چو قلب محبین کباب شو
 اندر کنار آب ندادی حسین آب خاکت بسر ز فعل قبیحت تو آب شو
 شاید که بگذرد ز گناه تو شاه دین دریای جود حضرت دا دار در پسین

بند یازدهم

ای مصطفی ز جنت یزدان زمین نگر در قتلگاه کشته شه بی معین نگر

گاهی ز زهر سبز تو جسم حسن به بین گاهی به تیغ جسم حسینت قرین نگر
 که با حسن معاویه را چون عدو به بین گاهی یزید را به حسینت به کین نگر
 جوش و خروش در حرم کبریا پیا آن اهل بیت را همه یکسر غمین نگر
 خلق دو کون را ز جفای یزید دون تا رستخیز در غم رنج و حزن نگر
 آنکس که شاد گشت چنان از جمال او از جور کوفیان دل اندوهگین نگر
 گاه آتش امتان بکلام خدا زدند گاهی بنجیمهای شه اولیا زدند

بند دوازدهم

لا هوتیا یزید چه بیداد کرده است آل زیاد و کوفه نگر شاد کرده است
 اندر تصویرش که حسین را نماند نام با آن ستم که شمر با جساد کرده است
 کرد او خیال ریشه دین را بتیشه زد از کفر و ظلم خانه چو بنیاد کرده است
 غافل که بهر نور جمال حسین حق دنیا و خلق او همه ایجاد کرده است
 غافل از آنکه بهر حسین است ذات حق از نار شیعیان همه آزاد کرده است
 غافل از آنکه شعر ز لاهوتی جهان نیکو شد است و حضرتش امداد کرده است
 تا آنکه لعن زاده سفیان کند بلب ترو ز هست روشن و تریک هست شب

محرم است و رود خون ز چشم چرخ برین را فرو گرفته غم و غصه آسمان و زمین را
 قدر بحکم قضا بسته است دست خدیوی که بهر سجده بخاکش نهاد کعبه جبین را
 حسین خامس آل عبا که از نظرش بین درید پادشه هند جسم شیر عربین را
 ز خون خویش نکر داد و دریغ و لیک فلک دریغ کرد ز آلب دو قطره ماء معین را
 هزار بار ز مجنون گذشت غصه لیلا که دید کشته بشمشیر پور ماه جبین را
 سکنه نعش پدر را جدا ز سینه نکردی اگر ز شمر نمیخورد سخت سیلی کین را
 چه کرد با پسر فضمه که دبدۀ گردون سر برهنه عزا دار دید روح الامین را

رو است خون رود از چشم هر جوانی و پیری بجاست خون رود از دیده هر شهپور و سنین را

امشب از ظلم بین یکس و بیجا زینب خون روان میکند از چشم چو دریا زینب
 کس ندید آنچه که او دید در آن کرب و بیلا کشته از تیغ ستم خویش بیکجا زینب
 کاش افلاک و زمین زیر و زبر میگردید آندمی دید سوا آنهمه اعضا زینب
 دید بی سر تن سلطان شهیدان را او پاره پاره بدن مظهر اسماء زینب
 دست عباس که بودی همه دم دست خدا دید از تیغ جدا زان قد و بالا زینب
 علی اکبر که رخس طعنه بخورشید زدی دید جد زخم بر آن پیکر زیبا زینب
 اهل آتش بنجیام شه دین آتش زد یافت ویلان همه اطفال بصحرا زینب
 عمر سعد در آنروز چنان ظلمی کرد که شنید از ستمش ناله زهرا زینب
 مرحبا بر دل آنکس که بود عبد حسین تا شود شافع او در صف عقبا زینب
 از عدم کرد خداوند خلائق موجود تا شود مثل قمر ظاهر و پیدا زینب
 شد بلاهوتی افسرده ز لاهوت ندا صاحب در و جهان شافع فردا زینب

ظلمت ظلم بین بر بجهان است امشب اینجهان را بنظر دارنه جان است امشب
 آنکه جانی بود چهارا سرش از جسم جدا کوفه در خانه خولی بنهان است امشب
 آفتاب فلک از غم ز زمین گشت نهان چونکه خورشید زمین رو یسنان است امشب
 در سموات ملایک همگی ناله کنند عرش یزدان متزلزل نفعان است امشب
 آنکه در عرش خدا منزل و مأوا میداشت روی خ کسترش از جور مکان است امشب
 گرچه حق هست منزله ز همه جوهر و جسم کربلا خون وی از چیست روان است امشب
 گوش لاهوتی افسرده ز لاهوت شنید یحسین ابن علی ذکر زبان است امشب

محرم آمد و افتاد دل در آتش و آب بیاد داد ز غم هفت کشور آتش و آب
 بیا بکرب و بلا گردش زمانه بین زسیر چرخ بحیرت نگر بر آتش و آب
 بسوخت خیمه ز آتش بسوخت دل ز عطش زیاد گشت در آنجا ستمگر آتش و آب

گشت آل رسول خدا بعمر مگر
ز آب دیده سکینه نمود رخ آتش
ز گردش فلکی بس عجب که تشنه نمود
فکر تشنگی شاه دین نشد تصور
ز ظلم دور نمودند آب از لب او
ز آب دیده طفل و برق تیغ عدو
حسین آنکه فشرد به تیغ و نیزه او
نمود خواهش بقطره آب و شمر داد
برادر شد دین پور حیدر عباس آنک
هزار یاره ز شمشیر گشت و آب نخورد
علی اکبر مه ییگر آنکه از خنقش
بدیش چشم حسینش شهید گرد عدو
گذشته بود قضا بر شهادت شهدا
شهید گشت راه خدا امام جهان
خدای من قسمت میدهم بحق رسول
تو عمرده بعدو در جحیم خود بقدر
ولی مهدی آل حسین جنت بخش

خوش ز کرب و بلا و خوش ز آب فرات
شهی است گشتد در او خاک و بر گردد
روز قهر چو خیدر بدی بخنک عدو
زیارت هر که کند قبر او اگر در عمر
شفیع خلق خداوند کرده حضرت او
که میدهد تن هر مرده را از قطره حیات
که جبرئیل دماده فرستد صلوات
بوقت مهر چو احمد بدی باطف و صفات
یقین بدان قیامت برای اوست نجات
روز محشر و صحرای بر غم عرصت

هزار شکر که مهدی مکرر سر او
همیشه چشم بلطفش گشوده لاهوتی
چون محرم شد قمریک حالت دیگر گرفت
آسمان لرزید و عرش افتاد اندر روی خاک
دیده ناهید خون بارید و کیوان شد سیاه
آندمی در کربلا قاسم زره در بر نمود
چون علی اکبر میدن و مهدی از مهر زره
در هوای روز مکه سیم غصرت شد ملول
شاه دین یعنی حسین آنمظهر ذات اله
همچو موسی کرد مضرت قارون زیر خال
در لب آب فرات او تشنه جن قرین نمود
از بهر مصیبت همه جا خیمه پیا شد
ز کرب و بلا همه از خامس آن آل عباسند
طلعت او چشمه خورشید شهادتند
از ظلم و ستم بود که آن دست سوا شد
خون بین کدروان بهر روی از چشمها شد
قسم که تنش بود ز انوار الهی
آن سر که سر از جملة مخلوق خدا بود
هر چند خداوند منزّه بود از جسم
باشم به تعجب که قدر مهر جدا انکار
لاهوئی افسرده شهادت ز سعادت
برادران چو نمایان مه محرم شد
دل ملایک و اندن و جن بر از غم شد

در آسمان همه اهل سما عزا دارند
 خمید پشت فلک آندمی که شاه شهید
 برادر بکه بروز قتال در صف جنگ
 ز کجمداری دنیای دوت لب تشنه
 به بست آب بحکم یزید پور زنا
 فغان و آه در آندم که با غریبی شاه
 از آن عجب که قشون عدو فروز گردید
 براه دوست برای شفاعت امت
 چه حال داشت خدا یا حسین در میدان
 بغیر اشک ز چشمان زینب محزون
 ز ناله‌های دل زینب و سکینه زار
 چنانگریست امام چهارم اندر عمر
 برای دشمن آل رسول لاهوتی
 از بهر چیست یارب غوغا بپاست امروز
 در چرخ قدسیان را خونریز دازد دیده
 گویند خسرو دین شد کشته از ره کین
 از ظلم شمر کافر شد جسم شرع بی سر
 جان جهان حسین است افتاده جسم پاره
 آتش زدند کفار بر چدران احمد
 بگرفت شمس عالم از از کفر رویش
 چون نور حق نهان شد ظلمت گرفت عالم
 آنسر که از سر حق یکدم جدا نمیشد
 بارض جمله ذرات بین به ماتم شد
 ز قتل حضرت عباس پشت او خم شد
 غلام در گه او صد هزار رستم شد
 قتل دسته روباه بین که ضیفم شد
 بروی آنکه ز بهرش عیانندو عالم شد
 صدای العطش اهل خیمه توام شد
 چو دید ناصر دین رسول حق کم شد
 روان بجنگ شبیه رسول اکرم شد
 ز تیغ نیز جوانش که پاره از هم شد
 دل شکسته ایلا مگر که مرهم شد
 روان نگر بچنان خون ز چشم آدم شد
 که بحرهای زمین نزد اشک او نم شد
 بامر داور حی خلق این جهنم شد

یارب یزید کافر بودی عدوی حیدر
 کشتند شاه دین را آتماه عالمین را
 مخلوق ایندو عالم لاهوتیا بدانند
 در نار قاتل او بد مبتلاست امروز

تاریخ رحلت میرزا مصطفی وکیل لشکر پدر لاهوتی قدس الله روحه
 میر دوران وکیل لشکر شاه
 در جنان کرد روز عید نزول
 شاه و ارکان دولت ایران
 جمله از موت او شدند ملول
 گفت مهدی برای تاریخش
 حی بود در بهشت نزد رسول

۱۲۹۸

تاریخ رحلت حجة الاسلام حاج میرزا حسن شیرازی قدس الله روحه در سامره
 عاقل بروز کار مده دل که این سرای
 رحلت نمود حجة الاسلام دین حسن
 با کس وفا نکرد بجز بود فتنه زای
 شخصی سؤال کرد ز لاهوتی حزین
 نسل رسول آیت حق مظهر خدای
 شدم زمرگ حسن همچو کربلای
 آورد کرد طبع بدایع چنین رقم
 تاریخ سال داهیه صعب جانگزی

۱۳۱۲

جهان نگر که باسلام و دین پیغمبر
 بسوی جنت حق برد حجة الاسلام
 عیان نمود بشعبان چگونه دشمنیش
 یکنه اعلم عادل حسن سلیل رسول
 که بود دین زوی از دست کفر امانیش
 قلم گرفت و رقم کرد عبد لاهوتی
 برای سال وفاتش بیدم این مصرع
 جنان فرود ز حسن حسن بروشنیش

۱۳۱۲

تاریخ جلوس مظفر الدین شاه قاجار بتخت سلطنت

شه ناصر الدین در ماه دلتعد
سلطان مظفر شد شاه ایران
گفتا بدایع دولت جوالشد

شدر و بخت زمین دار فانی
فرمود مسکن تخت کیانی
درینش آمد خاقان ثانی

۱۳۱۳

تاریخ رحلت ظهیر الاسلام میرزا زین العابدین امام جمعه طهران نورالله روحه
آسمان بارید از چشمش نگر خون بر زمین هم زمین آهی کشید امروز تاجر رخ برین
ملت اسلام غمگین گشت از فوت امام زبده نسل پیمبر قطب اصحاب زمین
در ما دلتعدده نسل قدسش را شدند ارجعی یابن رسول الله از روح الامین
هر تاریخ وفاتش پیر عقل آمد سرود بهتر از قند و شکر یک مصرعی چون انگبین
گفت لاهوتی فزاید یکا کر تاریخ اوست رو بخت کرد امام جمعه زین العابدین

۱۳۲۱

تاریخ شهادت قطب العرفا حاج ملاسلطانعلی گنابادی نورالله روحه و جسمه
کشته شدن راه حق خواهش قلب ولی است عشق رخسار دوست مقصد او و اصلی است
قلب بدایع نگار سال شهادت سرود نزد علی در جنان منزل سلطانعلی است

۱۳۲۷

تاریخ اتمام کتاب بدیعیه شرح الفیه

ز لاهوتی کسی در نحو خواهش کرد مر قومی نوشت او مدت شش ماه شرحی خوش بالفیه
ز ای سال اتمامش ز لاهوت آمد این مصرع بدان طالب شود نحوی بخواند چون بدیعیه

۱۳۰۶

تاریخ اتمام کتاب لاهوتیه شرح تهذیب المنطق

ترا ایدوست گر حسن بینست مرا اعجاز در فکر و بنالست
هوشم مختصر شرحی به تهذیب که مالد باد گاری تا زمانست

رسید الهام این مصرع بتاریخ ز لاهوتیه منطق دان عیانست
۱۳۱۰

تاریخ اتمام کتاب بدایع الاحکام در فقه دویبت آخر از قطعه اش
هاتف از غیب گفت لاهوتی از فقیهان دین بقوت سلام
که تو قصص دینی شود تاریخ گشت واضح بدایع الاحکام

۱۳۱۷

تاریخ اتمام کتاب بدایع الاسرار در کلام

هر تاریخ سال لاهوتی گفت یک بیت چون در شهوار
گردد هر جاهلی حکیم حمید چون به بیند بدایع الاسرار

۱۳۲۹

تاریخ اتمام کتاب بدایع الموالید آخر قطعه اش

هر کتابی نوشت لاهوتی جان عالم از او شود خرم
گر شناسی حساب ابجد را سال تاریخ او بگیر غشم

۱۳۴۰

تاریخ اتمام کتاب بدایع العروض دویبت آخر از قطعه اش

گردد قبول خواهش و مختصر نوشت لاهوتی ز عروض در اینجا بیابها
از سال هجرت است بهیچد کنی حساب کافی برای شعر بود از کتبهت

۱۳۴۳

در اوصاف اطعمه

چانهای منی آده قربان تو اینجا مشروب دوعالم شد حبران تو اینجا

آنساقی گلچهره با جام می گلرنگ
 خورشید بچارم چرخ چون جوش سماوردید
 آنغوری سیمین تن با نعلبکی گفتا
 در سفره پلو با مرغ رو کرد باستیکان
 نارنج چه از غصه بفشرد تنش آندم
 هر خانه نباشی تو کس نیست در اوسا کن
 هر نوع ز شیرینی هر میوه بهر سینی
 بر صدق سخن شاهد خواهی تو ز لاهوتی

مرا امشب نگر درد نهانی است
 فدای سفره شمی که در او
 درخشد خریزه در ظرف چینی
 کسی خورده اگر قیماق و سرشیر
 بقربانت خورشت مرغ کردم
 پلو با زعفران را هر چه تعریف
 فسنجان میبرد ذوق زبانی را
 خدایا کن بمهانی دلم خوش
 نصیب شخص لاهوتی بکن شام
 که آیاشام دادن را که باقی است
 کباب شمی و ظرف برانی است
 خصوصاً نگریم کو اصفهانی است
 بدان میلش همی کار شبانی است
 که او يك مانده از آسمانی است
 بلفظ آرم بدان او را معانی است
 مدحش هر چه میگویم زبانی است
 تودانی عشق من اشکم چرانی است
 که مهانی بعمرم یار جانی است

حسن بود مرد را که اودله باشد
 در سفره خورد ز کوک و ته چین
 دست کند او بقباب ماش پلو زود
 مانده از آسمان بدان که مسماست
 هر که به بیند چلو کباب و کره را
 بچه سر سفره خوب بی الله باشد
 بهر غذای کباب بکدله باشد
 بد بود آنجا بصبر و حوصله باشد
 بهر زنی پدای سفره حمله باشد
 او نخورد پس ز جمله قافله باشد

جانب ماهی دراز دست تو بنما
 گر سر سفره هزار فاصله باشد
 در ره خوردن ز تیر خصم میندیش
 گر همه از این سعد و حرمله باشد
 از چه ز لاهوتیت برای فسنجان
 اسم نبرده تقار یا گله باشد

هرگز نبایدم کرد تو صیف و مدح ماهی
 بر کوکو و هلیم است او را همیشه شاهی
 گر گویمش که بهتر از قلیه است و قیمه
 از کله پز در این باب خواهان بشو گواهی
 شیر و عدس نباشد نیکو بصبح سرما
 قربان روم لبو را هر روز صبحگاهی
 سیر داغ و آتش رشته در روزهای باران
 تعریف او زبانم کی میکند کهاهی
 دیشب بخواب شیرین دیدم چلو کبابی
 آتش ز جان بر آمد از دل کشیدم آهی
 آیا شود مرا روز مهمان کند بدکان
 يك شخص با سخاوت یکمرد دین پندهی
 هرگز مخوان کدو را بهتر ز دلمه خوب
 کی باشدش دلیلی بر سر کجا کلاهی
 گر کباب را بگویم اندر بهشت جانا
 در آسمان سفره واقع تو مثل ماهی
 لاهوتیم تو گوئی طعنه زند بدوقم
 زد زد کدام رنگست بالا تر از سیاهی

بمطبخ است مرا آرزو کنم مسکن
 که بخته میشود آنجا غذای خوب وطن
 چلو پلو همه نوع از خورشت با دله
 که بهر هر یکی آنها فدا هزار چه من
 برای خوردن ماهی چنان حریص استم
 پیاده بهر خوراکی روم بود به بمن
 خورشت قیمه و ربیاس و کنگر و گوجه
 فرح بیاورد از بهر روح و قوت تن
 بسفره که بود زعفران پلو یارب
 بکن تو کور دو چشم کسی بود دشمن
 اگر نبود برانی بسفره و حلوا
 بدله سیر بکن خوشتن و لا تحزن
 مراست آرزوی بره کباب شده
 که کاشک مونس قبرم ببود و جای کفن
 دلم بضعت رود چون بروی دیگ پلو
 بریزد آشپز از بهر خوردنش روغن
 بمدح کله و پاچه نگر تو لاهوتی
 شد است مثل من اندر ثنای او الکن

خوشا طهران و انجیر و بلالش
 نباشد در زمین شهری مثالش

بریباس نشابور آفرین باد
به بادنجان قم بنما تو تحسین
هر آنکه شهرکاشان هندوانه
هر آنکس خرزهره در اصفهان خورد
هر آنکس بد بگوید او زانگور
چه در جنت انار آمد پدیدار
درخت سیب و زرد آلو الهی
دو صد به به بگیلاس شمیران
بقبر آید چه لاهوتی نکیرین

چنین خواهم بخدایا تالب گور
الهی آنکه دشمن با هلیم است
به سرشیر و بقیماق عاشقم من
سر و پایم فدای آن چلو باد
ز بادنجان و جوجه در همه عمر
مدح ماهی دودی که لالم
خدایا قسمتم نه چین یلو کن
کباب گوشت آهو گر خوری تو
بته دیگ است آن آواز کفگیر
میان سفره کوکوبا برانی
ز بسکه دوست میدارم عسل را
تو لاهوتی شوی خوشحال آندم
بروی ماه و بخال سیاه تو است قسم

بلیموهای گیلان بر تغالش
به تبریز و بآن آب زلالش
خورد در روز و شب باداحلالش
یقیناً در جهان خوش هست حالش
خداوندا دنیا کن تو لالش
نماید آرزو انسان وصالش
نگهدار از فنا هر دم نهالش
نباشد در جهان یارب زوالش
ز نارنگی کنند آجا سؤالش

به بینم گوشت را قیمه ز ساطور
نه بیند در جهان او روی انگور
چنان بر تخت شاهی بود شاپور
که بویش میکند خرسند از دور
مکن جان مرا یارب تو مهجور
که حسش مثل خورشید است مشهور
زاو سالم شود هر جسم رنجور
بگردی تا قیامت شاد و مسرور
به از صوت رباب و رینگ سنطور
چند باشد که در جنت بود حور
روا دارم خورم من نیش زنبور
که اسماء خورا کی هست مذکور
که دشمن است بادم تمام عمر شکم

اگر نبود شکم شهوت از کجامی بود
اگر نبود شکم زن نمیگرفت بعمر
اگر نبود شکم او بدرگه ناکس
اگر نبود شکم او لثیم کی میشد
اگر نبود شکم او سیه نمیگردید
اگر نبود شکم اعتنا نداشت دمی
اگر نبود شکم احتیاج هیچ نداشت
اگر نبود شکم قلب او کجامجروح
اگر نبود شکم بود شخص لاهوتی
که بهر ماه رخان آدمی شود در غم
کجا لزوم بوی داشت یگزن محرم
نمینمود بتعظیم روز و شب قد خم
تمام عمر به مخلوق بود چون حاتم
رود بجنگ و شود کشته از جفا و ستم
بیادشاه و وزیر و امیر این عالم
که نوکری بنماید بگیرد او درهم
ز عشق یار شدی هم زنا زاو مرهم
صحیح و سالم و نیکو بدون رنج و الم

در قطعات

هر وقت نگر ظلم بیک شکل در آمد آه دل مظلوم بر داد گر آمد
پنهان و عیان شد
که ناصر دین شه شد و که عدل مظفر
که شاه محمد علی اندر نظر آمد
که آب و که آذر
که نام خودش دولت و که ملت و دین خواند
که مجلس شورا شد و با کر و فر آمد
اسب ستمش راند
که نامش مثل خورشید است مشهور
زاو سالم شود هر جسم رنجور
بگردی تا قیامت شاد و مسرور
به از صوت رباب و رینگ سنطور
چند باشد که در جنت بود حور
روا دارم خورم من نیش زنبور
که اسماء خورا کی هست مذکور
که دشمن است بادم تمام عمر شکم

ایکه هستی بجهان دشمن مال
 نه که مال پدر و مادر خویش
 حق بقرآن زمبدر بد گفت
 خوش دنیا برد آن پسری
 نه خورد مال خلاق در عمر
 نگذرد حق ز حقوق مردم
 خرج خود را کند انقدر که حق
 اید و ست بیانکنم بتو راز
 شعر است دروغ هر چه باشد
 کمر مدح امام یا پیمبر
 اوصاف خدا دهی بمخلوق
 دیگر چه رسد بشاه و اعیان
 روزی دهدت خدا زبازو
 هر چیز که خواهی از خدا خواه
 خواهی بجهان تو نیکنامی
 در شعر مپیچ و در فن او
 کرد شخصی سؤال از احمد
 امان تو میکنند گناه
 گفت دارند معصیت در عمر
 دانی ایدوست از چه این فرمود
 آدمی بچون دروغگو باشد
 برادران طوبقت شوید زین آگاه

راست گوئی زهر دشمن مال
 بکنی خرج بیفتی بو بال
 حال مسکین شدئی کیف الحال
 در جوانی بکند فکر کمال
 عیش خود خواهد و از خلق ملال
 شرع گوید که بود امر محال
 میدهد بهر معاشش مه و سال
 از طبع تو شعر دور انداز
 از طبع نکوی هر که باشد
 گوئی همه کذب هست یکسر
 رازق بکنی تو اسم مرزوق
 اوصاف تو هست جمله بهتان
 بر درگاه خلق کم نما رو
 از غیر طلب مکن با کراه
 کن گوش نصیحت نظامی
 چون ا کذب اوست احسن او
 ایکه هستی تو مظهر یزدان
 یا ندارند هیچیک عصیان
 جز نگویند کذب یا بهتان
 زانکه نطق است فرق با حیوان
 نتوان خواند دیگرش انسان
 تقیه هست بمعنای خوف در افواه

يك از صفات بد نفس خوف میباشد
 پس آن تقیه که دارند اولیا امر است
 کسی ز شعر نفهمد که چیست مذهب من
 مگر خدا و کسی را که بر خداست پناه
 ایکه هستی ز هر گناه عقیف
 کرده بودی تعجب بسیار
 هر حکیمی نکرده از خود دور
 ورنه من نیستم ز اهل لواط
 نه هوس میکنم جماع زنان
 حق بداند که قصد لاهوتی
 کشت واصل بمن کتاب شریف
 از جوانان نموده ام تعریف
 آدم گلرخ و تمیز و لطیف
 نزد عقل من است کار کثیف
 نه خوشم آید از لواط نظیف
 غیر اینهاست میکند توصیف
 ایزن چرا بچهره فکندی نقاب را
 من تشنه ام بآن تن چون آب تو لطیف
 می شنیدم ز پس در شبی آواز ترا
 ماه کی زلف بسر دارد و لبهای شکر
 رفیق ماه رخم آنکه سرو رفتار است
 جنون گرفته چه حسنش در آینه دیده
 وقت سحر زیارت روی ولی خوش است
 در دل غلامی فقرای وطن نکوست
 گر فراموش مرا قصه فرهاد رود
 نشود از سر من عشق جمال تو برون
 از عشق روی یار بهر شهر و سو شدم
 انقدر در پیش بدویدم که عاقبت
 نترسد هیچ ولی جز ز ذات پاک اله
 که سر خویش پیوشند از قلوب سیاه
 مگر خدا و کسی را که بر خداست پناه
 کردی نهان بابر رخ آفتاب را
 هر گز مکن دریغ ز این تشنه آب را
 میتوان یافت از ان حسن تر اناز ترا
 من بقریان بروم آژدن ساز ترا
 بوقت نطق لب لعل او شکر بار است
 زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است
 بعد از نماز ذکر خدا در جلی خوش است
 در قلب مهر شاه دو عالم علی خوش است
 نیست ممکن که خیال رخت از یاد رود
 کر سرم خاک رخت گرد و بر باد رود
 لاغر چه موی دوست بدان مثل موشدم
 دیدم که اوست در دل و آخر چه او شدم

سایه آنقد تو محشر ناز است هنوز جلوه ده زلف شب فتنه دراز است هنوز
 در خیابان بخرام ایامه خوبان زمین آندر دلبریت بر همه باز است هنوز
 ما بسی شهر و بیابان تو بدان پا زده ایم تا که حق جسته در او دست تو لازده ایم
 شمس پیداست ولی بحر میان فاصله بود ما گذشتیم ز جان پاک بدریا زده ایم
 گفتم ایدر رخت قمر داری کی تو از ایندلم گذر داری
 گفت زانجا نمیروم تا تو از دل خویشتن خبر داری
 تو ایدلبر بجسم من چه جانی بگویم يك سخن کورا ندانی
 بعالم آنچه هر گز بر نگرده جوانی دان جوانی دان جوانی
 رفیق من بنگر تا برخ نقاب گرفت ستاره گشت نمایان که آفتاب گرفت
 زبس لطیف بود جسم او چه دست نهی کنکنی که ترا دست جسم آب گرفت
 بوسه زد غیر زیارم دل دیوانه بسوخت ازنگاه غضبش شیشه و پیمانه بسوخت
 گفتم ایدوست ترا خانه دل من بود است خبرت میکنم امروز ترا خانه بسوخت
 از دل نمیروی و دل بنده یار توست هر جا که میدیری بیر او اختیار توست
 حشامکن که در دل من منزل تو هست عشق تو آتش زده اینکار کار توست
 کس را ندیده ام که گرفتار یار نیست جز یار من که با دگرش هیچ کار نیست
 عیش که هست چون سر زلفش بر روز و شب بی پیچ و تاب و عشوه دمی برقرار نیست
 ایدوست بچشمان تو اینکون چه آست گری بقدمی پیش روی جمله سر آست
 دنیا همه خواب است و تو در خواب خوش استی خوشباش در این خواب که خواب است بخواب است
 دل من با شکن زلف تو همره باشد پس از آنجا است نگر عمر که کوتاه باشد
 کس ندانست وصال تو مرار و روزی هست زانکه در پرده غیب است که آگاه باشد
 ایجوان از تو بمن بوی وفائی نرسید سالها میگردد دست بجائی نرسید
 من ز عشق تو مریضم تو بیا رحمی کن غیر ناز تو بدل هیچ دوائی نرسید

مرد آنست با هنر باشد در کالات تاج سر باشد
 خاک بر فرق مرد بیدهنری افتخارش همی پدر باشد
 گل را نسب برنگ و بیوی تو میرسد میراث آفتاب بروی تو میرسد
 مشکن دل مرا تو جوان یکشبی بیا مشکن که این شکست بموی تو میرسد
 آفتابی تو اگر خوبرخان چون قمرند عسل است آلب اگر غنچه دهانان شکرند
 من ندانم دو غزالند دو چشمان تو مست جز بصرای دلم جی دگر دان نچرند
 در این فصل بهار ای مرد عاجز بکنج باغ شرب الخمر جایز
 دو خم صهبای ترش و تلخ را نوش صدا کن خلق را هل من مبارز
 ای که هستی تو طالب اهل کمال از تو استاد گر کنند سوال
 در سه خط خوشنویس و هم شعر بی قرین است و بی مثال وصال
 بدوش لب که بلعل نگار بنهادم مقدم عشق خودم را باو نشان دادم
 که خضر در لب آجیدات جانب گرفت بنزد چشمه کوثر بین که جان دادم
 جز ناله رفیقی من بیمار ندارم فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم
 یکیار مرا بود که بنوشت بمن دی بکیار بتو ایدوست بدان کار ندارم
 چون از لب تو باده شبی نوش کرده ام زانحر فهای پر شکرت گوش کرده ام
 طوری بعمر مست شدم از برای تو ذکر جنان و حور فراموش کرده ام
 ایجوان خون دلم مدام مکن خوب و بد بهر من پیام مکن
 گفתי هر عاشق خودت بکشی بگذر از این و قتل عام مکن
 يك نصیحت میکنم از قلب و جان تا بماند یاد کار اندر جهان
 کمتر از روبه شود شیر عرین اختیار زن کند گر اینزمان
 ای سرو گلغذار که ره میروی بنواز خواهی که آفتاب بینی معاینه
 من آنچه عرض میکنم آن عمل نما بگذار رو بروی و نظر کن به آینه

ای جوان بهر چه آتلف پریشان داری بر رخ ماه همی سنبل افشان داری
 تو مسلمانی اگر زلف تو کافر شده است از چه باخویش تو این رهن ایمان داری
 تو لاهوتی بسال امروز شصتی چرا با گلرخان دل رهن بستی
 خراب از چشم مست مه رخانی بر رسم شخنه ات گیرد بمستی
 حسن است جوان شیک مه رو در پشت لبش در آورد مو
 در کشتن عاشقان بشمیر دارد برخش چهار ابرو

قسمت چهارم

در رباعیات

سلطان طریقه نجاتست رضا محمود رخ و علی صفاست رضا
 در بین دوازده قمر از ره قلب صوفی نگرد آب حیاتست رضا
 مانند کمان رستم ابروست ترا چون ماه درخشان فلک روست ترا
 ساعات شبت یا که چین زلفت گم کرده در آندشمن و هم دوست ترا
 بگذشت تمام عمر بی حاصل ما شد خاك بعاقبت همی منزل ما
 یک مسئله حل نگشت از مشکل ما آخر بچه امید بود خوشدل ما
 از بسکه کنم بوسه بروز آنرو را از بسکه زنم شانه بشب آنمو را
 ترسم که برند بی بعشقم اغیار آخر ببرند از برم یارو را
 از عشق تو غم فرود در جان ما را در عمر نمود عبد خوبن ما را
 نشنید کسی بعمر مو درد کند درد کمر تو کرد حیران ما را
 هر کس که در این جهان نباشد او خواب قائل خدا باشد و بر دین کتب
 هر چیز که ضد عقل باشد نخورد گر خشک بود چه بنگ یا ترچه شراب
 در عمر چه حرفها شنیدم یارب در دشت علوم بس دویدم یارب
 چون عقل بخویش راهبر بنمودم امروز چو مصطفی ندیدم یارب
 ای عاقل روزگار در روز حساب خواهی که شوی خلاص از شر عقاب
 در قلب مده توجا مگر حب علی حب علیست و غیر او نیست ثواب



تمام شد قسمت سوم

حق نیست چو دریا و دو عالم چو حباب
حق صرف وجود است و دو عالم ممکن
صدحیف از این عمر که آسان بگذشت
عمری که در او معرفت حق باید
این دختر ارمنی که تمکین من است
گویند که کافر است و صلش مطلب
ای دوست بدان که این دو عالم هیچ است
گر زنده بمانی از ازل تا بقیم
بدخت در این زمان که من گستم هست
شمس است طالع کرد مردم در خواب
در مذهب من هر دو جهان من علیست
آن نور که آفتاب دارد بکمال
در ماه چه است آنکه در روی تو نیست
ایجان جهان مکر دلی میباشد
در باطن و ظاهر آشکارا همه اوست
مستقبل و حال و ماضی اندر یک حکم
این کون و مکان برای درویشان است
آنکس که خدا طلب کند در عالم
از عشق رخت قدم نگر نون شده است
یکشب که بدست چین زلفت دیدم
صدحیف که نوبت جوانی بگذشت
هر چند که پیری بجهان تلخ بود

گمراه شدند صوفیان در این باب
تو فرض مکن خدا گل عالم چو گلاب
بس بود گرا نمایه بار زان بگذشت
در خدمت این مردم ایران بگذشت
اندر خم گیسوان او چین من است
زاهد خفه شو که عشق او دین من است
سلطانی و فقر و شادی و غم هیچ است
محسوب شود بیکدم آهیم هیچ است
در مملکتی که هست مخلوقش مست
یارب چکنم چه آید از من از دست
جنت که خدای گفته احوال علیست
عکس رخ بپیش مثل مثل علیست
در مشک چه است آنکه در بوی تو نیست
مقتول بآندو تیغ ابروی تو نیست
در جمله شهرها و صحرا همه اوست
امروز همه او بود فردا همه اوست
بیرون زهر آندو جای درویشان است
دیدار خدا لقای درویشان است
وز هجرتو ایندلم ببین خون شده است
تا حال گرفتار شبیخون شده است
آنعیش و نشاط کامرانی بگذشت
صدشکر خدا که زندگانی بگذشت

هنگام سحر دیدن دلدار نکوست
از بهر کسیکه شب بهجران باشد
افسوس مخور اگر تنت دنیا خست
از کار جهان بگیر عبرت شب و روز
تا فکر کنی عمر تو هفتاد گذشت
از خاکشیدی خلق و روی باز بخاک
آزرا که ره راست بود ماتم مانیت
حق هر گنه عابد خود می بخشد
بر کوچه کسی سر الهی دانست
در عمر تو تحصیل نکردی علمی
تیر مژغات جان و تنم را میدوخت
انصاف نکرد روی چون بدر منیر
امروز که روز عید او را نام است
بر حال فقیران تو ترحم فرما
خار است به از گلی که او را بونیت
در روز قیامت آنکه بد خلق بود
دل نیست در او عشق زیك حوری نیست
انسان نتوان خواند که در این دنیا
روز رمضان گفت که واعظ تعب است
یار است مرا که زلف او دارم دست
این عمر دوروزه را که مقداری نیست
تا چشم بهم نهی که هفتاد گذشت

بوسیدنت آنلعل لب یار نکوست
دانی چه قدر لذت دیدار نکوست
در راه خدا بکوش تا فرصت هست
که پست برد بفوق و گه بالا پست
بر میل توهم فلك دمی هیچ نکشت
امریك اگر روی و یا باشی رشت
آنکس که غلط رفت بدان آدم نیست
پس بهر خدا پرست هر گر غم نیست
آزرا زنهان او کاهی دانست
وقتی که شدی مرده چه خواهی دانست
چشمان خمارت ایندلم را میسوخت
دل را چه ربود برد بازار فروخت
در نزد خواص سیدالایام است
در راه خدا اگر تو را اقدام است
انسان نبود هر آنکه او خوش خونیت
از بهر شفاعتش کسیرا رو نیست
یا میل باواز و بسنطوری نیست
اندر سر او نظر کنی شوری نیست
از موعظه اش مرا بدل بس عجب است
من روز نه بینم هیچ اینماه شب است
شایسته هیچ ظلم و آزاری نیست
از خلق که دیدنی تو دیاری نیست

در عمر قلیل برد باری نیکوست
 هر تخم که کشته چو خود میدروی
 ای یار جهان میخرم يك مویت
 در روی زمین زنده نمائیم آبی
 این جنگ اروپا که کنون در کار است
 در خانه نشین بفکر کار خود باش
 این دختر عیسو که چون طاووس است
 انقدر بعاشقان کند ناز برآه
 چشمان ترا بیکدیگر رازی هست
 بال دل من شکسته از مژگان
 آواز تو فریاد به بلبل گذاشت
 انقدر شکن بزلف عنبر دادی
 ایدوست علی که بآء بسم الله است
 در ظلمت عالم اولیا را بنکر
 در عالم دل بعمردان عشق نکوست
 مردم همه دیده دوست دارند ترا
 تا عبد نگردی تو نه بینی شامت
 چون ترك کنی آنچه دلت میخواهد
 در روز زمین بهر کجائی جنگ است
 دنیا شده آسیاب و مردم گندم
 دنیا چه گل مردم احمق بسرشت
 راهش بجهنم مدهند اهل جحیم
 از جمله خلق غمگساری نیکوست
 پس تخم صحیح را بکاری نیکوست
 منزل نکند دلم بجز در کویت
 گر در دل خویشتن نه بینم رویت
 از جانب حق بلاست در اقطار است
 آن دیده بهم بنه که خر بازار است
 گیسوش برویمه او جاسوس است
 انکار کند که دخت کیکاووس است
 از روی ترا بآند و تا نازی هست
 کی سوی توام قوه پروازی هست
 رخسار تو رنگ و آب بر گل گذاشت
 تا آنکه شکن بجعد سنبل گذاشت
 از سر وجود خاق خوب آگاه است
 مانند ستاره اند علی چون ماه است
 حب تو نمود ریشه اندر رك و پوست
 نادیده ترا چه دیده میدارم دوست
 تا راه نجوئی ندهندت راحت
 بینی بظهور لا آله الا الله
 هر جا که روی تو آسمان این رنگ است
 هر کس که نظر کنی میان سنگ است
 عقلست چه دیو نزدشان بدگل وزشت
 از حق امید دارد او باغ بهشت

هر کس بجهان صاحب علم و ادبست
 آدم نکند فخر بلا علم و ادب
 در فکرم از اینکه در جهان غوغا هست
 این فتنه که دست از سرم می نکشد
 فریاد من از جفای تو دلدار است
 از بندگی من ار تو را عار بود
 از روی تو تب گشت برخ زرد و برفت
 شد آب چه دید جسم سیمین ترا
 آنلعل لب تو ابجوان عنا بست
 در هر دو جهان زسیر دل گردیدم
 از اسب قتاد دست دلدار شکست
 چون بود درخت جود این عصر وزمان
 گویند که روز حشر را پایان نیست
 من فاش بگویم این سخن را بجهان
 در عشوه و ناز چون ترا احوالی است
 در عشق جمال ماه و خال لب تو
 ما را ز فراق آن رخت غم باشد
 زخم دل ما نمیشود خوب مگر
 هر کس که چو من پیر در انظار شود
 چون آب که در حوض بگردد بد طعم
 صوفی که جهان موج و خدادریا خواند
 رفتند غلط خدا منزله باشد
 انسان تو بدان اگر عجم یا عربست
 او را زیدر اگر بجیدر نسب است
 هر جا که نظر کنم عیان دعوا هست
 هر شهر روم بدان که در آنجا هست
 چشمان من از غم رخت بین زار است
 تو زنده بمان مشتریم بسیار است
 از کرمی حالت بشد سرد و برفت
 رخ سود بآف و عرقی کرد و برفت
 آنجسم نکوی تو بکوتر ز آبست
 مانند تو ماه رخ بسی کمیابست
 دان از سم چرخ چند کار شکست
 آنشاخه نگر ز کثرت بار شکست
 از بهر گناه ما دیگر درمان نیست
 صدروز قیام یکشب هجران نیست
 کرد است بمن روز مه و شب سالی است
 روز و شب اینطور شود این حالی است
 گر مونس ما خلق دو عالم باشد
 از بوسه آفتاب که مرهم باشد
 گر هست عزیز آن بدان خوار شود
 عمریست در این جهان که بسبار شود
 منصور بوهیم خویش خود مولا خواند
 بنگر بر رسول خالق الا شیا خواند

در دار کسی رفت مسیحا نشود
منصور غلط رفت که خود دید خدا
در حشر عملها چه هویدا گردد
داریم امید چون خدا ستار است
از زلف بلند یار دامی بگشاد
مرغ دل من رفت بسمت دانه
مقصود خدا که کرد عالم ایجاد
یعنی شه چارمین علی ابن الحسین
در عصر و زمان ماهرار است یزید
افعال قبیح انقدر بنمایند
گفتم بنگار ای بلب داری قند
مردم ز برای بوسه از لب تو
تا خویش تو بینی که خدا نتوان دید
هر چند تو ممکنى و او واجب هست
آنخط که بعارض تو بر خاسته شد
قربان تو من روم رخ چون گل تو
خواهی که بدل تو را زانووار رسد
در عمر دو روزئی که داری بجهان
هر خواهش دل بدان میسر نشود
ره سوی خدا بدل نکردد پیدا
از امر خدا چه خاک آدم گل شد
عشق آمد و یکقطره بچشمش افکند

بر خلق بدان رهبر و مولا نشود
هر گز چو طالا بدان مطلا نشود
هر بد عملی چه بنده رسوا گردد
ستاریش حافظ همه ما گردد
یکدانه خال زیر اندام نهاد
چشمش چه بر افتاد در دام افتاد
آن بود عبادتش نماید سجاد
شافع بگناه کار در روز معد
کز فعل تمام شرمسار است یزید
بر رحمت حق امیدوار است یزید
افتاد دلم به پیچ زلفت در بند
یکبوسه ز روی تو بگو ز رخس چند
داری چه وجود هم جدا نتواندید
باینکه شدی سوا سوا نتواندید
کردی تو گمن ز حسن تو کاسته شد
بهتر که بسبزه نیز آراسته شد
از جانب حق رموز و اسرار رسد
مگذار بخلق از تو آزار رسد
بیپوده دل کسی منور نشود
تا آنکه ز سمت او مقدر نشود
پس روح تعلش باینمزل شد
اسمش بجهان بهر زبانی دل شد

هر کار خدا کند رضا باید بود
پس چون و چرا فضولی و جهل بود
از آب لب یار مرا قوت کنید
از عشق جمال مه رخا چون مردم
حق از تو ز مشکلات حل میخواهد
اندر دل تو حب علی میجوید
تا کی رسد از عشق تو بر قلب گزند
مگذار که ایندلم بسوزد در هجر
آنانکه در این شهر چومهر و قمرند
هر بوسه ز روی مه رخی صد حسنه
این دلبر من که زلف چو نشب دارد
غمگینم از آنکه آرخ همچون ماه
آنروز که خلق شمس و پروین کردند
غم یار در عمرو بعد از آن چون مردم
بر خلق نگر عجب سری خوش دارند
دارند گمان که بعد مردن در قبر
مخلوق زمان بحرف در گفت و شنید
اما چه نظر بفعل هر يك بکنی
این چرخ مرا ز تو سوا خواهد کرد
از دیده ترا زیاد تو من را برد
افسوس که عمر شادمانی طی شد
آنروح طرب که دم او هست شباب

سر در ره تقدیر و قضا خواهد بود
تا عمر تراست با خدا باید بود
قربان رخ برنك یا قوت کنید
گیرید زموی زلف و تابوت کنید
کی از تو قصیده و غزل میخواهد
از حاصل عمر تو عمل میخواهد
بی لطفی و جور آند و چشمت تا چند
رحمی بنما دلست نیست این اسپند
از قضی عقل و حکم او بیخبرند
دارد بر آنکسان که صاحب نظرند
بر روی مهش ز خال کوکب دارد
از بهر چه زیر برج عقرب دارد
در دار جهان نصیب ما این کردند
در خاک مکان و خشت بالین کردند
ز افعال نکو بین تو خوش دارند
چون حال حیاتشان تعیش دارند
باشند به از او یس و سلمان و سعید
گوئی دو هزار بار رحمت بیزید
ما را ز غمت بدان فنا خواهد کرد
ظلم دگری چنین نما خواهد کرد
آعشق که بود در جوانی طی شد
غافل ز خدا که کی بیامد کی شد

انسان بجهان بدانکه پرخور نشود
 داند که دو روز عمر در دار فنا
 مسگر تو مخور که او ترانقص کند
 از باده انگور تو بی عقل شوی
 ایندل هوس زلف کمندت دارد
 تو دور مکن ز خود که او چون مگسی
 عارف نبود که حرف احق بزند
 جز صاحب شرع بر خطا هست کسی
 دل نیست بروی تو که مایل نشود
 معشوق من استی بجهان تا آروز
 آنها که بچشم خویش بینی بشرند
 بگذار تو انیب و نیکان بکنند
 دیده نبود که جستجویش نکند
 آندل که در او عشق نگاری نبود
 دنیا چه زنی است زیب و زیور دارد
 تو باش حکیم و دوری از او بنم
 آنها که ز ظلم زریس اندازند
 یادی ز گیل و خشت احد بنمایند
 آنها که در این عهد بدان مشهورند
 از عقل نگر تمام در چشم خرد
 آن تیر ز چشم بدل من جا کرد
 درد تو بجان من نهان داخل شد
 در فکر زرو جواهر و دُر نشود
 باقی است اگر ظرف اجل بر نشود
 از باده عشق خور دلت رقص کند
 آن باده بخور تربیت شخص کند
 دیوانه توست عشق بندت دارد
 مینی ز لبش بلعل قندت دارد
 بیپوده دم از وجود مطلق بزند
 در هر دو جهان بانك انا الحق بزند
 خورشید باین حسن و شمایل نشود
 از موی برخ حسن تو زایل نشود
 با دیده عقل بین همه جالورند
 این خلق ز فعل خویشتن بیخبرند
 لب نیست اگر که گفتگویش نکند
 گر نزد سگ افکنی تو بویش نکند
 پنهان ز تو فتنه است بر سر دارد
 در هر دمی او هزار شوهر دارد
 آنوقت ز بهر خویش عمارت سازند
 گهی بخیل فعل خود بردارند
 بر علم و کمال خویشتن مغرورند
 در حق طلبی ز چشم بطن کورند
 از مستی خود خرابم و رسوا کرد
 اینجا عجبم دلم کجا پیدا کرد

ایدوست اگر ترا بود عقل و شعور
 این امر نباشد از جنابت مستور
 هر حکم بحق و یا بناحق باشد
 در روز زمین رواج گیرد با زور
 ای یار ز دین و دل و ایمان بگذر
 جز دوست هر آنچه هست از آن بگذر
 مابین تو و دوست حجابی جانست
 خواهی که رسی بدوست از جان بگذر
 جبریل امین در آسمان بر منبر
 می کرد ندا ز امر یکتا داور
 از هوش شدم که گوشم او را شنود
 میگفت امام مذهب حق جعفر
 با قلب من آندو چشم مست تو بنواز
 میکرد شبی صحبت سر بسته بر از
 گفتا که مرا درد دلی بسیار است
 بکشود گره ز زلف و شب گشت در از
 هر کس بدلت بدان غمی دارد باز
 در قلب ز یار مرهمی دارد باز
 دیوانه شدم ز عشق يك ماه رخی
 دیوانه عشق عالمی دارد باز
 چشم تو چه مرغ کرده بال از مژه باز
 ابروی تو ناظر است او را از ناز
 چون قبله نماست چشم سر گردانم
 تا آنکه کند بسوی روی تو نماز
 زلفش سر فتنه دارد و رویش ناز
 لبش برای حرف چون گل شده باز
 او هست بتی در این جهان بیمانند
 خواهم که به بت نمایم امروز نماز
 از عشق رخت بسوخت جانم که می پرس
 وز هجر گریست دیدگانم که می پرس
 امروز ز لطف حال من می پرس
 از عشق تو مست آنچنانم که می پرس
 سقایی شهیدان بچنان شد عباس
 در قلب ولی مثال جانشد عباس
 از آب گذشت آبرویش بنگر
 شافع بتمام انس و جان شد عباس
 ایدوست تو سر از من گمراه می پرس
 مقصود خدا از دل آگاه می پرس
 ماهیچ و تو هیچ و این جهانم هیچ است
 ماهیچ ز هیچ هیچدم راه می پرس
 گراهل بهشتی تو بیا خوش خو باش
 با خلق جهان بهر کجا بکرو باش
 با مذهب و دین هیچکس کار مدار
 جز راست مگوی و با همه نیکو باش

باید تو شوی خجل ز نادانی خویش از این گنه زیاد و شیطانی خویش
 نسبت محمد از چه ره خویش دهی شرمی بنما از این مسلمانی خویش
 بنمای در این شهر رخ تازه خویش در شهر نما بلند آوازه خویش
 با ساز بخوان جوان در این باغ دمی داند زمقام بلبل اندازه خویش
 یارب همه خطا و عصیان تو ببخش از عدل مکن نظرها حسان تو ببخش
 گریش زریک در جهانم گنه است بر دوستی علی عمران تو ببخش
 بر حضرت دوست کار خود کن تفویض نه طالب اوج شو نه مایل به حضیض
 هر شی بجای خود نهاد است صحیح آنکس که بکاینات گردیده مفیض
 بر خویش نمود عقل در عالم فرض اندر بی حق بگردد اندر این ارض
 چونکشت روان بچشم ظاهر او دید جز حق نبود عیان نه در طول نه عرض
 ای آنکه برخ ماهی و از جسمت برف زر بهر وصال تو نمودم من صرف
 گوئی زلبم بوسه نخواهید بد است صد بوسه کنم ز آفتاب از این حرف
 من طالب مرجانم و یارب بصدف در عقل نگر مراست اینکار شرف
 او مایل کعبه است و شهر بطحا من عاشق حیدر استم و شهر نجف
 آتش نبود بیشتر اندر احراق از سوز درون دوست در وقت فراق
 جنت نبود بهتر از آنحال که مرد با یار موافق آید اندر اخلاق
 آنکس که بود چه بنده او صاحب حال در تو نگردد معجزه یا سحر حلال
 تصدیق کند خال لب حرف مرا ابروی کجست بر مه رویت دو هلال
 ذات تو اجل است ز اقسام نزول دور است ز اتحاد با خلق و حلول
 عالم نه ظهور توست صادر از توست گفتار ز صوفیان بود ضد رسول
 تا نور علی شد است تابنده دل گشتیم ز جان تمام ما بنده دل
 دوریم تمام از بد و نیک جهان تا آنکه شدیم جمله پاینده دل

الحق بجهان چه سخت جانی کردیم پیدا بچه غصه لقمه نانی کردیم
 هر روز ز نا کسان چها میدیدیم بودیم خوش آنکه زندگانی کردیم
 حق خوانمت از خلق زمان میترسم از نیش زبان این و آن میترسم
 گر لال شوم ز مدح و اوصاف علی از قهر خداوند جهان میترسم
 امروز بعاشقی سزاوار منم در راه خداوند وفادار منم
 از بهر علی اگر کشندم صد بار چون زنده شوم دوباره پادار منم
 ایدوست نه غربت نه وطن میخواهم از هجر تو مرگ خویشتن میخواهم
 گردیده ام آنچنان که میخواست دلت خواهم تو شوی چنانچه من میخواهم
 آرام دل از حلقه مویت دیدم عطر گل و لاله را زبوت دیدم
 سبحان الله در خیابان امشب ماهست پدید یا که رویت دیدم
 یارب نظری نما باین عبدائیم تا او نرود چه دشمنانت بچخیم
 از بهر گنه تو اگر عذابم بکنی پس چیست بگو معنی رحمان و رحیم
 از عشق یکی ترك پسر دلریشم نه فکر معاد و نه خیال خویشم
 رحمت بگناه کار رحمت باشد یارب تو بکن رحم که من بدکیشم
 از قلب من است حق یکتا عالم بر جمله اولیا ز قلبم خادم
 خود در عجبم ز دل که ربطی دارد مخصوص بشخص قطب هفتم کاظم
 چون حمزه و جعفر آمدی ما را عم در روز قیام از گنه نبود غم
 خلاق کریم است و بحب آیندو من را نکند عذاب آنجا یکدم
 چون جد من است حیدر و زهر امام در پشت سی ام بود مرا شخص امام
 با حب رسول و آل او کی ترسم از معصیتی که سر زند عمر مدام
 شاهیم که کیسه خالی از زر داریم فی غصه ملک و فی زلشکر داریم
 هرگز ندهیم دل بغیر دل دوست از هر چه بغیر اوست دل برداریم

من عاشق آن طلعت و رنگش هستم دیوانه آنزلف قشنگش هستم
 که هست بما صلح و گهی هست بجنگ مخمور بچشم شوخ و شنگش هستم
 بس لذت دیده از جمالت بردم شبهای خوشی که از خیالت بردم
 هرگز نبرند اهل جنت آنرا من در سحری که از وصال بردم
 چون داد بشارت بظهوری خاتم بر او نشدی بغیر مؤمن عالم
 بی بُرد بلاهوت دل از عقل سلیم بر حضرت او که خوانده گشته قائم
 رفتم زدر تو شرمساری بردم از هجر تو ابرفیک زاری بردم
 تو مایه شادمانی من بودی دانی که غمت بیادگاری بردم
 ای یار بقربان سرت میگردم گر خاک شوم خاک درت میگردم
 من عاشق عشوه تو گشتم امروز شب گشت فدای بیکرت میگردم
 دیروز من از این فلک مینافام پرسیدم از ایندو خوبتر گوی کدام
 خورشید که روشن کند او رو زمین یا دلبر من که در برم آید شام
 یارم چه شنید مدح خود در سختم دانست که مادحش در این شهر منم
 شیرینی مدح خود حضوراً او داد بگذاشت زیباتر خویشتن را دهنم
 مانند تو ای خدا چه یاری دارم بیهوده زخوف چشم زاری دارم
 آن اسم غفور تو جسورم بنمود گر کوه گنه به پشت باری دارم
 از عشق تو روز و شب نگر میسوزم از هجر تو پیدا شده در قد کوزم
 گردیده شبم روز و شده روزم شب نه هست سیاه شب نه روشن روزم
 با آنکه بشهر عشق روی تو ام در بند سر زلف و خم موی تو ام
 لیکن چکنم که بنده همچون سایه دورم ز وصال گر چه پهلوی تو ام
 آنکس که وف از تو ندید است منم در عمر ز تو جفا کشید است منم
 آنکس ز دلم دور نگردیده توئی آنکس بخیات نرسید است منم

کاغذ بتو من ز درد ها بنویسم دایم که در او چه چیزها بنویسم
 از عشوه و ناز کردی آخر عمرم هرگز نبری گمان چها بنویسم
 ای مرد بیا بدهر مستی کم کن در عمر قلیل خود پرستی کم کن
 دانی که به نیستی بقای شخص است پس زود بپاخیز و زهستی کم کن
 هر کس بتو او وفا کند خویشش دان ما در چه بدی کند بد اندیشش دان
 آنکس که ترا دوست بدارد خوبست هر کس که اذیت کند نیشش دان
 ایخالق این جان و تن خسته من ای راهنمای قلب بشکسته من
 در روز قیام عفو شایسته دوست آنسان گنه عظیم شایسته من
 آروز که خلق کرده حق ریشه من دانست بدنیا است چه اندیشه من
 من دل ز رخ خوب چسان بردارم از روز ازل شد عشقشان پیشه من
 ایدوست بدهر اگر شوی افلاطون یا انجم و افلاک نمائی افسون
 در وصف خدا و ذات او حرف مزین از گفته و فهم خلق باشد بیرون
 در دین رسول حق امام است حسن با نوح و خلیل هم مقام است حسن
 گر بر فلک ولایت ایدل نکری بيمثل بدان بدر تمام است حسن
 سلطان جمیع انس و جانست حسین سر حلقه جمله عاشقان است حسین
 در معرفتش هر چه تصور آید بالاتر از آن مقام آن است حسین
 این عمر که میکنی چه خوابست بدان عالم همه در حکم سرابست بدان
 حق هست چه آفتاب عالم چون نور این نور یقین ز آفتابست بدان
 بر خلق مباح و کار آنها نگران با خالق خود ساز و روزیگندان
 اینخلق وفا دار نباشند بکس همچون که نمیکنی وفا با دگران
 گفتم بتناسخی تو گوئی انسان چون مرد در روح وی اندر حیوان
 من حال بچشم خویشتن می بینم روح خر و گاو رفته اندر انسان

از کبر بکاه و بر نیاز افزونکن
آنوقت بقلب خویش بینی تو علی
ای آنکه بعالم نبود عالم تو
از هجرت تو غمهای تو در دل دارم
گر بر فلک نهم بود منزل تو
تا آنکه به احمد و علی دل ندهی
این چشم جهان بین مرا نور از تو
آنروز نخواهم بجهان من باشم
از باده نخوت آنچنان مستی تو
هر روز که خورشید بمغرب برسد
اسرار زمانه را نه من دانم و تو
کم فکر نما که وضع عالم چو نیست
از آنچه خدای داده ات راضی شو
افعال خودت به پیش چشم خود آر
ایدوست نظر نما تو اکنون هر سو
یاد آر چه اشخاص بدنیا دیدی
از مردم زشت خوی یاری تو مخواه
از بازوی خویش نان خود پیدا کن
یکماه رخیست بنده را در خانه
حرصی است در او برای جمع زروسیم
در معرفت خدای کوریم همه
حق ظاهر و خلق منکرش میباشدند
بخل و حسد از دل خودت بیرونکن
از روی خلوص سجده بیچونکن
صد قرن مقابل نبود با دم تو
تا آنکه بجز من نخورد کس غم تو
از خاک جنان سرشته باشد گل تو
روشن نشود ز نور حق آندل تو
این قلب پر آشوب مرا شور از تو
با هجر رخ تو یار و هم دور از تو
آنسان که زمرگ گوئیا رستی تو
از عمر تو رفت و بیخبر هستی تو
انقدر کتبرانه من خوانم و تو
یکدفعه خبر شوی نه من مانم و تو
نه شاکی از آینده نه از ماضی شو
آنوقت بکار خود نگر قاضی شو
پیدا نبود از آنکسان دیدی رو
آنها همه رفتند نگر حالا کوی
از فصل خزان باد بهاری تو مخواه
از خلق زمانه هیچ کاری تو مخواه
روشن ز جمال اوست این کاشانه
چون حرص خروس از برای دانه
در دین بنکر تابع زوریم همه
افسوس نکر چه قدر دوریم همه

چون یار بصبح زلف را زد شانه
کفتم که مثال تو گلی نیست بباغ
ز این خلق و از این طریق و مشرب توبه
مردیم و بجز حرف غلط نشنیدیم
ای باده فروش باده صاف بده
عمر آخر شد نمینمائی رخسار
ایساقی مه روی بیا و می ده
در جام شراب ناب را کم کم ریز
ای آنکه ز خویشتن دمی فرد نئی
دایم بی خورد و خواب و لهو و لعبی
چندیست جوان تو رو برویم نکنی
فریاد زدم بخلق پاک کی تو زعیب
صد شکر که محتاج نباشم بکسی
شد راه خدا ظاهر و دیدم حق را
در مذهب عشق به بود رسوائی
از من بشنو ز این خلاق شود دور
آب آینه نور الهی تو خودی
بیخود تو جهان مگرد و خود صیقل ده
کردی تو قمار داند گدا میگرددی
هر گز نبرد دوست زر از جیب رفیق
ای آنکه ز زندگی تو هستی شاکی
بیغیرت و بیکاره تو گشتی بجهان
پرمشگو و عبیر کشت صحن خانه
گفتا که یکی بدان منم یکدانه
از جمله هفتاد و دو مذهب توبه
از آنچه شنیده ایم یارب توبه
با من خبر از مقام اعراف بده
من باتو چگویم تو خود انصاف بده
از لعل لب ت بوسه شیرین می ده
از روی تو بوسه ام بی اندر بی ده
داری صد درد و صاحب درد نئی
تو دایه طفل عادتی مرد نئی
در ره گذری نظر بسویم نکستی
خود حفظ نما دروغ گویم نکستی
در دل نبود مرا بدنیا هوسی
بر یاد خدا کشم ز دل هر نفسی
از شهرت بیهوده و از دارائی
از صحبتشان نکو بود تنهایی
آندافع ظلمت و سیاهی تو خودی
آزاد که طلب کنی و خواهی تو خودی
از دست رفیقا فنا میگردی
دشمن بود او چرا رضا میگردی
رخسار گلت شده برنگ خاکی
از آنکه شدی تو بیهنر تریاکی

انسانی اگر تو دم ز هستی نکنی در عمر خودت تو بُت پرستی نکنی
 این خلق جهان بُت اند مخمور بجهل از باده عقل نوش مستی نکنی
 هنگام سحر کمان شدم نیستی پس فکر نمودم اینکه من کیستمی
 از شصت گذشت عمر و معلوم نیست از بهر چه خلق گشتم و چیستمی
 ای یار عجب تو تند خو میباشی آشوب نما و فتنه جو میباشی
 چون ماه جمال و سرو قد هستی تو بد خوی چه باشی تو نکو میباشی
 چون کاغذ یار دلربا آوردی پیغام نگار بهر ما آوردی
 در خانه من قدم نه ای هدم مصر بر دیده نشانت صفا آوردی
 ایدوست تو دور این زمین کردیدی احوال بسی ز خلق را پرسیدی
 بر کو که در این سیر که میفرمودی در رو زمین تو مرد بیغم دیدی
 ایدوست مرا ز هجر غمناک کنی خواهم ز گناههم آئی و پاک کنی
 با توبه ز این جهان بری بیرونم در قبر نهی و آن زمان خاک کنی
 امروز تو از فراق یارم کشتی با آه دل و دیده زارم کشتی
 ای باد صبا برو بیارم بر گو بر خیز و بیا کز انتظارم کشتی
 ای یار که مثل گل عذاری داری در طره موی لیل تاری داری
 از تیر دو چشم نودلم مجروح است در نزد من این تو یادگاری داری
 ای آنکه بگلرخان تو چون سلطانی عاری ز تمام نسبت و بهتانی
 در حق تو من اگر شدم ساکت باز میدانم همانرا که خودت میدانی
 ای آنکه بهر دو کون غفار توئی بر نقص تمام خلق ستار توئی
 از باده تو تمام عالم مستند دانی تو خودت که شخص هشیار توئی
 در روی زمین تو یکنفر یار مجوی در باغ گلی بی خس و بیخدر مجوی
 هر کس که رفیق تو شود در عالم از او ثمری بغیر از آزار مجوی

قسمت پنجم

در مطایبات و هزلیات که غمک دوا و این شعر است

چون بهار آید چه خوش باشد روم گلزار کی بامی و با ساقی و با مطرب و با تار کی
 سادگی همزه برم باشد لبش شیرین چه قند ظاهر ا بوشش کنم باطن بد و اظهار کی
 زندگی خوبست دنیا با کسی نیکو جمال بیست تسی سال او در حسن مه رخسار کی
 عاقلی صاحب دلی خدمتگذاری دلبری تا که حاصل آید از او روز و شب دیدار کی
 جنت آن باشد بدنیاسیم و زرباشد بجیب جان و تن سالم ندیمت سرو بالا یار کی
 آبگوثر نوشی از لبهاش هم آبجیات ریزی اندر جسم او آندم که داری کار کی
 در گلستان آن گل رویش که میگردد عیان عاشقان بینند گلها را به نزدش خار کی
 می مخور لاهوتیا با چشم مستش هیچوقت چونکه بلبل مست گردد کی بخواند سار کی
 عید نوروز است از هم بوسه شیرین کنید قهوه سینی را بر از شیرینی رنگین کنید
 شاد بهار و دشت پرشد از گل و از ارغوان سیر اندر سبزه و بر آن گل نسرین کنید
 خلعت نو در بر اشجار عالم شد پدید مرحبا و آفرین بر فصل فروردین کنید
 جام می نوشید با یکدلبر چون آفتاب عید باشد نیک بوسه چشم حورالعین کنید
 بلبل اندر گل بفریاد است بهر بوستان خوش بود اید و بوستان گریاد از پیشین کنید
 مست چشم بر خار گلرخان چون بنگرید حق بود بر ابروان تیغشان تحسین کنید
 از برای حفظ مهر و یان ز چشم هر حسود سوره طاهرا بخوانید حرز شان یاسین کنید
 هر دعا در عید از بهر قمر رویان شود مستجابست آن جمیعاً ذکرهای آمین کنید

چشمتان بر سرو قدی گرفتد در چمن چون نباشم یادی از لاهوتی مسکین کنید
 با زن همسایه گشتم یار پنهان زنداداش عاقبت در راه او ترسم دهم جان زنداداش
 بهر او من سیم و زر کردم مخارج چند سال چون نبودی هیچ وصلش سهل و آسان زنداداش
 صبر کردم هر چه او با من بنام و غمزه کرد انقدر بر سینه ام زد تیر مژگان زنداداش
 شب سحر می کردم اندر فکر گیسویش مدام کی گذارد آدمی آسوده شیطان زنداداش
 هر چه را من خواستم بر نفس خود کردم محیط این نشد منهم نباشم مثل سلمان زنداداش
 آبخیوان هم مکیدم از لبش هم يك شبی کردمش قاصح سیر از آبخیوان زنداداش
 من در این طهران خوب دخترهای خوب دوست دارم کی نمود این درد در مان زنداداش
 یکشویی تاریك او را در بغل بگرفتمش گشت مهتاب از رخش مجموع ایوان زنداداش
 گر نبود شهوة اندر آدمی این چند روز بود افضل از ملايك نوع انسان زنداداش
 گفت لاهوتی که چشمم چون بگلرخ او افتد بیجهت میگردمش مجنون و قربان زنداداش

منکه از جمله مجانیم عاشق روی و زلف مشکیم
 طالب رویهای چون ماهم مایل زلفهای بر چینم
 تا به بینم ز دور سرو قدی میروم نزد او دل و دینم
 از ازل بوده عشق گلرویان داخل آب و داخل طینم
 دوست دارم بدل جوانان را هر کجا هر زمان که می بینم
 رو بقاضی بگوی ایقاضی در مساجد مکن تو نفرینم
 قلب ما هیت کسی نشود هر چه بودم همانم و اینم
 جنت ارجای مثل تو زشت است نیستم طلبش به سجینم
 ترك مثل تو کرد لاهوتی هر چه خواهی بخوان ملاعینم

نه صدق و صفادر تو هویدا گل مولا نه عهد و وفا از تو هویدا گل مولا
 از علم و هنر دوری و چون غول بیابان بیهوده روی جانب صحرا گل مولا

حکمت که نخواندی توجه دانی صفت حق کی علم تو را هست باشیا گل مولا
 از حرف انا الحق نشود هیچ کسی حق از ذکر شکر کی شود حلوا گل مولا
 جز صاحب احکام شریعت نشود حق آنهم بود او مظهر اسماء گل مولا
 بر پیر تو شد مشتبّه این حرف غلط گفت مخلوق بود موج زد ریا گل مولا
 صوفی ز ابو هاشم کوفی است که جامی کرد است بیان مبدع و مبدا گل مولا
 از عالم تجرید نخواندی تو یکی حرف پیدا است ز آن گردن و سیما گل مولا
 تو علم نداری که مطابق شودت کشف خر تر ز تو خوانند تو مولا گل مولا
 از مثل تو درویش علی با پسرانش در نزد خدا کرد تبراً گل مولا
 تا خلق بجهلند تو شیخ استی و قطبی آخر شود اینجا چه اروپا گل مولا
 لاهوتی اگر داخل هر فرقه بگردد مقصود وی آنجاست تماشا گل مولا

امان ز فرقه او باش یا امام حسین ز خادمان و زفرآش یا امام حسین
 در آورند زر از زائران حضرت تو بضرب فحش و تمقاش یا امام حسین
 ز چند تن گذری بیشتر تو می بینی بزائران تو فحاش یا امام حسین
 مثال اهل تسنن کنند ظلم و جفا بدوستان عزلباش یا امام حسین
 طمع کنند بهر چیز هست با زوآر اگر چه دانه خشخاش یا امام حسین
 بسر عمامه سبز و زدل سیاه چو قیر بسان مردم قلاش یا امام حسین
 هزار لیره توقع کند اگر بدهد بزائر تو دومن ماش یا امام حسین
 تو خسرو دوجاهانی هر آنکه ظلم کند نمای مفتضحش فاش یا امام حسین
 بگو بحضرت عباس نظامان بکشد ز عادلان بنشان جاش یا امام حسین
 اگر کرور برد زر بهمرهش زائر ندارد او بخورد آتش یا امام حسین
 چه دزدها همه خدّام در گه توشدند بفکر بقعه خود باش یا امام حسین
 بسان مهدی افسرده خادمان تو بود همیشه تا باید کاش یا امام حسین

ای که در خانه ات تو زن داری
 پس چرا در پی زنت مردم
 جاکشان را بخانهها تو روان
 اینجهات خود تقاص بنماید
 زن هر کس کنی زنت بکند
 گر تو طهران زن کسی بکنی
 زن غیری تو حامله بکنی
 زنت غیری نکرد لاهوتی

من ندانم بچه اندازه خری ای آقا
 صنعت و علم همه روزمین را بگرفت
 خانه و ملک و تجمل برود از پس موت
 حق ترا خلق چنین کرد که انسانگردی
 مدرسه رفتی و ابلیس معلم بودت
 اینهمه صور سرافیل صدا کرد و هنوز
 اینشب ظلمت ایران بشود صبح بدان
 فکر روز پس خود باش و مکن ظلم و ستم
 کرد لاهوتی افسرده نصیحت بتو باز

بعضی بعمر خویش بتریاك دلخوشند
 دل را بیای آتخ و افور داده اند
 نه غصه بهر زن بخورند و نه بهر پور
 تا عمر هست با ملک الموت روز و شب
 نه طالبند باغ و نه بستان و لاله زار
 تا عمر هست در پی وجهش میشوند
 از عشق قند و چای سماور که در غشند
 در فکر هر زغال درشتند و آتشند
 از بهر موت خویش همی در کشا کشند
 نه میل رخوت نه دلدار مپوشند

افتاده اند روی دشت در شبانه روز
 نه اهل رزم و جنگ نه یاغی نه سرکشند
 در روز و شب بدید که لاهوتی از دو چشم
 در انتظار دیدن روی مفتشند

شبی گرفت مرا ناخوشی درد کمر
 که خواب رفت ز چشم شبانه تا بسحر
 نه کس بدی که مرا درد پرسد و احوال
 نه در برم پدر و فی به بسترم مادر
 مراست خادم خوبی چه دید حال را
 ز راه شفقت آمد مرا بدیده تر
 که تا بکی تو پرستار زن نمیخواهی
 برای مرد ضرور است زن بزن شوهر
 کراهت تو نکاح است پس بیا متعه
 برای درد کمر حق کرد عقل مهار

نعوذ بالله از آن کس دریده کولی
 چل و ول و شل و بی مغزو پر خور و پرگو
 بروی زشت بقدر کوز پشت حرف درشت
 سیاه صورت و سر طاس و اژدها پیکر
 بسن و سال بدی خواهر خرد جال
 بنار و نوز چه خوبان خوش غر و منظر
 نظر مرا چه فتاد از در اطاق باو
 پناه بردم از قلب خویش بر داور
 غرض رسید ز سر چادرش گرفت نشست
 بسان دختر کرشاسب بنت اسکندر
 ز آتش بی بی سه شنبه ز جوشش سمنو
 مراد خود طلبید آن سلیطه ساحر
 نمود روی بمن کو کباب و جام شراب
 کجاست مطرب و ساقی کجاست خنیاگر
 بخنده گفتمش ایماه لیل بیست و نهم
 اجاق و هیزم سگان نار و قعر سقر

شراب ناب کجا منزل من مسکین
 صدای ساز نخواهد نبیره حیدر
 چه این شنید ز من کردیف و هی اخ و توف
 کشید آه و بزد مشتی را بسینه و سر
 که مثل من صمنی چار شب ترا باشد
 بدون ساز و می ناب اندرین محضر
 رفیق نیک من آقا بدن مستوفی
 شفیق خوب من سید محمد زرگر
 برای من بدهد آن همیشه شال و زری
 بسوی من بفرستد بس این ز انگشتر

شنیدم این سخن از وی نمودمش خواهش
 ترا بکون گشاد رضا دماوندی
 غلط نمود بدایع نگار متعه گرفت
 هزار مرتبه استغفر الله ای عنتر
 بیان قصه خود میکنم برای رفیق
 حذر کنید ز زیور حذر کنید حذر
 که آیت فقنا ربنا عذاب النار
 نزول یافت در این زن بشخص پیغمبر

جور و جفا بما کنی وه پسرک زخوی تو
 با دگران وفا کنی وه پسرک زخوی تو
 ماه رخی و دلبری از دو لب تشکر
 از همه کس تو بهتری وه پسرک زخوی تو
 این همه شب ادا کنی معرکها بپا کنی
 تا که یکی رضا کنی وه پسرک زخوی تو
 بد تو زمن ندیدنی دل زچه پس بریدنی
 حرف کرا شنیدنی وه پسرک زخوی تو
 من ز تو مست و دلخوشم ناز ترا همی کشم
 زهرا اگر دهی چشم وه پسرک زخوی تو
 روز فراق شب شده روح بتاب و تب شده
 نوبت بوس لب شده وه پسرک زخوی تو
 طعنه زنی ز رخ بیه میبری هر دلی زره
 این همه ناز و غمزه وه پسرک زخوی تو
 میدهی از غر کمر تو ز قیامت خبر
 بس عجب است این اثر وه پسرک زخوی تو
 تو دل من چه خونکنی اینرا تا باونکنی
 آخر کار چون کنی وه پسرک زخوی تو
 مهدی زار خسته شد با سر زلف بسته شد
 عاشق دل شکسته شد وه پسرک زخوی تو

مهدی این عهد و عصر از محمود
 دلبری خو بتر نمی بیند

مثل این سرو ماهرو در ری
 پسری را پدر نمی بیند

با میانی چو موی یکمن سیم
 هیچ کس در کمر نمی بیند

در زیبات فرانسه مثلش
 این زمان با هنر نمی بیند

زلف او چین چین چه نماید
 هاله دور قمر نمی بیند

کله کوچک او بسر نهد
 عشق خون جگر نمی بیند

پشت سرداری او نباشد چاک
 خیر از پشت سر نمی بیند

فکل مثل سیم در گردن
 فکل مثل سیم در گردن
 گر کراوات را نیاورد
 گر کراوات را نیاورد
 کت ببر روز و شب اگر نکند
 کت ببر روز و شب اگر نکند
 گر خیابان لاله زار رود
 گر خیابان لاله زار رود
 تاغر و غمزه در کمر دارد
 تاغر و غمزه در کمر دارد
 گر رفتار دلبری نکند
 گر رفتار دلبری نکند
 هر که با او شبی بگردد جفت
 هر که با او شبی بگردد جفت
 لب شیرین او مکد هر کس
 لب شیرین او مکد هر کس
 راست گوید بعمر لاهوتی
 راست گوید بعمر لاهوتی

این همه غمزه و ایما نمیشه
 این همه غمزه و ایما نمیشه
 تیغ ابرو تو نگیری دهنمست
 تیغ ابرو تو نگیری دهنمست
 مثل شیرینی آنلعل لب
 مثل شیرینی آنلعل لب
 هر گل سرخ که با طلعت تو
 هر گل سرخ که با طلعت تو
 رخ مه گر نمائی تو مهی
 رخ مه گر نمائی تو مهی
 چون شکنهای سر زلف تو باز
 چون شکنهای سر زلف تو باز
 مثل اخلاق تو و ناز تو یار
 مثل اخلاق تو و ناز تو یار
 هر جوانیکه بود خوب و ظریف
 هر جوانیکه بود خوب و ظریف
 دارد هر کسکه کراوات و فکل
 دارد هر کسکه کراوات و فکل
 هر جوانی که پیوشد کت تو
 هر جوانی که پیوشد کت تو
 گر تو راضی کنی هر عاشق را
 گر تو راضی کنی هر عاشق را
 لاله زار از روی گردش شب
 لاله زار از روی گردش شب
 بوسه دادی بفلان پشت درخت
 بوسه دادی بفلان پشت درخت

این همه عشوه بیجا نمیشه
 این همه عشوه بیجا نمیشه
 هیچ در خلق که دعوا نمیشه
 هیچ در خلق که دعوا نمیشه
 شکر از هند که پیدا نمیشه
 شکر از هند که پیدا نمیشه
 بنگرم همسر و همتا نمیشه
 بنگرم همسر و همتا نمیشه
 این همه جنگ که برپا نمیشه
 این همه جنگ که برپا نمیشه
 فکر کردم شب یلدا نمیشه
 فکر کردم شب یلدا نمیشه
 آدمیزاد دنیا نمیشه
 آدمیزاد دنیا نمیشه
 در خیابان حسن آقا نمیشه
 در خیابان حسن آقا نمیشه
 همچه آنسرو دل آرا نمیشه
 همچه آنسرو دل آرا نمیشه
 که رفتار که زیبا نمیشه
 که رفتار که زیبا نمیشه
 انقدر خون که بدلها نمیشه
 انقدر خون که بدلها نمیشه
 بیجهت شخص که رسوا نمیشه
 بیجهت شخص که رسوا نمیشه
 همه دیدند که حاشا نمیشه
 همه دیدند که حاشا نمیشه

مثل لاهوتی افسرده کسی بهر تو واله و شیدا نمیشه

ایرفیقان گشت طهران رشک چین
شهری از غلمان شد و از حورالعین
زین بهار او سبز چون بستان شده
من غلط گفتم به از رضوان شده
در تیاترهاست بانگ ساز و چنگ
میخرند آنرا جوانان قشنگ
آب ها جاری است اندر جویبار
بلبلان خوانند اندر شاخسار
رویا تابان بود همچون قمر
خونشود از عشق آنها هر جگر
در خیابان متصل پیدا است ماه
میکشند هر گوشه عاشق از نگاه
رویشان از رنگ باشد مثل خون
رخشان واضح بودنی چند و چون
غصه در این شهر بهر خویش نیست
محترم آنست او را ریش نیست
رویشان رخشنده تر از آفتاب
چشمپاشان مست باشد از شراب
دختران بر رخ نقاب انداخته
گیسوان را پیچ و تاب انداخته
در جوانها نیست شرمی یا حیا

ادخلواها به سلام آمین
ادخلواها به سلام آمین
بر گل و پر لاله و ریحان شده
ادخلواها به سلام آمین
در خیابان است هر جنس فرنگ
ادخلواها به سلام آمین
ترگسان مستند اندر مرغزار
ادخلواها به سلام آمین
خاصه دخترها و مخصوصاً پسر
ادخلواها به سلام آمین
نصف با گیسوی و نصفی با کلاه
ادخلواها به سلام آمین
هم زیرون او لطیف و هم درون
ادخلواها به سلام آمین
اغیا را فرق با درویش نیست
ادخلواها به سلام آمین
بویشان نیکوتر از مشک و گلاب
ادخلواها به سلام آمین
سایه اندر آفتاب انداخته
ادخلواها به سلام آمین
مست میآیند بیرون بر ملا

هر دمی آرند از خود صد ادا
آید از هر خانه بیرون صوت ساز
سر پیوشان باش هر جا اهل راز
مثل لاهوتی در این آفاق نیست
آنچه میگوید بدان اعراق نیست
ادخلواها به سلام آمین

ایچوان عقل ترا سنجیدم
نصف ایران تویدان گردیدم
هیچ ولگردی تو چاره نشد
گفتمت پای بستان مگذار
سر این کار بیاجان مگذار
هیچ ولگردی تو چاره نشد
خانه کوچک ما را دیدی
شعرهای گهرم بشنیدی
هیچ ولگردی تو چاره نشد
سعی کردم که تو ویلان نشوی
لاغر اندام چه ریحان نشوی
هیچ ولگردی تو چاره نشد
بارها گفتمت ای شاه پسر
غیر رخسارنداری تو هنر
هیچ ولگردی تو چاره نشد
گفتم از خانه تو بیرون نروی
از پی جادو و افسون نروی

حرفهای بد تو بشنیدم
ابلهی کی بمثالت دیدم
هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
شب چه گردیدش بستان مگذار
قدمی با پسر خان مگذار
هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
علم و فضل و هنرم سنجیدی
زچه رو غیر منی بگزیدی
هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
داخل و همزه رندان نشوی
مفلس این شهر و پیریشان نشوی
هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
رویتو هست نکوتر ز قمر
خیل رندان بتو دارند نظر
هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
گردش کوه و بهامون نروی
تا تو داری رخ میگون نروی

هیچ ولگردی تو چاره نشد
حافظ هر چند تو چون منداری
خانه بنده که مأمن داری
هیچ ولگردی تو چاره نشد
رفتی و سیم سرین را دادی
به از این غیرت و این آزادی
هیچ ولگردی تو چاره نشد
من که زربود نثارت کردم
نظر هر روز بکارت کردم
هیچ ولگردی تو چاره نشد
عاشقان دیدی و داداش شدی
باده ها خوردی و عیاش شدی
هیچ ولگردی تو چاره نشد
آزمائیکه ترا موی نبود
غیر غمزه زدو ابروی نبود
هیچ ولگردی تو چاره نشد
لوطیان شخص ترا چون بردند
خاطر ما که از آن افسردند
هیچ ولگردی تو چاره نشد
اول بار بخابت بودت
بمن هر وقت اطاعت بودت
هیچ ولگردی تو چاره نشد

هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
لیک در شهر تو دشمن داری
ز چه رو میل بگلشن داری
هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
زیر دندان دوسه شب افتادی
باز هم خرمی و دلشادی
هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
با خودم یار قمارت کردم
فربه آنجسم زارت کردم
هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
رفتی و داخل او باش شدی
از چه روحال تو فحاش شدی
هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
اینچنین خلق و ترا خوی نبود
غیر عنبر که ترا بوی نبود
هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
بهتر از قند و شکر دان خوردند
دیدي آخر همه آنها مردند
هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
غنچه بودی و بکارت بودت
کی چه امروز جهالت بودت
هیچ کس مثل تو بیچاره نشد

راست گو قصه خود بهر خدا
رفتی از پیش من اندر صحرا
هیچ ولگردی تو چاره نشد
از چه رفتی که ترا زور کنند
ظلمت خویش بآن نور کنند
هیچ ولگردی تو چاره نشد
شهر طهران که پر از زندانست
حرف مخلوق همه بهتاست
هیچ ولگردی تو چاره نشد
عاقبت رفتی و نا پا کشدی
لوطیان دیدی و بی باک شدی
هیچ ولگردی تو چاره نشد
بگمانم که تو انسان هستی
کشت پیدا که تو نادان هستی
هیچ ولگردی تو چاره نشد
تو بآئینه نگر خویش به بین
هر کدامین بدلم نیش به بین
هیچ ولگردی تو چاره نشد
من نگهدار تو باشم هرگز
یا گرفتار تو باشم هرگز
هیچ ولگردی تو چاره نشد
غیر تو دلبر دیگر گیرم

از چه کشتی تو باینکار رضا
دادی آنحقه سیمین اعدا
هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
نه بخوبی که بآنجور کنند
بعد ده سال ز من دور کنند
هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
جای هر لوطی و هر شیطانست
کی در او کار بدی پنهانست
هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
غنچه بودی و چه گل چا کشدی
دوست با ابله و دلاک شدی
هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
روز و شب در بر من جان هستی
گول خور زود زردان هستی
هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
بر رخت آنهمه از ریش به بین
غصه مهدی درویش به بین
هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
بعد از این یار تو باشم هرگز
چشم بر کار تو باشم هرگز
هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
بیقین دان ز تو بهتر گیرم

گلرخ و موی چه عنبر گیرم
هیچ ولگردی تو چاره نشد
تو برو غیر منی پیدا کن
خم بهر روز قد رعنا کن
هیچ ولگردی تو چاره نشد
هیچ کس مثل تو بیچاره نشد

کس چه تو درویش خانقاه ندارد
هست خطا گر شبیه روت کنم مه
عاشق رخسار تو هزار ولیکن
هر که بوقت لواط کوه بلورت
ترك ثوابست هر که با تو سپوزد
سیم سرین تو هر که دید عجب کرد
آه ز لاهوتیست بهر وصال
قلب تو اصلاً خبر ز آه ندارد

در زمان مظفرالدین شاه گفته شد

یکشب بفکر رفتم و با کرد کار خویش
کردی تمام مردم ایران اسیر ظلم
یارب بحق هر دو سبیل
یارب بحق آنخر نادان که دادی
یارب بحق رتبه و کار وزیر جنگ
یارب بحق حاکم تهران که کشته است
یارب بحق رویت میرزا فلان گوز
یارب بحق زاده معمار آن نجیب
یارب باغ کمر بجه یهود
یارب بروی چو نه پیشخدمتان شاه
کردم خطاب ای همه خلق داوری
در حیرتم که سوی يك از لطف نگری
مصدق گوز و معنی چس اصل ترتری
يك رتبه که هست فرون از سکندری
آنکس که داد پشت به اشخاص لشکری
دبو سفید جنگل ملک مظفری
کردی فلان کشور و باشد چه عنتری
کز رخ شکسته رونق بازار مشتری
کو جسته زین هنر ز همه خلق برتری
یارب بموی پر شکن زلف جعفری

یارب بمالیات که شه نظر کرده است
یارب بحق خانم افخم که مثل شوی
یارب بحق زوجه بینام خان ظریف
یارب بحق فرخ فرخنده بنت زید
یارب بزور دولت روس و بترس روم
یارب باین خزانه خالی ز سیم و زر
یارب بکذب قول ولیخان که آفتاب
یارب سه چیز را تو بلا هوتی از عطا
اول زن وجه کسو تا با نجه
یا آفتاب رو پسری خوش غر و سرین
یا من شوم بسال جوانان دور شده
از پس برای روز یسین جمع زر کنم
ای چرخ کيك افلی از این کيك اقلیان
شاید بکون من کند انگشتکی شوم
شد شد نشد نشد بکنم ایر خویشتن
اندر عوض بمقتعد این چرخ چنبری

امسال بمملکت بنگر قیل و قال هست
مشروطه دروغ که امسال شد پدید
گوداریوش و خسرو جمشید و اردشیر
درجی سامو طوس و زیمان و رستم است
تف باد بر تو دهر که در جای فیلسوف
اف باد از زمانه که رقاص هر هتل
این خلق را کجاست محبت ز این وطن
از جهل خلق روی بسوی زوال هست
کی بهر خلق عدل شدو اعتدال هست
بر گو نظر کنند که قحط الرجال هست
آنکس که شب به پشت بیننی که دال هست
هر بی کمال حاکم بر با کمال هست
صاحب نشان دولت و صاحب مدال هست
حفظ عیال کی کند آنکس عیال هست

باشد که روزگار زایران کند عیان مردی که خادم دراو مثل زال هست
 لاهوتیست پیر و مسافر از اینجهان گو روزگار عشرت و گو بر ملال هست

شه نیست ز حال هیچ آگاه هر چند که خادمم بدرگاه
 انعام و فزونی مواجب رقتست بعرش و دست کوتاه
 مقروض و فقیر گشته‌ام من از بهر زر است در دلم آه
 والله بحق چارده تن بالله بحق قل هو الله
 مهدی ز برای اهل طهران شد شاعر قربة الى الله

دی بگفتم بعروس الشعرا مهوش آنغیرت خورشید منیر
 چند در کوچه و بازار روی از بی مشتری و خوردن گیر
 تا یکی ای بت سیمین پیکر بهر سیم اینهمه خسبی در زیر
 خند و خندان بجوابم گفتا که ندارم من از اینکار گزیر
 زانکه این شیوه استاد من است مونس آن بنحیه زن زن تصویر
 صفرش نام و زاهل همدان که ز حمدان نشود هرگز سیر
 گفتمش باز که ای مایه ناز رقتم از دست همی دستم گیر
 گفت رولا به مکن یاوه مگو زانکه بی مایه فطیر است خمیر
 گر زرت هست و صالم یابی ورزرت نیست رواز غصه . میر

شد بطهران و بابر ای محک خوب و بد را خدا نمود علك
 بود در شهر دکتری مه رو اسم خود را نهاده بود ملك
 گشت هر ناخوشی که رویش دید نا امید از حیات خود بینك
 ازدواها سه چیز داشت بحفظ سالل و بیسمود و خار خك
 بهر مسهل همیشه او میداد سالیلا و روغن كركچك
 در غذای مریض او میبود نخود آب و كباب از اردك

کلکی بود با نساء و رجال میزد از پیش و پس همیشه كلك
 روزی او را بکوچه من دیدم میخورد از مریضه اش كتك
 یكزنی داد میزد و میگفت بر سر اینچنین طبیب لچك
 يك جوانی رسید از سر غیظ بر سر دكتر او نواخت كجك
 دكتر آتزر چوبها میگفت بعد از این مسهل من است نمك
 یكزن بیحیا حضور همه کرد در کون دكتر او زردك
 شد فراری ز خلق آن دكتر رفت چندی ز شهر در قلهك
 بعد از آن دیدمش رقی کرد صاحب ملك گشت واسب ویدك
 راست گوید بخلق لاهوتی رذل پرور شد است چرخ و فلك

کرد شخصی سؤال از دكتر کار و بارت بگو من چونست
 گفت امسال مرده مرضی از دواهای بنده افزونست
 مثل کوندانم بوقت شباب از حساب و شماره بیرونست

این دكتر طب ندیده امروز کی غصه قوم و خویش دارد
 از بهر مریض چون برنش تابوت به پیش پیش دارد
 مهدی ز برای نسخه او حاضر همه وقت جیش دارد

چقدر زشت و شریری ننه جان فکر آردی و خمیری ننه جان
 سال من گشته دو ده زن خواهم هی بگوئی که صغیری ننه جان
 عمرت هفتاد گذشت است و هنوز نکنی فکر که پیری ننه جان
 من در این شهر ندارم از حسن یکجوان مثل و نظیری ننه جان
 دیدن روی تو ار بهر من است روز و شب همچو سعیری ننه جان
 گر بود قبر نکیر و منکر تو که بدتر زنگیری ننه جان
 دختری هست مرا همسایه سیرتش خوب و فقیری ننه جان

او ندارد زبرام امروز
اذن داد است مرا لاهوتی
خرج دینار کثیری ننه جان
بکنی عقد و بگیری ننه جان

آمده فصل زمستان خان با با
گالش و چتر است لازم این زمان
چند بسته از کراوات قشنگ
پول میخواهم بده آنها خرم
کم بکن خست تو در حقم زیول
چون ببیند چاک پشت پاردسو
چون نظر زلف پریشانم کند
من کسی هستم که گل از رو. من
سرو بیند گر قد و بالای من
رگس از چشمان مستم بنگرد
من زناز و غمزه در ماشین کنم
من ز محبوبان لاهوتی شدم

شد هویدا عید مستان خان با با
گل شده ارض خیابان خان با با
تاجر آورده ز آلمان خان با با
لازم است از بهر انسان خان با با
عاشق از بهرم دهد جان خان با با
میشود بر چاک قربان خان با با
میشود حالش پریشان خان با با
هست شیدا در گلستان خان با با
او کما نگردد بیستان خان با با
میشود مخمور و حیران خان با با
خرج خود را مفت و ارزان خان با با
آنکه شد سالار و ندان خان با با

روم ز قاضی این شهر استشاره کنم
هزار مرتبه توبه نموده ام ز این کار
یقین که میدهم او جواب از دنیا
برای ترك ز خوبان بگو چه چاره کنم
ولی چه ماه رخ دیده شد دوباره کنم
بآسمان روم و جای در ستاره کنم

یارب بصفتهای نکوی عباس
بخش آنگنهی که دارم هر شب با او
ای دوست ترا ز دست زن غم باشد
گریه تو شد آستن عجب هیچ مدار

یارب بگللاب تار موی عباس
تا هست چه آفتاب روی عباس
امروز ببینمت که ماتم باشد
اینطور گمان تا که مریم باشد

زن بهر جوان چه خوب و دلکش باشد
هر مرد که زن بگیرد اندر پیری
جانا تو مشو طالب زیبا پسرات
صدر حمت حق زن که اینها در روز
این هرزگی زنان عیانست بتو
چیزی که مرا تعجب آورد امروز
امشب تو بیا رفیق خورشید مثال
یا پای بلند کن چه یکلام و الف
این بچه عرب بود نه این حور بود
این روی چه آفتاب این کون چه ماه
از سزیدان که صوت سنطور نکوست
در خانه خود جوان مه رو دیدی
دیشب سحری که بود اعضا را فکر
از بهر ذکر سلیقه ام این باشد
از خلق زمانه میکنم من برهیز
در منزل این ز نجلبان هیچ مرو
ایمان مرا بدون ریشان بردند
گویند چرا تو عاشق استی بجوان
صد شکر خدا که گشت طهران آباد
هر روز بمن چه زن بود من شوهر
پرسید زنی ز مرد گویم تو خبر
گفتا که وزد باد و بود بحر عمیق

اولاد زاو نکو و بیغش باشد
بی شبهه بدان که اصل جاکش باشد
زر خرج مکن براه اینها بجهان
معشوق تو اند و شب زیر دگران
کی حاجت تشریح و بیانست بتو
از مال خودت چرا نهانست بتو
عرض نما قبول از بهر وصال
یا پشت نما دو تا به پیشم چون دال
برفست سرب او نه بلور بود
نیکو بنگر نور علی نور بود
در جنت حق جماع با حور نکوست
با او بیقین لواط با زور نکوست
شیطان بنظر آمد و میکرد این ذکر
یک کون دریده بهتر از صد کس بکر
گر عقل بسر تراست زانها بگریز
کاری تو مخواه و آبرو را تو مریز
خورشید رخان مو پریشان بردند
من دل ندهم بزور ایشان بردند
از یار قمر طلعت بنده فرهاد
هر شب بمن او عروس و هستم داماد
هنکام جماع خایه از چیست بدر
از خوف زغرق لازم آید لنگر

خواستم یار دگر غیر مرا کون ندهد
 عقل گفتا که اگر نرخ سه کس را بدهند
 ای آنکه زدی بمن پریشب صدرنگ
 دیدی که بمستیت نمودم چه گشاد
 ای گل خوبرخان اینهمه نیرنگ چرا
 خوشگلی باش پس دل تو چرا سنگ کنی
 شخصی از دوستان نمود سؤال
 گفتمش من جوان پسندم بیست
 در خلوتی که بند نقاب تو واشود
 خوش آندمیکه پایتو چون دست عاشقان
 قرض زرگیری ز من ای یار بهر گادنت
 مشتری در چرخ عاشق گشته بر آنغمزه ات
 جوانی بود مه رو اسم درویش
 شدم کافر ز بس کافر بگادم
 گل را ندیدئی تو که بیخار و خس بود
 باهر جوان ماهر خی یکفلندریست
 خوش آن زمان که تراموی بر عذار نبود
 چرا تو ریش در آوردئی باین زودی
 ایشهنشاه زاده ایندل من
 یکشبی گر وصال تو خواهم
 ز چرخ اختراش رذل پرور
 فلان الدوله آمد گشت حاکم

گر دهد خانه دهد بر کس بیرون ندهد
 او چسان چشم پیوشد تو بکو چون ندهد
 ناخورده شراب هر دمی کردی جنگ
 آنرا که همیشه ذکر میکردی تنگ
 انقدر عشوه چرا اینهمه فرهنگ چرا
 با همه صالحی و با من همه دم جنگ چرا
 دوست داری چه سال ماه جمال
 یار باشد به بنده تا سی سال
 گر شب بود ز روی تو آنجا ضیا شود
 بهر دعا بلند بسوی سما شود
 پس پیشم آرتا قریان شوم پس دادنت
 من بروی ارض مایل برقفا افتادنت
 باو گفتم زمانی بود بیریش
 مسلمانم نما امشب تو از خویش
 هرگز نمیشود که غسل فی مگس بود
 این حرف را بسنج همین نکته بس بود
 میان عشق من و حسن تو غبار نبود
 فدای لعل شکر بارت اینکه کار نبود
 در کمند دو زلف تو بند است
 جان من قیمتش بگو چند است
 بدایع را نگر فریاد و داد است
 بیا الحق دم اخراج باد است

گفت مردی که شعر مدحت را
 گفتمش میکنم نصیحت تو
 میرز الملك را پسر هائیت
 خاصه خسرو میان آنخوبان
 گشت طهران از جوانان پر ز نور
 من بعکس دیگران دلرا بعمر
 بامن آن یار رو برو نشود
 کون او پاره میکنم آنسان
 یکطرفی گفت با آن شخص کیر
 گو تو در اشکال بهتر چیست گفت
 خایه بکیر گفت تو باشی لوای من
 فرجست خوب یا که سرین در جواب گفت
 چون تولد شده بطهرانم
 پدرم چون ز اهل تفرش بود
 خواهی آواره از وطن نشوی
 زن مکن در جهان که زن نشوی
 نیست دانی که در جهان هنرت
 این زمان از زمان خبر خواهی
 خانی بود با وف و عزیز
 خرزه ام توی فرج او بجماع
 بگو ز دست تو ظالم دگر چه چاره کنم
 اگر شب تو من پیر را فسرده کنی

تو برای فلان چرا نبری
 حاجت خود در خلا نبری
 که در خیر کرده اندی باز
 میل دارد بکوته و بدر از
 در دل من روز شب باشد سرور
 وقف کردم در جهان بهر ذکور
 علم گوی جستجو نشود
 که بعمرش دگر رفو نشود
 ای که در اعضا تو باشی بی نظیر
 احسن الاشکال شکل المستدیر
 دارم سؤال راست بگواز برای من
 درویشم هر دو هست مکان و سرای من
 دین و مذهب دگر نمیدانم
 میتوان گفت من مسلمانم
 یا گرفتار مثل من نشوی
 زن این مردمان زن نشوی
 از زمان پسر ترا خبرت
 بنگر زیر این و آن پسرت
 پاک و پاکیزه و نظیف و تمیز
 دیدمش مثل دانه توی مویر
 بغیر آنکه گریبان صبر پاره کنم
 یقین بدان که ز غیظم تو را دوباره کنم

شب در بر من ماه رخی ساده نباشد
گویند امیریه ز خوبان همه هستند
سارق السلطنه آنگاده شهر
کوف او کرد چه لاهوتی شب
ای دوست بیا بما دگر رنگ مزین
آن یار ترا بزور بردم گام
ایکه هستی تو بشب در زیرم
خون تن آب و دلم آتش داف
نمیدانم که از دست زبونت
نمیدانم چه میگفتی پریشب
ای دوست آنچه را که تو خواهی بنزد من
تو طالبی پیول که او هست نزد من
خانمی مثل ماه بی شوهر
زاندو هر يك بشب که میگایم
اینجوان یار کی نظر دارد
من عجب دارم این پری پیکر
گفتی که ترا فلان کشد زود گریز
آن عهد که با تو کرده در کشتن من
در عهد و زمان ما جوانان جمیل
تصدیق کنم برای معشوق نبود
در عمارات و دکا کین ای عزیز
خوب بنگر جالینش بیشتر

منکه در علم و شاعری فردم
زانکه دشمن شدند آن خوبان
از جفای زمانه و گردون
نه مرا پول هست اندر جیب
از من هر گلرخی پیر هیزد
خبرش میکنم مترس بیا
دیروز را که همدم اغیار بودی
مردان تمام مست و ز خود بیخبر چرا
در حیرتم از چه به رزن گشته محال
هر مرد که تزویج کند زن ایران
پیری آمد زیاد شد دردم
که جوان بوده اند و من کردم
گشت آسوده هر کس و هر کون
نه ز کیرم بیاید آب بروی
روی من را چه دید بگریزد
پیرم و کیر من نمیخیزد
در خوردن شراب تو دلدار بودی
باور کنم که شخص تو هشیار بودی
تحصیل در این مملکت و کسب کمال
آنکو کب او بدان رود برج و بال

تمام شد قسمت پنجم



مجموع لغت

لغت	معنی	لغت	معنی	لغت	معنی
واصب رنجور	هماس	همتاو شیر	هرماس شیطان	عطا ط مرغیست	معنی
زهاب رودخانه	نکاس	نکاه	دیہاس الکن	افراط اعلام هدایت	
سپنج مہمان	راس	طریق	فرفوس ^{سنگی است} برای جراحت	سیاط عذاب	
اجماج جنان	برماس	نادان	اسالیطوس کل سیاه	اشطاط ظالم	
داج شب	نعاس	پینکی	سابوس اسپرزه	غطا ط اول صبح	
کاج ^{احول درخت}	عماس	ناریک	فالینوس شاهره	فراط پیش دستی	
بلاج حصیر	کرکاس	تخم نباتی	ناووس مقبره نصارا	نقوع غبار	
ناکاج ناکاه	فسفاس	گیاه بدبو	سوس موریانه	مقلوع معزول	
لجلاج الکن	نحاس	دود	بلبوس پیاز	شموع بازی شوخی	
شجاج زخم سر	فرناس	شجاع	فلوس درهم و دوائی	وکوع لئیم	
پالود صاف	تاس	اضطراب	قلاش بدنام	دروع زره	
وهاد صحرا	شماس	آتش پرست	جیش بول	ملسوع مار کزیده	
اخماد خاموش	بسناس	دهری	طا ط دلیر	مقلوع شکافته	
هزار مرغی است	کرداس	ظالم	ارهاط اقوام	شنوع زشت	
زار لاغر	لاس	عشق بازی	سجلاط یاسمن	خدوع خدعه کننده	
طراز زینت	کواس	قانون	قشا ط ظاهر	مریع علف زار	
آز آرزو	پرکاس	^{چنگ} و طلوع آفتاب	وطواط شب پره	رعوف باران	

لغت معنی لغت معنی لغت معنی لغت معنی

رعیف ابر	هنگ	وقار	بردنگ	کوه و تپه	اورن انداختن
اسعاف حاجت روا کردن	دنک	نقطه پرگار	باشنگ	انگور	ادمش
ایلاف الفت دادن	رنک	لون روح ^{احول} قانون مانند	آونک	رسمان	ازکن هوشیار
رابق ابر	فرهنگ	دانش	غنگ	صدا	شمن بت پرست
باسق دراز	پالنگ	کفش	شنگ	ظریف	اژکن دوب شبکه دار
تالق درخشنده	آهنگ	آواز	سارنگ	سار	آون آویزان
دائق نادان	توسنگ	قناعت	جیسنگ	شاه هند	جوزن ساحر
شاهق کوهها	شبرنگ	کل سیاه	آژنگ	چین و کره	وئن بت
باسق بالنده	آرنک	^{حاکم طرز} مرفق	پوشنگ	قریه	برزن صحرا
ناحق الاغ	سترنک	گل شبیه بانسان	نارنگ	نارنج	غرن نوحه
فالق خالق	زنک	زنکبار و چرک	هنگ	ضرب	دکن قله کو
عائق زن جوان	منگ	قمار باز	باهل	بیکار گردنده	شجن اندوه گین
علك غربال	کنک	بال	دردن	فریاد بنشاط	پرن پروین
کلك اسباب چینی	جوسنگ	بیمقدار	محجن	چوکان	مرزغن جهنم
قلهک اسم ده	بورنگ	ریحان	اھرن	دیو	چمان خرامیدن
افرنک زیبائی	پاشنگ	خر برزه	وکن	آشیانه	سمان فربه

حمد خدای متعال را مینمایم

که : چون این بنده حقیر (میرزا علی ملهمی) ابن میرزا محمد رضا ابن حاج الله وردیخان رحمه الله علیه با استفاده فلسفی در آستان منبع علوم حکیم روح پرور زنده کننده فضل و ادب سید جلیل النسب حضرت بدایع نگار لاهوتی موفق شده بودم و امروز که منتخب دیوان اشعار او در میان دواوین شعرا چون آفتاب درخشان میشود تو انستم بانجام وظیفه شناسی و قدر دانی در طبع این کتاب اهتمام خود را مبذول دارم لهذا بقدر مقدور مقابله با اصل نسخه دیوان این (فیلسوف اعظم) نموده چون ملزوم انسان سهو و نسیان است اشتباهات را که در طبع شده در جدولی علیحده نوشته و لغات لازمه را هم در جدولی دیگر با معنا نوشته در این کتاب بیادگار گذاشتیم که ناظرین از روی آن به تصحیح کتاب نایل شوند و این حقیر هم باین نعمت و فیض گران بها مفتخر

شده باشم

غلط نامی

صفحه	سطر	صحیح	غلط	صفحه	سطر	صحیح	غلط
۹	۲	دو در	آن دو در	۱۳۲	۱۱	سودا	نبود
۱۰	۲۲	زرخش	رخش	۱۳۳	۵	ابر	بر
۱۵	۲۰	عدورا	عدو	۱۴۱	۸	حدیش	کلامش
۲۵	۱۹	بگردد	بگیرد	۱۷۲	۱۴	سیاهش	سیاحش
۲۹	۱۱	بهر	بهر	۱۷۶	۲۱	دوا	درا
۳۱	۲۰	کف	لب	۱۹۱	۱۶	قبض	قبض
۳۳	۸	ثناگر	ثنا	۱۹۳	۱۲	در دیکشان	در دیکشان
۳۳	۱۳	بسیار	سپار	۱۹۵	۶	ما بود	نا بود
۳۷	۱۶	نقی	نقی	۲۰۰	۱۶	حیرانند	حیرتند
۳۹	۶	بخل	بخل	۲۰۱	۲	کس	کسی
۴۶	۵	موش	بویش	۲۰۲	۶	بنمود	نبود
۵۶	مصراع	اول سطر ۹ با ده مقدم و موخر		۲۰۷	۱۹	تاحال	باحال
۵۸	۷	کوی	کوه	۲۱۶	۵	به بین گشته	کر دیده
۶۴	۱۹	کر	کر	۲۲۱	۱	آمدن	آمدنش
۸۳	۱۹	محن	مهن	۲۲۵	۲۱	روایت	حکایت
۸۸	۸	زراره	زراره	۲۲۷	۱	زارم	نظارم
۹۴	۵	گوید	باشد	۲۳۰	۷	تبغ	فکر
۹۷	۲۰	زبئی	زینی	۲۳۹	۱	خونخوار	خونخار
۹۹	۱۶	صد	ضد	۲۴۱	۱۳	زینجه	زینجه
۱۱۵	۹	خوانیش	خانش	۲۴۲	۱۳	بیضا	یلضی
۱۱۷	۱۹	تو	او	۲۴۳	۱۹	بجر	بهر
۱۲۲	۶	اسرار	سرار	۲۴۷	۱۹	سستی	ستی
۱۲۳	۱۲	رفت	رفت	۲۹۷	۷	رفته	رفته
۱۲۴	۱۹	بفصل	فصل	۲۵۹	۷	در	دو
۱۲۴	۲۰	زکه	زوک	۲۶۱	۱۴	آن نور حق	نور حق شه
۱۲۶	۱۸	مصطفا	مصفا	۲۷۲	۱۱	خورشت	بهشت
۱۳۰	۱	از	ز	۳۰۴	۵	اغراق	اغراق

در عهد

سلطنت اعلیحضرت قدر قدرت

شاهنشاه ایران

رضاشاه پهلوی

در طهران بزبور طبع در آمد

سنه ۱۳۰۶ شمسی

چاپخانه فردین و برادر

کتابخانه خصوصی
فردوس میرزاده

کتابخانه شخصی
فردوس میرزاده
۱۳۶۲